



دیوانِ سقّای بخارایی

سروده

حاجی بهرام سقّای بخارایی

(شاعر سدهٔ نهم هجری قمری هند)

به کوشش

دکتر محمد یوسف

یاراست بخش فارسی کالج داکتر حسین دانشکده، دهلی، هند

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران

دهلی نو

مرکز تعلیمات فارسی
وزارت فرهنگ و معارف جمهوری اسلامی ایران - تهران
با همکاری
معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
گنجینه میراث مستر که ایران و هند - ۸

دیوان سقای بخارایی

سروده حاجی بهرام سقای بخارایی
به کوشش دکتر محمد یوسف

سررکنی استاد حسن اریستری
طراح جلد: خاتمه فوریه
نقش جلد: حیات منصور



چاپ اول: دهلوی - بهمن ماه ۱۳۸۸ هـ ش / فوریه ۲۰۱۰ م
چاپ و صحافی: آقا آرت - توتیا (پوین)
شابک: ۹۶۴-۹۶۸-۳۳۹-۲



تلفن: ۸۸۰۰۰۰۰۰، شبکه فارگ، دهلی نو - ۱۱۰۰۱۱
تلفن: ۱-۲۲۴۴۴۴۴، دورنگار - ۲۲۴۴۴۴۴

ichdella@gmail.com
newdella@yahoo.ir
http://newdella.com.ir

نگاهی به اشعار حاج بهرام بخارایی

درباره شاعر طرف حاج بهرام بخارایی متخلص به سقا، در تذکرةهای قرن دهم بعد از اطلاعات پراکنده‌ای به دست می‌آید. سرزمین هند، از دوره پادشاهی اکبر اکبر شاه یا جلال‌الدین محمد اکبر، متولد ۱۵ اکتبر ۱۵۲۲ مریک، ۱۷ یا ۲۷ اکتبر ۱۶۰۵ در سند، لومباروایی ۱۶۰۵-۱۵۵۶، به بعد مهد زبان فارسی و تاریخ، فرهنگ و تذکرةنگاری بوده است و این شاعر متعلق به همین دوره است و همرزمانی وی با شاعرانی بزرگ چون ابوالقیس فیضی، عرقی شیرازی و غزالی مشهوری سپ شده است تا در سایه نام این بزرگان فرار بگیرد و چنانچه به چشم نیاید، چرا که حوصله تاریخ اندک است و با وجود شاغوان و عارفان بزرگ در هر قریه تنها به یکی دو چهره اشاره می‌دهد تا نامشان بدرخشند و دیگر قلم‌های کوچک‌تر، اندک اندک محو می‌شوند و تنها در حوصله تحقیق و پژوهش نامشان باقی می‌ماند و گاه به یادگار بیتی و ضرب‌المثلی از آنان در خاطر اجرا می‌شود سقا نیز از آن دست شاعرانی است که با همه آوازه‌اش در روزگار خود در هند کم کم گمراه فراموشی بر نامش نشست و با وجود آنکه به اعتراف تذکرةنگاران سی هزار بیت شعر سرود شاید حتی چند بیت آن در حافظه مردم فریبخته و اهل ادب امروز ایران و فارسی زبانان رسوب نکرده است و این از طوفانی بادآور این نکته است که باید کاری کرد و گمراهی را از چهره این بزرگان زدود و از طریقی خود بوند آن

را می‌دهد که بدست آمد فارسی تا چه حد ستاره‌های ریز و تر است و
شکفته شده و نامشکوفه را در دل خود بهمان کرده است

مقتدر تر و مکرر تر و تنوع و طرح مکتب و فروع است به سرودن می‌گشاید
و این دوره نیز چون تمام دوران‌های مکتب امیر سنگ خراسانی و
خراسانی و دیگر سنگ‌های است فارسی و لغویان حاضر خود را دارد و تنها
مکتب تنماری شاعر فرصت حضور و بروز می‌یابد و در این عرصه
خردی تراها غمیری در حلقه یکی نو دهه دارند و بعد از آن کم کم
حاشا را شاعران نرنگ دیگری پر می‌کنند بعدتر نیز طالب املی و
مسلم و کلیم و بدل از ستاره‌های پرفروغی بودند که در سرزمین هند
در رسیدند و در حیدرآباد و مایند و سیاری از شاعران که تلاقی کمتری
داشتند فراموش شدند و به سر نوشت سقایی بخارایی دچار شدند

یکی از منابع اصلی و ارزشمند برای شناخت احتمالی شاعران
کتاب‌های فهرست و کتابخانه‌هاست از کتاب الفهرست امیر ندیم که
بمسب قدمت تاریخی آن و عدم همزمانی با شاعر مورد بحث - سقا - که
مکدریم باید زندگی شاعر را در آثار کتابخانه‌های قرون بعد از دهم هجری
حضور کرد خوشخانه صاحب مجموعه ارزشمند الدررعه در حلقه بهم
خود شرح حال این شاعر را اینگونه به اختصار بار می‌گوید

حاج بهرام بخارایی - از بخارا به هند نزد اکثر پادشاهان (۱۰۱۴-۹۶۳ هـ)

رفته پس از دنیا روی گردانده، مشک آب بردوش به مردم می‌

می‌داده و به فارسی و ترکی شعر می‌سروده است

می‌دانیم که الدررعه الی ضایع الشیعه اثر کمراسنگ و ۳۶ حلقه
سیح آقا برگ نهایی قریباً ۷۰ علما و محققان و بزرگان اهل شیعه است و
از این روی سقایی بخارایی نیز به شهادت آثار و اشعارش حسن اعتقاد و ترس
ناشته و بدین مشهور بوده است همچنانکه در کتاب‌های علمای اهل سنت
کتاب ارزشمند کشف الخلق حاجی خلیفه بغدادی را می‌توان نام برد

در کتابهای فهرست و کتابتاسی منابعی چون کتابهای تاریخی پادشاهان و تذکره‌های فارسی را می‌توان نام برد که ما را با زندگی این شاعر و شرافت بارش گوی آشنا می‌کند. یکی از قدیمی‌ترین منابع که درباره زندگی شاعر بعد از معلومات می‌دهد و دست اول مرید مذکور می‌باشد و اکثر غالیات را پیدا می‌آید و این سخن کسی است که بر در قریح کمر حاجی بهرام سقا وقتی در این تذکره درباره برادر خود حسین الملاح می‌دهد:

«میرزا کامران پسر پادشاه که در حدود ۹۵۰ هجری در افغانستان کنونی حکومت می‌کرد، اداره امور شهرهای گزندج، لغر، بکسر، غورخ، ضحاک و مامیان را به بهرام و اقبالته پسران او روزی در موقع اذیت‌زدی کامل حالت جدیه بر بهرام مستولی شد و او سباهگری را ترک گفت و سقایی اختیار نمود و از آن پس خود را بهرام سقا نامید و به ترکستان رفت»^۱

از مطالعه تذکره همایون و اکبر نومی یاسم که او از موطن خود به هندوستان رفت و مظاهراً در ۹۵۱ هجری در آن دیار به سر می‌برد است. وی مدتی در جلعه خانة شیخ نظام الدین اولیا (متوفی ۷۲۵ هـ) در دهلی بود. سقائیه او در دروازه قلعه دهلی قرار داشت. سپس به آگره رفت و آنجا در محوطه منزل برادر خود سقائیه‌ای درست کرد. مرید او، درویش نظره هم در آن شهر در دروازه قلعه سقائیه‌ای داشت که هر گاه ملازمان اکبر پادشاه از آنجا عبور می‌کردند، آب می‌خوردند.^۲

۱. حیات پادشاه همایون و اکبر، ص ۵۵-۵۶

۲. همان، ص ۳۳۷، ۳۳۸

۳. همان، ص ۳۳۷-۳۳۸

شهرت بهرام سقا در عهد پشتم به نسبت جدیدی بود که گاهی بر او
 اشتباه می‌گشت، و پس از جدی، از دیوانه بهشت می‌آمد.^۱
 بر طبق اطلاعات شدیدا همادون و آتش بهرام همس داشت و شعاع
 وی، نزد مردم شبه قاره از شهرت برخوردار بود. ظاهراً در اندام شعر و
 شاعری بی‌خس و حتی از تحصیل علم محروم بوده، اما گفته‌اند که با گذشت
 در ۹۵۳ هجری به قریحه باطنی شاه قاسم دیوان سزیری استوفی ۸۳۷ هجری شاعر
 می‌شود و در ۹۵۵ هجری اولین دیوان خود را به پیروی از دیوان قاسم
 آوار به‌تنام می‌رساند. دیوان ترکی او در مال حیانش موجود بوده است.^۲
 از مؤرخان بزرگ، معاصر شاعر، بزرگانی چون ابوالفضل علمانی
 دیوانه، گوجکتر ابوالفضل فیضی و وزیر اقبلا صاحب آینه آتیری و
 شدائقادر دایمی صاحب کتاب مشهور متخیلاتواریخ سر با اسفا،
 همزمان بوده‌اند و او را دیده‌اند و از او یاد کرده‌اند و از منابع دست اول
 در پژوهش در ادبیاتی شاعر به حساب می‌آید.
 علمانی سقا را از عارفان و شاعران بزرگ ترک‌نژاد و از قبیله یات
 می‌داند و معتقد است که سقا صحت جسم را نداشته بود.^۳
 بدایونی یادآور می‌شود که وی به فارسی و ترکی شعر می‌سروده و
 خلدین دیوان داشته، اما هر گاه که بخود می‌شد، اشعار خود را می‌گفت
 تا وجود این، دیوانش در زمان او موجود و میان مردم مقبول بوده است.^۴
 در کتاب طبقات اکبری تألیف نظام‌الدین احمد نیر ذکر حیر سقا شده
 است. نکته قابل تذکر آنکه بسیاری از کتب تاریخی در دل خود یک

۱- سقا در عهد صفوی در کتب تاریخ ص ۲۰۵

۲- همان ص ۲۲۵

۳- همان ص ۲۲۵

۴- علمانی دغلی، نسخ ابوالفضل بن مبارک باگوری آینه آتیری، ج ۱ ص ۲۲۵

۵- شدائقادر دایمی، طبقات اکبری، ص ۲۰۵، ج ۲ ص ۲۱۵

در کتاب عارفانه یا ادبی را به خود آورده اند. به عنوان مثال کتاب مشهور
متحلی المصاریح عند القادر ابن علوی شاه بدایونی در جلد سوم به احوال
شاعران و عارفان و فضایل و زکات آنکه شاه می بردارد و آنرا از سی و
هفت عارف منتخب و ده دانشمند پانزده حکیم و یکصد و شصت و
هفت شاعر نام برده است.

از جمله منابعی که می توان شرح زندگی و اشعار سقا را در آن دید و
از منابع دست اول و تا حدودی غیرمجان به شاعر سر هست کتاب
عرفات العارفین و عرفات العارفين است. تذکرة ارجسته عرفات العارفين
یکبار از بزرگترین و مهم ترین تذکرة های فارسی است که در سال های
۱۰۲۵-۱۰۲۶ هجری توسط قلی الدین محقق ارجندی حسبی دقانی
بنیان (۱۰۳۰-۹۷۳ هـ) شاعر، ادیب و نویسنده نام آور دوره صفوی
نویسته تحریر درآمده است. وی این تذکرة را پس از غریبیت به بغداد و در
دربار جهانگیر شاه احکمر ۱۰۳۷-۱۰۱۵ هـ نوشته است و در آن شرح
حال و نحوه شعر پیش از سعید و سعید شاعر را با آغاز شعر فارسی
تا روزگار خود در بخت و غمت «عرصة» و هر عرصة را در سه «عرقة»
شامل عرقة متقدمین، عرقة متوسطین و عرقة متأخرین فراهم آورده
است.

از دیگر منابع نزدیک به روزگار شاعر تذکرة هفت اقلیم نوشته امین
احمد زاری پسر خواجه احمد زاری است که پدرش از سوی شاه
ظهماسب کلانتر شهر ری بود و وی به بغداد سفر کرد و در سال ۱۰۲۵
هجری تذکرة اش را در هند نوشت. در این تذکرة اطلاعات بیشتری
در باره نام و طایفه سقا نیز آورده شده است. در این تذکرة نام شاعر
«شاه برقی» معروف به بهرام سقا آمده و او را از قبیله ترکمان جغتایی
داشته است (۱/۵۷۲). اما برخی منابع وی را از ترکمان بیات می دانند و
با توجّه به این که باید بدیات (صاحب تذکرة همایون و اکبر) برادر

تو چنگ بهرام سقا برده است می توان اول دوم را بحقیقت - صحیح دانست

سلسله ای از منابع نیز آورده اند که وی مرید حاجی محمد خوشامی
۹۵۸ هـ بود. از جمله این تذکرها می توان تذکرة اشعری
نوشتا لجهمی برابر شفیق تاریخ نویسنده گینه بوس و شاعر بزرگ
دوازدهم هجری استند کرد تذکرة - رگه مخزن العرب (تألیف ۱۲۱۸ هـ)
و تذکرة صاحب الککار تألیف مولانا محمد المحدث مد گویاموی هندی.
(تألیف ۱۲۵۸ هـ) (صص ۹-۱۳۳۸) نیز این نکته را تأیید می کنند

تذکرة زور روشن از منابع است که بسیار مختصر و مفید و اندکی
این شاعر را یاد کرده است و در پایان نیز ابیاتی از شاعر را با انتخابی
خوب و در خور ارائه نموده است

سقا بهرام نام بخاری یا ماوراءالنهری است بهره از علوم داشت و
سالك مجذوب روشدل بود (امروزه روشدل را در ایران بمعنی لایق
به کار می برند که البته مقصود تذکره نگار این بوده و است) از وطن
به هندوستان رسید اینجا محمد اکبر پادشاه خیلی تعظیم و احترامش
می نمود و زمانی که یکی از مرشد و الاکاش وارد هندوستان گردید سقا
از مال و متاع دنیوی عریجه داشت به خدمتش گذاشت و خود لباس فقرانه
در برآمده مشک آب بردوش گرفته آب به مردم می سبیل داد می خواند
و اشعار به زبان فارسی و ترکی خوشتر می خواند که دو آهوی فارسی
و ترکی مرثیه شده بود روی نه حالت جدیه همه را در آب انداخت و
خوش راه سوادپس پیش گرفت و در آلتای راه به دارالقا رسید و قاضی
احمر نوشته که مرقه بهرام سقا در بهر دیوان سگاله موجود است

او راست

شد روزگار ما سیه از دود آه ها - یارب کسی صد بهر روز سیه ما

مکنی از دستم ای سرو سبزه ز بار و باران را
که خواهم چاک ز بارانم از دستت گریزان را

یا قاف و لعلت برافتنه چو بر خاسته رخا
رفت آواز و مهر تو که قناعت بر خاست

اناس پادشاه را اسکندرم تا چه پیش آید
سر مال و رسوائی تنم تا چه پیش آید
در سرساز ادبانی دین دادوام سر و شسته دهن هم
در این سیرانه سر و بار بستم تا چه پیش آید
گهی عقل عبادت می شمارم گهی فاسق
به مهر طوری که می گزیند هم تا چه پیش آید
مخوف هرگز نباشم اناس نوبه و تقوی
گزیشت چاک رعد می پرسم تا چه پیش آید
سرغم سخت تا ساقی گلچهره ای سقا
من بودوش و جام می به دستم تا چه پیش آید

تذکراتی دیگری از حمله سینه خواسگر نوشته شد این تذکرات
خواسگر (۱۳۷۱)، صفحه ابراهیم نوشته علی ابراهیم جان (۱۳۰۶) و ...
در باره این شاعر اطلاعاتی داده اند

از مال معاصران نیز سی خط از محققان ایرانی و فارسی زبان دیگر
کشور در باره سقایی بخارای مقالات مستقل یا همراه با اشاراتی گذرا
نوشته اند که از جمله این پژوهشگران می توانست گلچهر معانی، استاد سعید
نصیری، استاد احمد مزبوی، دکتر عارف نوشاهی و ... می توان اشاره کرد
مرحوم احمد گلچهر معانی در این میراث درباره این شاعر مقاله ای
مستقل نگاشته است که برخی از اطلاعات آن چنین است

شعرش بهرام سقا از شعرای دوله‌نشین و حوفاک نامی سده
 دهم هجری و از مریدان سلسله شیخ حاکمی محمد خوارزمی
 (درگذشته ۹۳۷ هـ) است وی برادر بزرگ تاجیک نام صاحب
 تذکره هنایون و التماس است برخی او را از مردم بخارا و برخی از
 مردم بلخ دانسته‌اند به عقیده من پرداختن به همین جهت بهرام
 سقا مشهور بوده است مدتی در هند اقامت داشت و در راه شعر
 بهرام‌الدین دوگلدشت مزار وی نیز قصه پروانه در ناحیه اوسه
 بر سر راه بنگاله و سندیا واقع است. وی به دو زبان فارسی و
 ترکی شعر می‌سرود و نسخه‌های خطی دیوانش موجود است.^۱
 دکتر عارف نوشاهی محقق پاکستانی نیز درباره این شاعر تحقیق
 مستقلی ارائه کرده است. وی به نقل از برخی تذکره‌ها اطلاعات بسیار
 جامع و مفیدی ارائه کرده است:

بهرام سقایی بخاری در دیوان خود (گ ۱۹۳ پ) قاسم کللی را
 «خضر ره خود» ذکر کرده است. و از همایون سید خیم‌الدین
 ابوالقاسم محمد میانکالی کللی (متوفی ۹۸۸ هـ) است که تحت
 از ۹۳۵ تا ۹۵۶ هـ پس از ۹۶۱ تا ۹۸۸ هجری به بلخ و بلخستان رفت و
 در آگره (اکبرآباد قدیم) زندگی می‌کرد و مردی آزادش و
 وارسته بود همچنین او از میان منابع پیشین خود را بنده سالار
 مسعود (متوفی ۸۲۱ هـ) و شیخ علی لالا (متوفی ۷۶۱ هـ)
 گ ۱۹۸ پ) و حاکم راه حواجه بهاءالدین قلند بخارایی
 (متوفی ۷۹۱ هـ) نامیده و نیز ستایش حواجه عبدالله احوار
 قلندی (متوفی ۸۹۵ هـ) دو قصیده سروده است مدّای از مردم
 هند به او عقیده پیدا کردند و به وی پیوستند و به پیروی از او

۱. سقایی از شعرای مشهور بزرگ نامی

بعضی فرسیدند و داشتند بهرام صفای بخاری کفالت آنان را
 بر عهده داشت و از اکثر شاه برای معاش آنان باری می خواست
 (گ ۱۸۶ اب ۱۹۰) اکثر نیز بهار بسیار احترام می گذاشت و
 انتقادات داشت اصلاً ص ۳۶۰ خوشگل ج ۱ گ ۳۶۷ خلیل
 ج ۳ ص ۳۰۶ وی که از او داشت به معصوم و عذبه و مطحا و
 شام و بغداد سفر کند بهرام صفای بخاری (گ ۱۸۹) در ۹۴۷
 هجری از بخارا به مکه و عذبه رفت (گ ۱۸۸) عزلهایی که پس
 از تصرف شمس بهرمین شریفی سروده در دیوانش مصبوط
 است (گ ۱۰۹) ۱۱۳-۱۱۵ وی به مشهد، مزار حقیرت رجا
 علیه السلام سر رفت (گ ۱۵۷) در دیوان او منظومه هایی در
 ستایش سید اکرم صلی الله علیه و آله و سلم چهار خلیفه اول
 امام حسین و امام رضا علیهم السلام دیده می شود (گ ۳۸)
 ۵۷- (اب ۱۰۶) بهرام صفای بخاری در راه سفر از هندوستان
 به سمرقند (سریشکای کنونی) (گ ۱۹۳) درگذشت سال
 وفات وی را ۹۶۲، ۹۶۶ و ۹۷۰ هجری ضبط کرده اند اما از او
 متنی هائی در دست است (ارجوع کنید به دنباله مقاله) که در ۹۶۶
 هجری سروده ازین رو ۹۷۰ هجری باید صحیح باشد قبر او در
 بزمی (آیات شگال) واقع و معروف است. خلی ابراهیم خان
 خلیل (متوفی ۱۲۰۸ هـ) مؤلف صحیف ابراهیم آن را دیده است
 این که بیشتر تذکره ها مرقد او را در اردوآباد می دانند درست است و
 در نسخه خطی دیوان شاعر بدو ترقیقه و تاریخ بر می خوریم. یکی در
 پایان رباعیات شاعر که بعد از غزلیات آمده ترقیقه ای موجود است تا این
 من

خلیل بزرگ شاعر و شاعران دیگر

است کتاب دیوان حاجی الحرمین و الشرفین حاجی بهرام
تخلصه سقا تاریخ هجدهم شهر شعبان المعظم سنه ۱۰۹۲ هجری
بروز دوشنبه علمی گردیده.

در زیر این ترقیبه ترجیع بدعای شاعر مروج مرستود و قد ایلا اثر
سقا خطی که او را می چند از سر افتاده است نیز ترقیبه ای وجود
دارد با اطلاعات سطر و مقلد.

است کتاب دیوان حاجی الحرمین الشرفین حاجی بهرام نورالله
مرقده و قدس سره العزیز تاریخ بیست و هفتم شهر شعبان المعظم
سنه ۱۰۹۲ هجری به خط فقیر حقیر عطاءالله مقام بردوار
تحریر یافته.

آنچه امروز از دیوان فارسی او در دست است، مشتمل بر غزلیات،
مسننات، محسنات، قطعات تاریخ، رباعیات، ترجیع بندها، قصاید،
مثنویات و منقرعات است. دیوان سقا حاوی چهار هزار بیت است و
مؤلف عرفات العاشقین. بتوان چهار هزار بیت او را دهنده است (ملی).
سقا خطی خدایحسب شده، که ۳۰۹ اب. این دیوان تاکنون چاپ شده
اما نسخه های دستنویس آن نیز کتابخانه های اروپا، پاکستان و هند و
پاکستان موجود است.^۱

سقا در اشعار خود از بسیاری از شاعران متأخر است. اما به نظر
می رسد که بیش از همه تحت تأثیر مولوی، شاه قاسم انوار، سعدی و
حافظ شیرازی است. در اشعار ترکی نیز توجه او به دو شاعر یعنی شاه
قاسم انوار و عمادالدین سیمنی (متوفی ۸۲۰ هـ) نکات شگفتی است.

۱. سقا تخلصه خدایحسب بند ۳۱، مروج ۱۰۹۲ هجری.

۲. مروج بند بمغولی، ج ۱، ص ۸۲۲-۸۲۳، ج ۲، ص ۲۱۶، سیرنگ، ص ۵۵، ۱۴۵۹.

در خطه سیردهم داره المعازنه ترنگ اسلامی بر مقالهای از محمّد
ناصر دربارۀ این شاعر درج شده است که برخی اطلاعاتی مفید و قابل
استناد است از خطه اَهمام رافضی بودن بهوی و سوادیم برخی از جنوبی ها
و نزدیک اردو شعر سرودن وی.

... بهرام سقا از مریدان شیخ محمّد حوسانی بود (کویاموی
۱۳۳۸) و پس از تحول روحی و ناظر حالت جلوه و روی آوردن
بهیشت سقایی. مقام و منصب در سپاه جلال الدین. محمّد اکبر شاه
(حک. ۱۰۹۱-۹۶۳ هـ/ ۱۶۰۵-۱۵۵۶ م) داشت (قدوسی. ۹۸-۹۷
رضوی. ۱۷۱/۲). بهرام سقا در ۹۶۷ هجری به لاهور و سپس
به دهللی رفت و در مرار حواجه نظام الدین اولیا (د. ۷۲۵ هـ
۱۳۲۵ م) اقامت گزید. وی در این شهر سقایی می کرد. در مجالس
سماع حضور می یافت و در حالت وجد و حله شعر نیز
می سرود (اندایوس. ۲۱۱/۳-۲۱۳. رضوی. همانجا). او پس از یک
سال با برادر کوچک خود، بلزید بیات. به اکبرآباد (اکره) رفت و
در آنجا سقاخانه‌ای بنا نهاد. اکبر شاه نیز گاه به سقاخانه وی
می آمد و به اشعار او گوش می داد (رضوی. همانجا. بلزید. ۲۱۲)
بهرام در اکبرآباد متهم به «رفض» شد و به بعضی ست. و سرود
گشت و اکبرآباد را ترک کرد (قدوسی. ۱۰۰-۹۹).

برخی از منابع محلّ وفات و دفن بهرام را سرالدین احمد
۵۰۹/۲. و برخی دیگر بردوان می دانند (قدوسی. ۱۰۴). آرامگاه
او زیارتگاه مردمان است (نفیسی. ۲۲/۲. رضوی. ۴۷۱-۴۷۵/۲.
نیرنگ احمد علی. ۸۵۴/۲. گلچین. ۸۲۷/۲).

بهرام سقا به زبانهای فارسی، ترکی و اردو شعر می سرود (جمیل
۵۹/۱). دیوان فارسی شاه قاسم انوار و دیوان ترکی شاه سیمس (۱)
منتع کرده (بازید. ۵۵). و اشعار بسیاری از خود باقی گذاشت

اندکسوس ۱۳۱۱/۳ شعاع فارسی وی در قالب بولی و ستور
است سن از ۳۰ هزار پسته بول فارقلله ناسک داللات مولانا
خلال الدین و قاسم‌انوار از ۸۳۷ هـ/۱۴۳۱ م سروده و تخلص
وی سقا بوده است انقبی، هملحا غیر از دیوان مرثیات
مثنویهای کوتاه مانند مثنوی در حلوانگری (حلوانساز)، مثنوی
در ایام خیمه‌دوری که به گفته وی ترجمه رساله امام جعفر
صادق^ع است معنی نام و اندام وی برجا مانده است نسخه‌های
خطی آثار وی در کتابخانه‌های متعدد پاکستان و هند نگهداری
میشوند (مروزی، ۷/۷۲۳).

ایشان چنگیز عطایی بود که درباره زندگی و آثار و احوال شاعر در
نوشته‌ها درج است. اما نقد اشعار و نگاشته‌های مشهوره‌های سحر سرائی وی
کمتر مورد بحث و نظر بوده است و صاحب این لغت در موضعی که
براهم است خواهد نوشت تا با مروزی در برخی از اشعار سقا خطی
دیوان شاعر (کتاب ۱۹۶ هجری به خط عطاءالله) برخی ناسی‌ها و
نویس‌های شعری او را از جهت وزن و محتوا نادرست بکشد و با محک
خوش عبارات را سجد.

با مروزی که در دیوان شاعر بخصوص در زیادت‌های وی دانشم
عاشق‌های رسیدم که شاعر بدین‌چنین از بیرون خود از جمله نام‌های بالا
اشاره کرده است اما باید گفت بیرو مراد واقعی شاعر بیش از همه
مولا علی^ع است و بیشترین شعرهای شاعر نیز برای این شخصیت
بزرگ تاریخ سروده شده است و حتی شاعر در اکثر ابیات اگرچه نهیم
بدانقص بودن بیرون شده است که با طوائفی خاص و با سرودن یک
ترجیع‌بند این نهیم و از سر خود باز می‌کند و از هرگز نجات می‌یابد
اگرچه در همان ترجیع‌بند در مدح مولا علی^ع نیز یک شعر می‌دهد
علاوه بر این خارکان و پیرانی چون شیخ علی^ع و سالار مسعود و

بهادرترین افسرد بخاراین شد از بیزای هستد که شاعر بهایار ارادت
عاجس داشته و به احترام آنان اشعاری سروده است
برسط یکی از من که چون است دگم

من بساد صلی آب اشعاری به معنی
شد حضور دایلم که بگم ای سقا

او ساقی کوثر است و ما خادم او

از سر قدمی به کوی حسان سر دیم

تا بر همه پشت پا حسو مردان بر دیم
دردیم که در غو کوله بکناسست علی^(۱)

ما لاف قلندران به بهستان سر دیم

او همچین در غزلی با ردیف «سالار مسعودیم» ماه این گونه از وی
به یکی یاد می کند:

از دل و حان شده سالار مسعودیم ما

سده شرمیده سالار مسعودیم ما

از شهیدان پیش دستر کرده در روز مصاف

سیر به پیش افکنده سالار مسعودیم ما...

لازم به توضیح است که رضی الدین علی لالا نیز از شاگردان
حجم الدین کزازی بود که بعدها هم سفر کرد و بعد از وی عارفانی چون
جمال الدین احمد جورقانی، نورالدین عبدالرحمن اسفرائینی، رکن الدین
علاء الدوله سمنانی ظهور کردند و از پی آنان بزرگانی چون نظام الدین
محمود مردقانی، میر شد علی همدانی، خواجہ اسحق ختلانی آمدند و
سرانجام بویت به عارفانی چون سید عبدالله برزنجی آبادی، محمد یزدانوی
شاه علی اسفرائینی و خواجہ محمد خیوشانی رسید.

و این هم نمونه ای از رباعی شاعر برای شیخ علی لالا:

ما بهلجان شمع علی لایسم از سده کسیر من از سولاسم
 در سلسله خاکشمال درش یا سیر سرنگد خویش ده سقام
 یا این رباعی که بههادالذین نقلشد تقدیم شده است
 در شهر بخار مستندیم همه دلخسته و زار و نردندیم همه
 از روی یار همچو سقای گدا خای ره شاه قلمسندیم همه
 آلت او در برخی رباعیاتش به زبان حماسی خویش دست پیدا می کنند
 که یادآور برخی از رباعیات مختارنامه عطار و کمال الذبیر اسماعیل
 اصفهانی است

شیران دلاورسم غرسده همه

خونریز و حکم خورنده درنده همه

خود را مزه اندیشه بگر از دم ما

یاریم رنگ چو بیغ برنده همه

که آلت مصراع تحت و پایلی این رباعی از قوت و سلامت
 بالائی برخوردار بود در برخی از رباعیات دیگر نیز به زبان و حسن و
 حال بهتری دست یافته است بسند

سقا همه را آتش جگر شد چه کنم؟

کز زور دل دود به در شد چه کنم؟

گفتم که بر آتش دل اسی سزوم

از آب دو دیده تیره تر شد چه کنم؟

وی دو بگو از ترجیع بندهایش نیز گویزی به شاه همدان امیر است
 علی همدانی می زند و خود را گدائی بگوی او می داند

ای اول سوده بر آید سنگسار

آخرین سده را اول سنگسار

زیگمران موحه و تو بحر وجود

جسم ما را تو بحر چو روح و روان

عجمو سقا گدای شریفی توید

سقا گوسم او شه همداد

خو اگم با وجود تو نه یکی هست

من رانی نقد رای الحق چیست

به نظر می رسد با انتخاب همین چند شعر حال و هوای شاعر و نگاه
و تفکرش را بتوان تا حدودی شناخت

در باره شعر شاعر به حرمین شریفین نیز در دیوانش به اشعار فراوانی
بر می خوریم که در آن ذکر سفر حج خود را یادگار گرفته است. نکته قابل
توجه آن که در سوره کثر نیز الحاج از طرف پادشاه تعیین شده بود و
همه سال کاروان حاجیان هند با شکوه و عظمت راهی سفر حج می شدند
و در همین دوره است که ابوالفیض فیض رساله قدسیه خود را
با موضوع اهدای سگی متبرک به تقی قندوم مبارک حضرت حسن
میرزا می نگارد و اشعار مکه عباس خدیوهای که پادشاه اف
را هند برای امان و دیگر حجاج فرستاده بود این سنگ را به کاروان
حاجیان هند اهدا کردند و در این سالها سفر به حرمین شریف فراوان
نجام می شد و سقا نیز به مناسبت اشعارش راهی این سفر شده بود

سوی کعبه از دل و جان می روم بهر طواف کنوی جانان می روم

به طواف مکه رفتم به دلریه چون رسیدم

به خدا در آن تقرب الی خود ندیدم

این است یاد آور عزال مشهور در دو دیقه خوشایند به لغت
حدادیه - به طواف کعبه رفتم به حرم و هم ندانند... از فخر الدین عراقی

در عزال دیگری حتی مسیر سفر خود را نیز مشخص ساخته که سفر را
فلس خلیل آغاز می کرده اند و بعد مصر و یثرب و مدینه می رفتند و

بعد به شهادت و از اینجا نیز راهی بغداد و زیارت حرم شریف امام علی
و امام حسین (ع) و اولادش می شد.

کمی بعد یارب که گردم زایر قدس حلیل

وز سواد مصر کشی افکتم در دود سیل

از راه دریا به سوی یثرب و مکه راهروم

تا به جای ارم طواف حج به نوبستی حلیل

البته در اینجا به صورتی که در یثرب بر عطا مقدم شده و اگر نه از راه
مکه حلقه پیش از آن که به یثرب برود به مکه می رفتند و از آنجا هم راهی

شهادت می شدند این مسیر را خود شاعر نیز در ادامه قول یادآوری می کند
از مدینه چون کشد آخر تقسیم سوی شام

قصه کوشه داستان هجر اگر باید طویل

بعد طواف حج روم سوی مدینه تا شود

چاکه راه خادمان او تن زار و دلیل

گرم گستر بر شط بغداد افکتم بقا صلت

خون خود بهر شهید گریلا سازم سیل

از همین چند بیت بالا بسیار نکات قابل استخراج است نخست
نکته آن که قدس قبله نخست مسلمین و نخست مکانی بوده که حاجیان

قبل از زیارت خانه خدا به دیدار قدس و شهر الحلیل می رفتند و این
سرویس از همان گذشته دور و از زمان سقرنامه ناصر خسرو تا زمان

پادشاهی اکبر و تا همین اواخر نیز سرویس مقدسی برای حاحیان جهان
بوده است و زمره های اسرائیلیان و صهیونیان امروز متی بر معلق قدس

به بهودیان حرمی پیورته و اساس است دیگر آن که می توان دریافت بقا
شاعری شش دانگ است، به عنوان مثال در همین چند بیت بالا از حیات

دستوری نیز دچار افت و خیزهایی است. به جای «باید طویل» لافیل
می توانست بگوید گرم به طویل

شاعر در آیات بالا اشاره‌ای به تعلیمی خود و علت این کار دارد و
 در دیگر جاهای شعر این موضوع به فراوانی اشاره کرده است. از جمله این
 آیات که بسیار زیبایی دارد و مرهم بوده است و من گمان شاعر هنگام
 نگارش بیشتر قصید شعر را زمزمه می‌کرده است
 ای سرو قد گلخیز این بوی از دست ما
 از پیش ما مگر حسن این سحر از دست ما
 جامی پر از آب و لعل دارم بر کف می‌دلال
 بوی خون عشاق حلال این بوی از دست ما
 ما سالک بحر و بریم از خاندان خیدرم
 صافی حوض کوثریم این بوی از دست ما
 بگفته‌ایم از بحر لیل خون غمزه و اهل سبیل
 اینک شراب سلسل این بوی از دست ما
 کردیم در راه خدا جان و دل و دین را فدا
 بهر شهید قرصا آس بوی از دست ما
 سیوه غزلسرائی شاعر با هفتان عزم اغازش او را متعلق به یک
 عراقی می‌داند. روزگار او روزگار تجربات سوز و گدازهای عاشقانه نیز
 هست. روزگار غریبی و وحشی و فیضی و غزالی منهدی و ظیری
 شادوری است و این مایه از سوز و گدازهای عاشقانه در غزلیات مضافاً
 بر طاری و جاری است. اگرچه ریش حکمی دارد و حلاوتی و نگاهش
 ریشه‌ای و عمقی اما آنقدر این فواره غلغله ندارد که نگاهها را متوجه
 خویش کند. و روزگار شاعر روزگار دشواری برای شاعران نیز هست
 اگرچه در همین روزگار است که ابوالفضل فیضی پسر شیخ مبارک
 باقری در جوانی و در ۲۶ سالگی به عنوان نخستین شاعر متولد شد.
 به ملک الشعرایی دربار اکبر می‌رسد و حاشین غزالی منهدی می‌شود. اما
 باید بدین‌جهت که هرگز مضافاً بوی و استعداد شعری فیضی را نداشت

باز سلا زینار است گردان و مناکر است و این سایر بدیوی از معانی
 شاعران سنگ مکتب وقوع است یکی از شاه معانی و رنگ مکتب وقوع
 از روی قلعه سنگ است آن گونه که حتی تجلی بر منی از شاعران
 از روح و حشر و العله برآورده بود و جانب است بدید که در
 روزگار و حتی باطنی آنها در نزد و باطن شد شاعر با نام و حشر و حشر
 دانستند اسقا بر بدن می آید تا با تانی از این معنی و معنوی شاعران
 مکتب وقوع کمر هم با رعایت عرفان، با ولایت سنگ، مصمون تراش کند
 سنگین ای مثل حقایق همشیمان زبانی را

از سنگ کمتر بود آن کس که تازه بر و فانی را

از سر که سوخت آتش عشق تو جان ما
 بر قدر گشت پیش سنگ استخوان ما

بر ای باد از حاکم سر کو پیش عیار ما
 که بود آن سبک کو را عیار از رهگذر ما

فریاد مری ما می میکنند که در این کوی
 آوازه سگای کم میکنند روق گدا را

البته این تنها درباره سنگ است که برخی دیگر از حیوانات نیز در
 این دیوان جانحوش کرده اند و یا معنایی می توان گفت که این دیوان
 به نوعی یک باغ و حشر کامل می هست و از همه زیباتر و مفصلتر آوردن
 چهار حیوان در ردیف نازده آن هم در مری است که برای پژوهنده این
 سطور لافلی تاریخی داشت.

ای (ده راه دهن تو لشکر و کار و است و غیر
 سه کمر بکین تو لشکر و کار و است و غیر

گریز صدف و صفا هم چه می کشی حقا
 کی بر کس کند وفا اشتر و گاؤ و اسب و خر
 خواسته تو از راه خیری چون در خنده نفس خری؟
 این همه چند می عزی اشتر و گاؤ و اسب و خر
 البته شاعر از این هم خلوتی می رود و بای قیل را هم در دیوانش
 ناز می کند و نگذیریم که این قیل و اسب و پیاده و رخ و شاه این بار در
 صفحه شطرنج تری یک دست استجیس زبا و بدوی تکلف آمده اند
 بر من تند بر من پیاده رخ بهم سوی حجاب
 بر مساط شهبازی چند زانیم اسب و قیل
 این غزلیات و واژگان علاوه بر آنکه برخی غزلها و مثنویها و
 واسوخیهای مکتب وقوع را به یاد می آورد تا حد زیادی نیز قلمرو
 ریاض و حشراتهای مولانا و غزلیات شمس را به ذهن متبادر می کند
 بخصوص در این غزلها که بی گمان سقا قرآن بسر از همه و هرگز
 تحت تأثیر غزلیات شمس بوده است:
 آن خواجه چه می سازد با اسبک و با زیتک
 با زیتک و با زیتک با زیتک و آیتک
 از خونیک تند خود حسد چمن زده سر اسرو
 بر سازک و عشارک مد فیهری و جسمیک
 ساگردک امیس است کارش همه تلیس است
 استادی سوجهل است آن عاقل بر دسک
 یا این غزل که باز هم تحت تأثیر غزلیات شمس است:
 سرور عالم نوی شاه سلام علیک
 زهیر ادم نوی شاه سلام علیک
 مظهر ذات و صفات متع اب حیات
 باعث اهل محبت شاه سلام علیک

بر با ردیف‌های تازه‌ای چون «نست و لب و گاو و خر و روزه» شایسته
گاه ردیف‌های تکراری حتی پس از مصراع یا حتی حتی اعظم آن را
بر می‌کنند و البته سطر این غزل‌ها نیز غزل‌های دوری هستند این هم
سودای دایم.

در پی از شهسوارم تا چه پیش آید مرا
از غم او مرغبارم تا چه پیش آید مرا
رنجم و دردی کش و بی‌خود و رسوائی جهان
در ره او خاکسارم تا چه پیش آید مرا...
البته بسیاری از غزل‌های دوری شاعر و حتی خود مولانا نیز از قاعده
لوق بی‌روی نمی‌کند و ممکن است حتی بدون ردیف هم باشد. مثل این
غزل مولانایی از سقا

ای آسیای آسیا برگسوی از بهر خدا
سرگشته می‌گردی چینی در دهر می‌جویی که را؟
سر روی آب افتاده‌ای پریشان و تاب افتاده‌ای
در اضطراب افتاده‌ای بی‌صبر و آرامی چرا؟
اذا غمده غزل‌هایی از این دست با ردیف‌های سنا تازه و مسجع را
می‌توان در زمرة غزل‌های صوفیانه و مولانایی او به حساب آورد.
ای مقصد و مقصود من چیزی بده درویش را

وی رب صاحب خود من چیزی بده درویش را
این غزل را نیز می‌توان در ردیف همان غزل‌هایی به حساب آورد که
شاعر احتمالاً آن را در هنگام سقایت می‌خوانده مثل همان غزل یا ردیف
آبی بنوش از دست ماه و ممکن است چیزی گرفته از درویش - حتی
اگر آن چیز آب باشد - جیب تقاضایی را به دنبال داشته باشد. اما این
تقاضای شاعر از خلق است که از خداست و همه درویشی درویش نیز
به همین تقاضای او از خدا و بی‌ساری‌اش از خلق است او حتی در

هنگام برگشتن از بهشت آمد از خدا چیزی مرغلتد و اتفاقاً باو نام خدا
باسخ است خواهد شد نیز هم نامور خدا خواهد بود.

این قولهای صوفیانه پیش از همه تحت تأثیر مولانا سروده شده
است، البته هر چند هم شاعر در ریمه شعر برگانی چون حافظ و سعدی
و مولانا موفقیت داشته باشد باز هم چون لغوی و زبانی از آن او نیست،
حساسیت به حساب دیگران ریخته می شود و شاید از این روست که
شاعر تلاش می کند و خود را از خست زبانی به این قدر و آن درمی زند. اما
نثر جملگی از بیس می برد و بنا هم نیست که همه شاعران قلم باشند و
سیاری از تعارفات از همین طرافت های زبانی یا نگاه های زبانی بوجود
می آید. یعنی اگر سعدی و حافظ بودند هرگز به مصرعی چون دردم و
دردی کش و برنقید و رسوای جهان، تن نمی دادند و چنین مصرع
سرشار از حسرتی را در دیوان خود جای نمی دادند.

گفتم که زبان شعری سقا متغیر است و سرگردان سرگردان بین
حافظ سعدی، مولانا، قاسم آقوان، جامی و سیاری شاعر زیر و داشت
دیگر به عنوان مثال در بیت هایی از این دست او پیش از هر شاعری
تعبیر متوجه حافظ بوده است.

حسرت های گردنم از مورخ لطف تو به من

خرم هر دو جهان را به جوی سنام

عظمی که رود از حلقه عشق است که من

مصحف روی تو مانده و بر من خوابم

با این قول که در کلماتی از قلندری حافظ را به تماشا می گذارد.

به کوی سیکاه در احسب تقوی را

سرواحسب محاسن کشت عشق را

سرازدادی ایمن را فل زبانه کشید

سراجت یکنفس از مار طور و موسی را

نظر بصورت حسن بود چشم معنای را
 که در جمال نشان دیده‌ام تجلی را
 این هم نحوه ای دیگر از حرکات موفقی شاعر در زمینه حافظ
 با سوز ناله‌ساز گیسو آهنگ عود را
 گمردم روان را دیده‌ام بر خون در رود را
 سقا چو بر وجود وجودی نه وجود منه
 می‌واجب الوجود چه قدر این وجود را
 البته از غزل‌هایی هم دارد که با صراحت نام حافظ را به‌عنوان شاعر
 مراد نظرش آورده
 مسم دیوانه و شیدای حافظ در این عالم شده رسوای حافظ
 من زویده بودم سرندارم خیالی بهتر از سودای حافظ
 شاعر این دفتر آن‌گونه که از شعرش برمی‌آید با قرآن و احادیث
 نبوی و توحید و حج و آداب مسلمانی پیوستگی عمیق دارد و برخی از
 دلخیزهای شعرش همین‌هاست:
 ردی دم جو در وحدت الی مع الله
 عیان شد لا آن روی سزای مهانی
 تو بودی در آن دم که آدم نبوده
 که گشت سیبا دهد ران نشانی
 تو در قاب قوسین و موسی تباری
 به دل خورد از آن ساروی کن تباری
 ای ساقی جان را جام سقا هم
 سقا گمردم کن شراب معنایی
 سقا شاعری مقید به اخلاقی مسلمانی و تذکر است و در مبر امر
 به معروف و نهی از منکر گاه چنین سخن سر می‌دهد:

از دل ز چهره ام روی آن مه لغا ناموس

بیشتر تا آن سجود مگر از خدا بفرس

بازم ای از غزل‌های بدون ردیف شاعر که اصطلاحاً به آن بعض
می‌گویند بیشتر از آن که در زمینه غزل حافظ باشد ذهن را به یاد سعدی
می‌اندازد.

در آستانه روی تو ندیدم قیوسدا

سرای که جهان بود تقدس و تعالی

ای سالار خان روی مگردان ز من مست

نگذار که بسم به جمال تو خدا را

یا

تا عشق شد از بر تو حسن شو هوسدا

چشم قصه حیران شد و عقل همه شیدا

ای اهل طلب این نه شایید در این حسم

سر بر رده از حب شما خود به نامنا

این هم نمونه ای دیگر از غزل‌هایی که به تأسی از سعدی سروده و تا
حد زیادی از عهده آن برآمده است.

دلها گره گزیده جو حوس بر زبان صدا

سالمالهای زار به درگاه کسریا

یارب چه ناله‌هاست که از خان عاشقان

سر بر فلک کشیده دامادم که رنا

در عشق سوختم و به فجر تو ساختم

ما از کجا و سزم وصال توان کجا...

یا این بیت

تو بر عشق و ما مقلد مکت از ره عشق

سوختمی بکس ای یسر بر صغیری ما

اما این از حیث زبانی ممکن است نزدیکی سعدی با عریک و حتی
 سه باشد اما سعدی با واژگان نرم‌ترها و تشبیه‌هایی می‌باشد که انکار
 آن و از گانه همه با هم سال‌هاست آشنایی و رغبت دارند و نیز این سه
 تکرار کلمه بر بدون ایجاد زیبایی و ترکیب این کلمه با حسن و رها
 شد حس در تنهایی و غم سه حالتش از یک شاعر بزرگي بوجه‌پذیر
 است حتی اگر قلماتی چون پیر و مکتب و طفل و صغیری نوعی آشنی
 بین قلمبات ایجاد کرده باشد اما سؤال اینجاست که پیر آیا ما حسش
 می‌تواند از هم گشت بر صغیری؟ حس چه کاره است؟ اما متغی‌الافق در
 بسیاری جاها نشان می‌دهد که حوصله این همه ظرافت‌های زبانی و
 معانی بر آسان را ندارد.

شده تر بارها غزل‌ها که به‌ویژه از زبان سعدی سروده تا انقلابی
 نوین هم داشته است و برخی غزل‌ها تحت تأثیر زبان حافظ و سعدی
 با هم است.

از حصار می‌دویشم سده اسرار خراب
 شدم از دردم ای سالی بانی خراب
 قبل و بعد است در این عذره از لا و نعم
 یک در خلوت و خلوت نه سؤال و نه جواب
 شاید شاعر در مصراع پایانی به جای «ایک» از کلمه ایست استفاده
 می‌کرده بلاغت بیشتری را به‌عرض می‌بخشد.

لکه زبان شسته و رفته و تا حد زیادی سهل و مشغ در سبک از
 شعرهای دیوان شفا وجود دارد و این نقطه قوت شعر او می‌تواند باشد.
 اگرچه همیشه یکدستی لازم را ندارد و ما آفت و خیر همراه است.
 می‌توانیم به‌کم رسیده تا نفسی ماند جان من در باب
 در دل را به‌روی اهل بیار بگشت تا معطیح الالب
 همچو متغی برای کسب کمال خدمت پیر کن به عهد شباب

الرحمة سفا گاه و بهر دلیل دچار الکالات کوچک مرستی و
ورنی هم شده است این بیت را بسید

همه شاهان گدای حسن تولد تومی خورشید مهوشان کوکب
که باید به جای «تومی» مثلاً می گفت: ای تو خورشید

برخی از شاعران نیز در ابیات غزل‌های ایشان جاحوشی کرده‌اند و
بعضی تحت و از دست از آلال نام برده شده است شاعرانی چون شاه قاسم
نور که به نظم می‌رسد برخی از شور و خالها و وحدهای سفا تحت
بشیر این شاعر باشد، خاصه که در معرقتی شاعر به طلق برخی تذکره‌ها
از شعر ترکی ایشان نیز نام برده شده است و قاسم نور نیز از کسانی
است که به دو زبان و بیشتر به زبان فارسی و گاهی ترکی شعر می‌سروده
است و البته خود شاه قاسم نور از شعرهایش سائده سگین مولانا را
نیز می‌دارد این ابیات سفا را بسید

به خدا گفت که من در دل ایسی دادم

مهر خورشید اول قاسم انوار تسمنا

مولوی گفت خدای من شمس الحق من

هم دلیل است بدین منطق عطار شما

از ادب شاعر به شیخ سعدی و بوستان و گلستان را نیز از این ابیات
می‌توان دریافت

ز جمال او نشود دل ز آه و ناله جدا

صا جگونه کند داغ را از لاله جدا

رساله‌ای است گلستان و بوستان اول

که هر گلی ورقش شکسته زان رساله جدا

سفا در دیوانش بارها عرض از ادب به آستان امام هفتم امام علی ابن
موسی الرضا علیه السلام دارد و سعادت آستان موسی و زیارت آن در گاه را نیز
داشته است

بار اول را از دست و دستاورد پرستان یافتم
 شیده را بر لعل حشمت تو گریزان یافتم
 هست اند و را اگر سقا صفت گشتم گدا
 هر چه می خستم من از شاه حرمان یافتم
 سقائین عرفان و رعد نیز گاه در اشعارش سرودن ایعاد سرگدا
 حالت عرفان را بگیرد و خود را بشو از آن که دانسته واقف نداند معول
 عرفان می شمارد
 آنچه بر عارف به بیداری نمود
 عمرها را عهد سیست به محراب
 سر که بر لعلش تدارم رسادگی
 توبه کردد کی تو ابرم از شراب
 منتقد اهل جهال قلم است و بشو
 هست سقا طالب آینه لسان
 آینه عرفان شاعر عقیله یا یک لحن و نا یک نگاه ادا شده است و
 از کفر گوین تا یارب یارب گوین های سوزناک جوسان دارد
 هر شب از فریاد و یارب می رسد جانم به لب
 یارب آگه یستی از عالمهای به لب
 شاید اگر مصراع دوم را به شکل سؤالی بخوایم، زهر این انکار کمی
 کثرت شود بدین معنا که یارب مگر آگه یستی که یعنی هستی افاضه
 جلالی هم بسیار چند متواضعی شان می دهد و بیایش هایش نیز از
 آگه ترس بیایش ها می شود
 ندارد حر خطا جبری بختیای به سقائ گمادی خورش یارب
 برخی و از کان هستی نیز دو شعر شاعر جانموش تکریمه است
 ای خواجه گر زرت نگذشت از لک و تکرود
 زان در چه سود کمر نسری حمای به گوی

که اصطلاحات لکن (معادل یکصد هزار) (زریه) و قرون (معادل یکصد
لک) در شعر این شاعر آمده و این از اصطلاحات خاص هندی و
سنت فارسی است.

برخی از اشعار خاص ابوانی چون بودند نیز از خاطر شاعر محو
شده است.

بود بودند است کل خندان و من گریان هنوز

بود و سالار دل گرفتار شب فخران هسیر

در دیوان شاعر جز غزلیات، رباعیات و ترجیع بندها و... نیز وجود
دارد و از قصاید، رباعیات این شاعر در کنار ترجیع بندهایش از نقاط قوت
شاعری اوست.

از مثال ترجیع بندهای شاعر که سبأ تعدادشان نیز قابل توجه است
ترجیع بند یا ترجیع

تویی چون مهر از هو ذره پیدا / مهرت در سر هر ذره سودا
از ترجیع بندهای موقعی است که شاعر در آن اوج گرفته و لحظاتی
از خود رها نموده است و زلالی های قابل تقدیری دارد.

در باب که رب ماست اسما / کی اسم خداست از ماست
یعنی صفت تو عین ذات است / حق است حقیقت تو حقا
بی قدرت ذات حق می باشد / در کون و مکان ظهور اشیا...
این رباعی ها را ببیند

در دین به عزا جو تیغ پیغم همه / بتحصانه هند را شکستم همه
شاهها به جلالیت آل احمد / بالمشکر زنده بیل متیم همه
که مراد وی شیخ الاسلام ابوالحسن احمد بن ابوالحسن بن احمد بن
محمد نامق حاکمی معروف به احمد زنده بیل یا احمد جام از بزرگان
مشایخ عرفان ابوانی در نیمه دوم قرن پنجم و اوایل ششم هجری بوده
است.

این هم زبانی دیگری از وی که بیشتر می‌داند چند جملاتی هم
 بمطابق ظاهر آن و عارفان خوش سر آمده است
 می‌نویسد چنانی که در سید آمده ایم سقا و گدا بسته و زبید آمده ایم
 بی شاه غلط چنین آمده هم نظری. ما نیز غلط کرده و بعد آمده ایم
 در یک کلام همان سرگردانی شاعر بی زبان این شاعر و آن شاعر و
 برین در این شاعری به آن شاعری را در هر دو آن سر مشاهده می‌کنیم و از این
 عارف شاعر ما یعنی آن خالقا و صوفیای صافی دل هنوز بیش از این
 نام‌هایی است که بیان کرده‌یم و این را شاید بتوان بعضی عرصی از ادب و
 احترام بعضی دانست اما شاید همین سرگردانی در شعر و زبان و محتوا
 با عارفان سر کشیده شده باشد و شاید که شاعر این دفتر را با نااهل بیست
 بیست و هفت مساحت و شخصیتی و آلتی از این در پس این کلمات بهفته
 باشد با آن که چنین باد

از خدا بهاد است و از شما نیز بهاد خدا که کاتب این نسخه در
 بسیاری جاها دقت و حوصله و با مواد لازم را برای نوشتن درست
 دیوان نداشته است و عبار قوت نداشت و خوش بود خط و نمک قلمش
 را گاه با بی حوصلگی و بی دقتی ذهنی می‌گافد و این اثر چه بسیار نیست
 اما کم بیست و شاید از انصاف دور شده باشیم اگر بگوییم در هر
 صفحه ریمی از این بی حوصلگی‌ها برخاسته برخی کاشی‌ها نیز مربوط
 به دروکار کلمات این نسخه است و کاتب را گمانی نیست به عنوان مثال
 در قول دهم و حتی در مبرون بعد از بسیاری از سرکج‌ها و نقاط را
 سر گذاشته و به عنوان مثال کجج را نیز مثل کجج می‌نویسد می‌گوید و
 مرکوب را به یکدیگر شکل کلمات می‌گردد و بعضی آنکه بودند
 «تیره‌ای» می‌نویسد «تیره» با این اوصاف مثلاً در ص ۶ و ۷ نسخه
 خطی برخی کلمات زیر این گونه نوشته می‌شده است
 کجج به شکل کجج

برگزید به شکل منسوب

گفت به شکل منسوب

گفت به شکل منسوب

سرگشته من که می به شکل منگشته منگرفته

با مثلاً در ص ۱۱ کلمه آورده به خط به شکل منگرفته نوشته شده

که با کمی دقت و تأمل می توان خواند

که هر یکی و یکی گشته از رساله جدا

با مثلاً در صفحه ۱۲ اصل تبع جو قطع کند تا و بود و از اسامی

با توجه به جدول تبع صحیح نمی باشد و در بالای این در کلمه تر علامتی

رفته که باید آن را اصلاح کرد و خواند

تبع اصل جو قطع کند

یا در ص ۲۱ خورده بار غافلند از شیوه های نگارش ... بجای

خورده بیان در نسخه اخذ شده آمده است و از جهت سنجش

در چاپ حکمی کتاب ما معیار به ایجاد تغییرات و تصحیح در نسخه

اصلی نیستیم مگر در تصحیح نسخه که آن بخش طبع شده است حتی

برخی از نسخه های آلوده نسخه امثالنداری از خود نشان می دهند

که برخی شکلات از جمله موربانه زدگی کاغذ و نیز حاضر به ترجمه و

اصلاح نیستند و معتقدند که در چاپ حتی رنگ کاغذ و اندازه آن در

تمام امثالنداری باید آورده شود

با این همه گاه از خود من رسم چه ضروری به چاپ این نسخه است

و باز خط خود را از خطی می کشد که همین اشاره نیز حکمت است و شاید

در چاپ این دفتر و اول در شمارگان اندک و سر همین الحصر نیز حکمی

نهفته باشد الله اعلم

و از شما چه پنهان که چندین از جمله نسخه با قدمت بیشتر از این

نسخه نیز در اینجا و آنجا نیز هند و ایران و پاکستان و اروپا وجود دارد

که مراجعه و استناد عادت بر گمان مدارا از ارائه دهنده بی غلط از شاعر
ساری خواهد کرد. نکته مهم دیگر آن که شاعر این دفتر لنگار چندین شعر
از دیوان داشته است و طبق اطلاع شخصی شقایب از سر هزار سند عربی
سروده بود^۱ و باید دید که این دفتر با دفترهای دیگر تا چه حد متفاوت
است و شاید سجعهای که استاد عارف نوشته‌های آن را دیده و با شاعری
ابهرام سقایی بخاری، دیوان سقا، نسخه عکس کتابخانه مرکزی دانشگاه
پیران، نشر ۱۳۶۰-۶۶۳۸، از روی نسخه مادران، ش ۳۹، Whitfield
منابع ۱۰۶۸ها از آن نام برده یا وجود قدمت بیشتر با نسخه مذکور و
سجعهای دیگر کتابخانه‌های ایران و شبه قاره و آسیای مرکزی متفاوت
باشد. این روی جات این کتاب توجیه‌پذیرتر می‌نماید.

در این نسخه تعلیمی چند نکته هست که ناگفته از تصانیف بدون
است بحث آنکه شاعر این دفتر با قضاة آفت و خیرهایش شاعر است
و حرفی از حسن و روزگار خود دارد. به او تهمت زافعی زده می‌شود و
حتی برخی مرصع قتل اویند و وی به مدح شعری که می‌سراید این
تهمت را از سر خود و می‌کند اما در جای جای دیوانش مثلاً می‌دهد
که او به عشق سجدای کریم و سقایی نا و فای آن به قمار سقایت روی آورده
است. سار جای‌ها اشعاری انداز برای حضرت امام علی^ع و شاه
خراسان می‌گوید و اسامی است رها که برخی بر استانی جز اسان
حضرت دوست و اقلیت نبوت و ذات هم شده است. از همه
مهم‌تر این که این نام این شاعر با دلیل یا بدون دلیل و از سر غفلت دیگران
کم لطفی شده است و آن قدر که باید نام و شاعری از او در اینها و آجای
سرزمین‌های فارسی نیست. حتی در فرارود و بخاری خود نیز امروز
شاعری غریب می‌نماید و در هند و ایران و افغانستان نیز وضعی بهتر

از آنها دارند از این دو غرض و در هر یک از این دو مقصد باشد
 تا هم همان که مقلد است عیب است و از شما چه پنهان که نسخه
 دیگری از این شاعر به دو مرکز میگزوفیلم نور دهللی موجود است و
 بدان نیز دسترسی داریم اما این نسخه هم نسخهای قدیمی و بهم
 خوش خط است و از همه مهمتر آن که در حین کتابت حداث مطابق
 بر این دو نسخه است و از آنجا که تفاوت کتابت نیز اندک است
 می توان و روحهای افتاد این نسخه را با اوراقی از نسخه دیگر کامل کرد
 و تنها باقی مانده تصحیح اشعاری دیوان شاعر از روی این دو نسخه و
 نسخه های دیگر است. اما این نسخه از حین کتابت بر نسخه دیگر بسیار
 از حین دارد و از آنجا که کتاب به امانت پوسدگی و گسستگی بسیار
 مشاقت بر بهترین راه همانا بجا بماند همین و روحهای باقیمانده در
 شمار کتابی اندک است تا در فرصتی دیگر و با حوصله های بیشتر بتوان
 شاعری دیگر از گمنامان زبان و ادب فارسی در دسترس علاقه مندان
 قرار گیرد.

در پایان دیگر بار قدردان زحمات بی دریغ جناب آقای دکتر کریم
 نجفی بزرگوار این فرهنگ جمهوری اسلامی در هند، استاد دکتر مهدی
 حواجه پوری رئیس مرکز میگزوفیلم نور و شاعر ارجمند و پرنشاط آقای
 دکتر علی رضا فروغی مدیر مرکز تحقیقات فارسی دهللی نو نیز هستیم که در
 احیاء نسخ خطی، میراث مشترک فرهنگی هند و ایران کامیاب ابراز نمود
 برداشته اند و اگر امرا و بافتاری های پیش از حقایق بزرگواران بود
 شاید جناب این دفتر و حتی نوشتن همین مقاله نیز به هم انجام می رسید
 و لافاقل بدین رودی ها شاعری به نام سقا به تشنگان معرفت و ادب فارسی
 معرفی می نمود.

والسلام

دکتر محمد یوسف

منابع

۱. آلا رزق تهرانی، آلا محسن، الدرر فی احسن النسخه، چاپ تهران ۱۳۳۳، ج ۱، ص ۲۵۴.
۲. احمد مبروری، فهرست مشترک نسخه‌های خطی کتابخانه مرکزی و اسناد و محفوظات فارسی ایران و پاکستان اسلام آباد، ۱۳۶۵-۱۳۶۹، ص ۳.
۳. بابایک بیاض، مسطور و النیر، با اهتمام محمّد عدالت حسن، کلکته ۱۳۶۰/۱۹۸۱ م.
۴. ولود، انوار الراجح ادبیات ایران از صفویه تا مشروطیت، ج ۱، ح ۱، ص ۱۰، غلام رضا رشید یاسمی، کتابخانه ابن سبّا، تهران، چاپ سوم ۱۳۳۵ ه. ش، ص ۲۹۷.
۵. حلی ملاوسی، امین الدوله علی ابراهیم خان صاحب ابراهیم.
۶. رازی، امین احمد، لغت الفیض (۱۰۰۲-۹۹۶ ه)، چاپ حواک فاضل تهران برنا و حله اول، ۱۳۳۹ م، کلکته.
۷. شفیق تبریزی، فیکتر صادق وصاله، از تاریخ ادبیات ایران، نشر دانشگاه تهران، چاپ دوم ۱۳۵۲ ه. ش، ص ۳۹۸.
۸. شفیق اورنگ‌آبادی، منشی لجه‌های ترائی (م ۱۲۲۳-۱۸۱۵ م)، تمام عربیات (تالیف ۱۱۸۴ ه)، ترتیب محمّد اکبر الفیض، صدیقی، ترائی، ۱۹۷۷ م، ص ۱۶۴.
۹. حسامی لکهنوی، محمّد مظفر حسین فرزند مولوی محمّد یوسف علی روز درویش، نو مؤلف سال ۱۳۹۵ و ۱۳۹۶ ه. ق، مطبوع جویبار سال ۱۳۹۷ ه. ق و انتشارات کتابخانه رازی، چاپ اسلامی سال ۱۴۰۲، ص ۳۴۰.
۱۰. عبدالقادر ندایوس، عبدالقادر بن ملوک شاه (م ۱۰۰۴ ه)، مشعل‌التواریخ، تصحیح مولوی احمد علی، کالج یوس، کلکته، ۱۸۶۹ م، جلد سوم، ص ۳۳.
۱۱. غلامی دملوی، شیخ ابوالفضل بن مبارک ناگوری آیین‌الکبری، طبع بولکشور، کاشور، هند، ۱۳۶۲/۱۸۹۶ م.

۱۲. لغات گویانوی مصنف لغت‌شده (۱۲۸۰ هـ) شایع‌الذکر (تألیف ۱۲۵۸ و ۱۲۵۹ هـ) چاپخانه مطبوعه خورشیدیه، تهران، ۱۳۳۶ ش. ص ۳۳۵
۱۳. گلچین تهرانی، احمد گلچین معانی بن علی اکبر است. ۱۲۹۵ ش. تاریخ تذکره‌ها بن فارس، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۶۸ و ۱۳۶۰ هـ ش. دو جلد
۱۴. نظام دهلوی، سوانح نظام‌الکائن احمد بن محمد مفید هروی طبقات الثوری، تصحیح بن دلی، انتشارات توس، کنگره، ۱۳۳۵ م
۱۵. نفیسه تهرانی، دکتر سعید الدریغ نظم و نثر در ایران و در زمان فارسی کتابفروشی فروغی، تهران، چاپ دوم ۱۳۶۳ ش. دو جلد
۱۶. نور فوجی، سند نورالحسن خان، نگارستان سخن، قطع شاهجهانی، بهار، ۱۲۹۳ و ۱۸۷۶ م
۱۷. هاشم سیدبلوئی، شیخ احمد علی خان، معجم‌العربیات التألیف ۱۲۱۸ هـ، ۱۸۰۳ م)، به اهتمام محمد باقری، لاهور، ۱۹۶۸ م. ج ۲، ص ۲۸۳
۱۸. فصلنامه آینه میراث، ویژه‌نامه کتاب، کتابخانه و اطلاع‌رسانی، سال سوم، شماره ۳-۴ (پیاپی ۳۱)، پاییز و زمستان ۱۳۸۵ ش. زنده یاد احمد گلچین معنی

بسم الله الرحمن الرحيم

باز سر کرده بر آه طلبش حیرانم
 در بی کوه هر مقصود درین برهمن
 روزگارم سیه کفر لعل تو شد
 روی نیما که شود روشن از ان عالم
 دیره در دیو اگر مرد مک دیده ترا
 هست در عین وصال تو غم خزانم
 نیست غیر از مرخص تو منظر و نظر
 که من غمزه ناظر بینج خوابانم
 در دمندهم تو طیب دل مجروحانم
 که تو در مان بکنی من بل در مانم
 شرف بنده نوازی زیبا بم چه شود
 دوسه روزی که درین دارم
 خسته اگر رسد از مزاج لطف توین
 خرمین هر دو جهان را بگوئی ستانم
 پشت بابر سر سامان دم از دست
 مانع راه تو چون بود سر و سامانم
 جذبه شوق خستد بر چرخ آورد مرا
 و استانها بهر قصه درین دستانم

صرفی از نخبه تعلیم بسیار دود
در غیر که به صفت تو سخن چون اتم
غلطی کرده و از جد به غنایت
مصطفی وی توانا دیده و بر جو اتم
انظری می طلب از تو خطا هر کرد
نقد کنجینه معنی رد دل و بر اتم

که سقا نظر از عین ترحم کنی
چون در هر پند آتای می خوانم

تو روح روانی دار ام جانی
رسولی بحق رهبر مار فانی
غبار رمت سرمه چشم مردم
لب لعل تو چشمه زندگانی
ز دی دم جو در و حده از لبی الهی
عیان شد از ان روی سر نهانی
تو بودی در اندم که آدم نبود
که گشت پنهان هزاران انسانی
تو در قاف نویسن و موسی بار
بدل تو بود از ان ناوک کن تر
از خوشبیدر و تو شد سایه پنهان
با گشت تو شوق مد آسمانی
نوا بخش نشان که ابا ان گوشت
که بالقرن فخر می شه کامرانی
پاران تو شسواران معنی
نیارند در راه حق همعانی
چو صدیق و فاروق عثمان
که بودند هر یک بجای تو ثانی
بحق دود در وانه ما و مهرت
با نوار آیات مسج المثنی

ایاسانی جان ز جام سقا هم
بسقا گرم کن به شراب معانی

در آینه روی خود دیدیم هویدا
 ای ساقی جهان روی بگردان رستن
 ای منجی در در لب لعل نوشیا
 در این اگر سطلی نور تجلی
 از اهل نظر باشی درین عالم فنا
 از غویش فنا شو بسطو و جویا
 بکشتای نظر بر رخ دلدار یون
 از نفس خرد و دم زنی در ره
 تا شد سر کویتو مرا کعبه مقصود
 جز قید یزد بود مقصدی

از رام کرم دست مرا گیر که عمرت
 در کوی تو افتاده ام زای تو

الایا ایسا شده آن باد و حرا
 از آن مجنون مهری از قیاس سر برد
 بخود در مانده ایم از باد و منجی
 بقصد و رس از تقوی بست از علم تو
 ز قیل و قال شیخ شریف منجی
 سرشت عالم و آدم غم آید
 صلاح کاری صفای از نفس طاعت

دم در کش

تماشای شد از بر تو حسن تو بود
 چشم هر جبران شد و قتل شد
 عشق از سر غیرت از جهان غم برآورد
 در بلاء در است توئی محفل و سپید
 رو تو جو خوشه شد عیال چه حال
 کز وصل تو غم و م بود و دیده ای
 بر هر که نظر کرد از عین بقصر
 ای اهل طلب این شما باید در چشم
 سر زده از حجب شما خود تماشا
 ما بچه نه ایم او شدین قالیبک
 چه سوده مگو مید که ما یم خدا را
 خود کرده چنین برده ناکوس ماکا
 بنهاد و کینه را همه برگردن سقا

سر زخمی نازل بر زده دلدار شما
 حلقه دیدند هر گوشه به عیار شما
 حلقه در حلقه در پس سلسله حلقه کی
 شد بسودای حق این گرمی باز شما
 باز سر کرده بر حلقه و حست بر
 ناز و کثرت به هم ز دل افکار شما
 یار در خاند شما در طلبش کوی کوی
 چون شود یکدل و یکرو شما یا شما
 طالب راه حصار هر دین هیچ بین
 صاحب ارشاد بچایادی بیدار شما
 بکسی گفت چه خوش گفت که در آخر
 طلعت بر بود صورت احضار شما
 بجز گفت که من در اول دانستم
 مهر خوشبید ازل قاسم انوار شما
 غرض از کعبه و بخانه بود به طریق
 حق همانست ذکر ما همه سید شما
 مولوی گفت خدای من شمس المومنین
 هم دیاست بدین مطلق عطار شما

سرسلم ازین دایره برون کشید
تاو آید بنظر نقطه بر سکار شما
تا رنود کم شده در خود نشناید
خیر سکار شما شد بخدا کار شما
عارفت انکار خود و سر خدا را دنیا
بخدا نیست جز او صاحب سر شما

کوشه فقر بجای سی که رسید

نظری بود هم در ساکال طواری

خدا را بری بکسر ز برقع روی خود
که عمری شد از سودای تمام دیوانه
بهر صورت کند از رضا آن ریشکین
بزیشتان تا نکرد و بهر جمعیت
چرا چید سر از زنجیر زلف و کشت باطل
که مثل شایه میکشد در میان
خدا را در دل رحم کن بر ناهای من
که مردم جواب تو اندازند در اندوه
نه مناسن ندیازد برب عشق فغان
که هر جا صد جو من در این دنیا
ز سر دل من محرم نکویم که سوزند
میان اینجمن هر شب به جوشم سوز

بخدا اندک که صفات نصیب و راز

بخود بینی گشتی بجز راهش هر دوریا

بخت و جوی و صفاتند بهم بی کویا
ترجمی بکن اید دست از برای خدا
برای بکنظر از مردمان اهل نظر
قدم زدیده بهر میر و دم ز صحن وفا
صفاه و مره چه سازد بخاچی که نبرد
تراه صدق خدا را بروی اهل
در ابی نازد بغریا و ناله میکوید
کندشت قافله و کس نمیرسد به خدا

نغای خوش طلبین در بار خود
رای کسب کمال آمدن ما رفت
باده میروی از راه درامبر غافل
در خون آبی و جریب و جوی آب

اگر بخواه ای چنین روی مفا

انور در قدم اولی ز خود بگذر

نه هر چه بود بر آورد عشق یار مرا
بکار و بار جهان بعد ازین بکار مرا
بسوی کشور عشق نمیکشدت خود
نمود پس تیان ره بدین دیار مرا
منم درین جهان اندک کیش و تیر
که بجور روی کملی کرده خوار و زار مرا
هو اگر رفت بی تو سنش بخاتم
رساند بر فلک آن ماه سوار مرا
چگونه بای طلب در گشتم و این صبر
که زلف سرکش و کرد و بقرار مرا
زاده و ناله و فریاد من ماکشید
که در دست از دور و دهنار مرا
خوش است جانبش را القار ای مفا

مفر نمودن ازین دار جدا مرا

شدی ای تو ای که قطره آب منی بید
چی نازی بآب وی خود از کبر و استغنا
ز دیده امشک می ریزی بل بوی کجا
برون شست و شود ادنی روئی تو
ز قهر ز کجای تویش بگذر خاشاک
صفا و پیش ازان روز بکبر خاشاک
تو با مال و جمال خود چه می نازی در خفا
چه شد قارون کینچه او کجا است بخت
ز علم حال کجوف ای در جیب من
چه سود از دین قیل قال امجد کین

سختی نو آدمستی بر چه غم من
بی ناله که هم هستی با ما کجوا این

سختی که بر سر منی بی ناله کجوا این

سختی که بر سر منی بی ناله کجوا این

ای تو عالم پرده کسبستان کن
و بی حسد و من خبری چه بد کن
ای خان کون جهان بی راز قتل
مستم غریب ناتوان خبری بد کن
ای مالک ملک از دست تو باشی
دل مناسبت و بی خبری بد کن
از راه عصیان بود زرق غنچه
و بی باد ساه بی دل خبری بد کن
دل با غمت میخاسته ز غنچه
کار تو چون جهان بود خبری بد کن
من عاشق رو تو در یک سویم
در عشق تو افسانه خبری بد کن
ای دلنواز مهربان در وصف قاصد
سرکشه کو تو هم خبری بد کن
ای کشته با ما غنچه که غم بیاورم
رحمی کن بر بدلان خبری بد کن
در دهر کو غیر تو کس خبری بد کن

سقایم و نید الهی بویا ای سرو سبی

نیز در مران دست تنی خبری بد کن

مکیر هر بد ای جوان به بری ما
که شد عشق تو برانه سر اسیر ما
مباد غل غلت را بکشت باد غزلان
که سرو قد تو آمد عصای بری ما

تو چرخ و ماه طفل گشت از عشق
ترجمی مکن ای بر بر جعفری ما
ز بافتاده بر است گشت نه ایم از
مگر کند غم عشق تو دوستی
تو شاه کشور حسنی ما که ای تویم
ز گوازه حسن نجشای بر قبری
بدور حسن تو ای سوسر میسر
ز شاه ای کران بهتر است میری

میرن بخشم حقارت بجان بقا

کر از حتر ام کسان به بود جعفری ما

در دیده اهل نظر باد از ترکان خان
کر و اشود بی روی در دین کلان
مهر خورشید اور جفا و بیم هر چه
خون شد ز کمر کمانه و از خون
در سیر کویش بود و ام بان برانو سودا
ناقالب فرمود و ام شرفش آن
من عاشق باز ایتم و بود و او احدا
کاری درین بکاریم افتاد و بسا
ز نار زلف آن صنم افتاد و بر کوفت
همچون رکبان بر نیم چرخه
زاد مکن انکار ما بازرق تلوس و یا
در حق مستی خا بهوده ابر

چون کار و بار این سودی مازد خردیا

مقامشده از مهر کفر رخ ز کار و بار

بجان آدم دل از اندیشه کون و مکان
فنا می و در فنا بخش و بقای جان
بشیخ شهر کی گشت اراد میو ادا
چکرم چون نفی میکند بر من
ز قیل و قال میان ای می ای مهر
که سازد چرخ از کف کوی این

بکرم و از غنیمت مدد تو ای
 دی چشم نیم از جود به عالم می
 ز بافتاد و جود تو از غم از غم
 ز قید غم و غم خوف تن زان بی
 دلا میرش خلقت خالق کرد بچکا
 چه سود از ترش نایبای دم تو بریا
 چو سقانا سجود آیم بر محراب بر پیش

ارحنا یا ملال از قید عالم داران
 ای سر و کلاه چس آبی خوش کرد
 جامی بر آینه لال از غم به دل
 ما ساکت بخور بریم از خادایان
 بگذشت ایم از غم و غم کرد و در
 کویم در راه جاد و دل دین
 بسیار محنت برد ایم از غم
 هر چند شد و خرمی هر دو عالمی
 سوی جهان لیل شو چندی باطل
 ای شاد لب غافل مستوی خوش

سقا بدین نرسند کی آبی بکف و رسند کی
 خضر و آب زندگی آبی خوش کرد

ز خال او نشود و در آینه مال
 رساله است کسان بر پستان
 نمود و یکسرخ بار در پانز
 شد و اهل غرابان حق بخود
 کشید و خلق را عیش و طرب
 همیشه دلی و شادی و عیش و طرب
 نمیشود و سکینه و آسودگی

و اما آنکه صفات جانی را

در آینه و در آینه

صبح و شام و در عالم غیم
 سر سبز درات مهر و کینه
 در بیانی است و بکرشته بودن
 چون بمان خسرو ملک و جودی کرد
 جز لب نیست آن که کی ای خورشید
 پاکش از دور بر پشت تن که نشسته
 خاتم قلب و کسنان و ادیبان
 همچو اسکندر و جرجی و طلمت
 بکج مقصود بود که چنانست ای کدا

و مبدع و متفانی و جرجی و طلمت

همدی چون بی با یکدی که نه از ما جدا

بکوی یکدی که در با خیم تقوی را
 فرو خیم یکدی که کنایه فتوی را

در آینه

مردم بسویش آن منوچهر آمد
کشیدم از دل غم دیده این تنی را
با کفر سر زلف یار ایمان آر
بهین ز بر تو خیار و نجلی را
شرار دمی این دل زبانه
بسوخت کینفس آن ناپلوس و موی را
ز عشق آن ست چمن مکن ایام
که مار صیوت او یا قسیم معنی را
حلاج کار بجز عاشقی نمی بینم
که لذتی نبود کار و بار دینی را
قلم بر ندی معازد از آنل نقدیر

چگونه ترک تواند رضای مولی

نظر بصورت چمن بود چشم معنی را
که در جمال بتان دیده ام تجلی را
بجز تکلم خوبان کلام نطق نیست
بکوش هویش و بشنویش مولی را
ز نخل قد بتان بود تشنیه امین
که سوخت کینفس از عشق جان موی را
بسان طوبی خلعت سایه دیدار
فرد گرفته جو خوشید از دسی را
بجز عشق بتان نیست بهری نجبه
برآر از دل خود غیر این تمنی را
بسوز عشق مزینم ز حلاج مجنون
بچشم ظاهرو باطن ندیده ایلی را
کواه حال تو سفاک و مومنین بس

در اندمی که شیدان کند دعوی را

با سوز ناله ساز کن آنگه عود را
کردم رو از دیده بر خون دور را
بهر فرد هوای غمت نهفته است
قافون عشق ساخت طبله بر مود را

شد کار نامم در دمان دلی خوش
 از ما سلاسم شیخ مصطفی بود
 مرد و دلیق رو کفایت کجا بد
 سنگز چسب خوب چه دار و دود
 ایمان کجا بود بد هم مرکب کجا
 اینجا کمره پیش بخت خود بود
 سر رشته امید بدار از طناب
 اهل تیغ چو قطع کند نار و بود

مصابی بی وجود و وجودی نبودند

بی واجب او بود چه قدر این بود

بطوف کجای جایی چو بس کجایی
 کسش سپود چندین محنت غلامی
 بآن ندکی خضر خط جانان بود
 چو اسکندرین ظلمت کشتن
 بآن بت سجده مار که را بد کفر میداند
 بکو شرمی بداد از خدا آن ناسم
 طری عشق اگر زاهدان بگردان
 که نامردان کجا دانند راه و رسم
 بکیر و کفر نفس کشور دین اگر آن
 بدین صورت نسا ز جی آن کش
 دم از اسرار و حد میرند چک می
 دما دم میداد از پر و پر و پر
 بدای منجی کجور عدلان با ده کلک
 که در دور آبی هم مریض
 جویوسف و کردان ای عزیز از کج
 زلفا و رخوار و زاریا ز غریز
 مران را در رای پادشاه موت
 که فرقی نیست و در کاه و دویس
 نمی بینم افزایم نمی یا بم خیر اگر
 ز شامانی که دعوای و شایان
 با کجور عی و دهن دم از سر و پا
 که می سر را بدین بیخاسته قدر

ز کرد اسب جهان بر اصل افکنی و درین
 نیامدی و نظر تا بهیچ نوع آخوشت نماند
 با من از خود بی مرو از هر که بدید
 ز انسان گردید عداوت و افعال
 زمین و آبی و دریا و اهل نظر جان
 اگر خواهی بخور چن به بینی و بی جان
 بوی عسی بخورد از هر کس در آن
 مگر در طور بیانی پیش موسی و ازار
 طریق خلق ترسان را در باب جان
 که نتوان از مریدان تو گفتن مستمعان

مرو بهیچون که آید در بدر رقابی روزی

بهریابی که در مانی طلبی شاه فراسا

دلها که کرده چو جوس بر زبان نهاد
 با بالهای زار بدر کاه کبریا
 یارب چه ناکست که از جان عاشقان
 سر بر فلک کشیده و مادام که دنیا
 در عشق خستیم و بهیچ تو خستیم
 ما از کجا و بزم وصال تو از کجا
 با آنکه دم ز وصل تو جیل او ریخت
 یکدم غم فراق تو ازمانش جدا
 چو تونایم و با تونایم این چه حکمت
 در مانده ایم از آنکه بروی رفتم ما
 شد نقد عمر هر چه طفلان کنش
 پیرانه سر بر بوی کبوسی در بی هوا

سقا ز خود فنا شود دل بر کن از جهان

سازی مگر مقام بسیر مشرب بقا

منم از جان غلام آن سقا
 صاحب سر عالم بال
 عاشق آن رخم که مست امرد
 مظهر ذات احسن الحسنا

از زبانش کلام حق ظاهر و ز رخسار مهر علم الهی
با نظام سرشک کوهر نظم ای مکان وجود بحر سخا
و صف حست که می خواند کرد که بروی ز فم و دهنش ما
هر شسته دل ز بانی ده که بود لایقی ز مهرش
میشود حق منتهای کز افقده

نظر رحمت تو بر سقا

همچو خواص پیرایم و رین بخشاید از عدم آمده ام میطلبم از تیا
ای خوش آندم که شود هم طلبی تیا تا ببریم بهایش ز سکت تیا
طلبکاری او در دو جهان بکنایم که چه شده فایده از باغ عشق تیا
مردم از راه خطا و بی خوابی و بول عاشقانند نظر و دهنه برین عطا
بیش مستی ای شیخ دم گرفته اند که کسی دم نزد ایچا بخدا غیر خدا
از قصورست که داری طلب حجت و چه همچو مردان خدا باشد طلبکار تیا
که ترا آرزوی آبجیانت چو خضر

همچو سخاکه زان مرد و جهان دریا

آمد از نبل مشکین تو عطری زهبا که معطر شد از آن آهوی مشکین خطا
سرموئی که از آن سلسله آیدیم به شام هجران نشود تفرقه جماعت
الکج غم و شوخ ناب بکسر ساخته ایم عشرت آن لب میگون کی تابکی

دود آه دل بپوش و سیلاب هر دره عشق تو پر شد ز سکنایها
این ز مویست که دود بهر آتش کز فراق رخ او سوخت مرا سزا با
میکند و جوی بگرانی تو گلشن هر که بهر زبک نموده گل خیار شما
قبله خرمارض خوابان بود ستارا

میکند سجد و برابر روی بت خود بخند
چون روی تو گلزاری شکفتی لبها به بویست بدو را و باشد گلزار رخها
سودا رده زلفت دلای گرفتار و است بهر موی کبسته رک جانها
گفتم سخی گویم از سردمان تو گفتا که مکر از جان کشیده عرفا
با بعد و بخت کاری نمودار رندیم و خرابانی در گوشه ویرا
شبه از غمت برو خوابان نظر دم سیلاب سرشک من بانا و افغانا
صوفی که ز پناه مبدل و مرا توبه اکنون شده است از می بر خیزد پنا
سقا ز تویی با ید فیضی که می مردم

خوشحال بود زانرو از کثرت جهانها
از پس که سوخت آتش عشق تو جان بقدر گشت بمن سکت استخوان
نابی کل رخ تو ز دیم آهین اگر شد ند خلق ز سوز زمان ما
داریم آه و ناله ازین رنجد کربا رفت و مکر و کوشش با و فغان
زمینان که گم شدیم بفکر دمان او در عالم عدم ندید کس نشان

جانها بجهت صید کردل بر دهنش آرم جان نهند و آن پنهان
شد رنگ ما چون برک خزان ای بهار بگر بخون دیده کل از خون ما
از یار یک جفا در اختیار صدالم کو محرمی که کوش کند کشتن ما
از طاعت دور و زور تو به بوسی ای شیخ شد عاشق جلودان ما
زاده بجز ترکیه بر اعمال خود کند

سقا تو در گریه بر بر منان ما

دادم میده پستی بر ندان ساقیها من از چشم است او چو بخون کند
دلاظا هر کجی هم کشش از سرمی تو محیط با ده را که میکشی در من
درین برانه سرمی من کنم ترک نظارت که نتوان غش کرد و آن پنهان
بکن ای جان بوی تپان همی بر داری اگر دگر است زین نام ای بی وفا
ز راه شوق بوی کعبه دل رویت است بسا ز امر و کار خود که تا بنم تو می
دور و ز عمر را بر خود نیست دان کار کنی کپی خار غیلان و راه کلان

بچشم اهل دل زین گوید که هر دو میان کشتی

چگونه میشوی دیگر نهان از دیده

شد روزگار مایه از دود آه ما یار کسی مباد بر و سیاه ما
خالی نه ایم بکنش از بهر صیت پر شد تمام روی زمین از گناه ما
شمرنده ایم و دل از کار ترست خویش با آنکه لطف و رحمت بود و قدر ما

دل از نایب شوکت این قصه زنگار
بکند ایتم تا نشود سدره ما
از عشق اگر نشانی بر ملاسم
اما بود حصار محبت پشاور ما
بخورد و موز عشق نذر ایتم همه
آهست و آلد غم عشق کجور ما

سفا که ایست بداد دلش بر بس

بهدادش ازین کن ای بیاد ما

یار یارم ماکر رساند بجا ما
کز روی ز روی لطف نچو بکند
بی سوز و آه و گریه زبانی نبودیم
مستند بر دین و بهاران کجور ما
ما را از بند پیل مشکبوی یار
انگند و در طالع بخت سیاه ما
خوش آنکه بود سایه دیوار کوی ما
از فتنهای طریح جفا جوش ما
خونای چشم و جبهه زرد و غم فراق
اینها مگر نخواند از و عذر خواہ ما
شد روزی ما سیه چو شب ای فتناب
بنمای رخ که محو شود و دود آہ ما

سفا صفت بریده جوان سویی او فیم

سیل سرشک اگر نشود سدره ما

از دل جان بنده سالار مسعودیم
بند شرمند سالار مسعودیم
از شبنم بزمی که در روز
سر برین انگند سالار مسعودیم
چون دماست بهار بر میند خود و غیر غم
صف بخت سازند سالار مسعودیم
موتوا انت قبل موتو میسوان گفتن
مرد و چون زند سالار مسعودیم

ملک باشد یا پادشاه دولت شهادر آستان روینده سالار مودیم
در حققت که بعد مقصود ما بهر هیچ آ تا به پانصد سالار مودیم
باز گشتی مست ما را که در عالم میریم روز حشر آئیده سالار مودیم
در ره دین کار با سقا بهر وار طریق

همینده شرمند سالار مودیم

برای باد از خاک سر کوبش خیال ما که بود آن سکون اخبار از یکدیگر
نشمار با کار عشق غیر از بار دل حاصل نمیدانیم کافر چون برآید کار و بار
بجد و جهنم آخر شد و آخرت که بجل سازید یاران با خط افتاد
ره دور چنین پیش و بارش که گوی و شتر ما کند و کن و چون نمائند خطا
شدیم آواره و پشت غم ای کجاست چه باشد که رسانی مغرور و با وجود
دل دیوانه کم شد در ره عشقش نمیدانم چه شد یار بکجا رست آن خاکسار

جو سقا مستم از خیل کمانش رو قار

همین بن ریمان اهل عالم اعتبار

دانسته گذاردید دین با دیه با مال سازید بخت سرار
ما مودیم و لیکن چو سیدان غزان بریدیم سر و یو هوا را
در کشتن ما حکم ز تقدیر پاید ره نیست دین محکم تدبیر شمار
باز و روز و حید و تلبس و تلبس نتوان زدن ای خواجهر مرده را

تا چند دینی طاعت کرده باشی
 انداخته ام از نظر خود و وسایر
 فریاد من با همسایین گوی
 آواز سخنان گم نمکت در رف کردار
 با من استیم درین یکده ای
 شناسختی از چغری بست افرا
 من و بچه دارم و گویم سخن حق
 مثل تو نمگویم سخن روی و ریا
 آه سحر زنده دلالت تیر بکست
 شد سینه بد کو بهر آن تیر بلا
 من گشته شمشیر خجای قوم ام
 چون خضر از آن آب هم اهل فدا
 سقا جو شود کشت تیغ تو به پند
 آغشته بخون خادم شاه نهاد

مسجد اقصی مرد مهر حق اید ای
 قبله بر حق بود روی دلارام
 کرد تو بچ می کنی سجده ز روی
 مسجد اقصی بود خان و کوی سرا
 ای که مسجد غرض ره بجه ابرد
 روی سر کوی دست شکر پا و رجا
 کعبه مقصود اگر می طلبی در جهان
 سوی خرابات روست و عابر کشا
 از ره عرفان بهین جان کن کجا
 سوخت حق بود درد و جهان مد
 بر که در خان بنهر یک پایان هر
 آتش فساد آب و خاک جمله ذکر خطا
 نور دل و دین با چشم جهان بینا
 در رکابی سر سبز استو بجان شما
 جلوه رخسار او بهر فریبتگی
 داده بخوبان و دهر ایمنه نشو و نما
 چاک دند مبدم برده استراز
 گزول سفا شو و هر نفس بر ملا

توده چنان خافند از تشبیه ای کلاه
 برین امر سر موئی انا لحن میزند
 با حق بپوسته ایستادنی کلاه
 هر کلام حق خبری نیست که کلاه
 دارا ناکشته از سر انا لحن باید
 می نهند منصور مردم سربالایی
 با جهان حیران آن یاریم کز غش نظر
 یک نفس غلب میگرد و جمال یار
 استیاد و هوای آفتاب روی او
 محوش بکند ره بیدانش از انار
 حال مارا کس نمیداند غیر از ابل
 کی با ابل قال ظاهر شود اسرار
 حاضر و قیوم بر باغ افلاک از دست
 خواب غفلت ز قیام از دیده
 خود فروشان ز کجا حد فرماری ست
 غیر درد و غم متاع نیست از بار
 ذکر و فکر و دست عجبی برون از درگاه
 کلمه بی با حیرت است این اشعار

با صبرفت دل خسته سوی دلبر
 همدی نیست که آرد خبر از دلبر
 چشم غمناک کبری نور شد از کبریا
 خاک پایش که شود سرور و خشنود
 سوخیم ای کل که ز آتش عشق تو
 ابل دل بوی تو بماند خاکستر
 دور از وصل تو شادیم از آنکه تو
 بی خیال نبود این دل غم برو
 بی خط و خال تو ای باز کل از شک
 شد بخون جگر افشان برق تو
 با دور لب علت می غم چون غم
 که بخون جگر متوشد و حور
 جگرشای بکاریم بسر چون سقا
 سایه بچوهای ارغوانی بسرا

کشته ابروی دفره زبخت بحال
 از آن خالی که دارد هر رخ آن فرشت با
 سواد حال و در دیلم حکم و حکم
 مباد امر و مان نکشود تا که بحال
 ز چشم مردمان و در بد خالشان
 سیر کرد و انداختم خود مردم بحال
 غم جانخواه و زرد آشتی در غم
 که غیر از دانه خالشان بد بحال
 نمیدانم که آن تپان خود داد
 که در کلزار خوبی دارد اما بحال
 سواد دیده روشن سخم از نقطه خالشان
 خسته فایتم چون نون برین دین

ز علم حال بر کوی معلم در سر سقار
 که آن شهباز خوشی میرد از خیل لال

که بجان طالب یاری نور و نور
 صورت غیر مبین دیده معنی کشتا
 یار را نیست نظر جز بدل عاشق
 بخوارت منکر جانب هر بی سرو
 در ره اهل طلب خاک شوار و روی
 همه چون طالب یار نه چشمان کشتا
 عشق ریش و خود ساز و ساز
 کفر و اسلام حجابست چو در کشتا
 کار ندیم یکی صوفی و که بر آید
 گز میریم درین و موسما و او را
 عیب نیست کنایه بجز از برده
 که درین مو که زان شود و بار تو

همچو سقا بجز انسان مطلب نظر کل

عارفان را به ازین نیست دلیلی بخدا

زنا و کفر بود در هم جرات
 زن بسینه خدنگی برای جرات

ز کز غرقه بخون و لند اهل نظر پدید اعل نوای شمع با آستان
 چنگ نه دایمیرم ساقیا چه شود یکفوق می کلکون شوی ستان
 مرید زاده خود بین چرا شوم مست کشتد به بر مغان دراز ل اراد
 بصر کوش دلا چون ز قیمت از بی هر آنچه محنت و غم بود شد سحر اما
 برو زمرک چو پرده ملک که کسب بسوی ساقی باقی بود استرا

خبال سر زمانه آنیم چون سقا

برآمد از دهن ننگ یا حجاب

بخت و دران بی است خون جگر حرام باده وحدت بردای ساقی کلفان
 چشم بر درون غم و خلاء شرب تا بهج نماند روشن رخ شید حجاب با هم
 ساقیا به کلام ما شد باده ابا هم تلخ لعل شیرین تو خواهر جان شام
 غیر ذکر شاه و می کی بود کسی شمشیر در طریق درد نوشاورد هیچ شام
 مشرب بی پیش آرای را اندر زب و دم عشق تر سازاده مشرب و حق سلامت
 تا کی خوانند با تسبیح بارادر جنان بعد ازین در حلقه ز نار باید نل

تلخ باشد بی لب ساقی بسقا تسبیح

در می شیرین بود با لعل او در کلام

کس از دهن می سر و دهی ز ناز و انداز که خواهم چاک دندان من از کس کند
 زدی بی جرم بر سگ جفا بهمانه شدی آدم باغی به سگ تنی گداز

خدا را ای صاحب کشت که ناله غم خیزم که بر بندم بنای امید او شسته چرخ
بست سنگین دل من بالایی همچون غنچه کجاست که نیست دارد و میباید من شایسته
جانی کرد که کفر زلف او بر چیده ایمان بنزد و در برین ابد به این آن نامهارا
اگر صد سال دعوی سلمانی کند باز بکفرش نیست چون قابل نخواهد بود
فکش سالها شاد در دل نهان کدوم

سر شکم فاش کرد آخر مبردم باز بنهار

داخل کفر هست هر کس را که گوی نرا منظره حقیقت ای بدگویند از خدا
نبکد زیبا اگر میخوایش در حد آ جود و شکی دیگری کو غیر آن کنند نما
هر چه آید در نظر آینه رخسار او عیب چشم هست تا دیدن تو غیر از آن
کافران غفلت کنی را ای نفس خود کفر تو هم زو غافل نیستی بر چه خود
به ریاض حق سویی محراب و آوده لیک از و حاضر زانندیشهای با
آه از آن دل که آید بسیار و کی برده دور از دزد روی دولت ما و شما
آنکه مار از شک می آید ز طاعتها بش حق ظاهر شود و کان بود و روی
و آنکه هرگز ظاهرش نکند دیده دنیا و دنیا ز روی بود دست بهمانی با
زاهد از دور و نوا غافل او بهشت از بر روی شست شود ادن در روی ناصفا
می بر آید از در و چون این سبب بود متقی باید که سازد پاک اول خانه را
در جهان هر نعمتی بکلی که ملحق شد سدا کردی به المنظر آخر در خلأ و در ملا

علاقت بی ترک چون چیست پس در دنیا
پیش آمدن از آن نهرن بهر دوستان
جست دنیا را سر خطا آنگه حق
تجربه شد با درون غلوت دل که چرا
بر سر سلیم باس دل که نیک است
بند آن بهتر که بد با قضای حق

در رضاف اگر آنیم ای سفاکی

در مسلمانی ترا فراقی ز کبر ان خطا

حکمت نیست تقوی و قدر بار خاست
ز بهمان به بود چنان مستان خبر
ز خود بیکانه شود در بگردل که هر یک
ضیق کرد و نه خواصان معنی شهنشاه
بکن ترک چنان خویش پیش از ترک ای تمام
که در یابی و بلبش بری و جان فراق
دم از تقوی نزن آتش چون شمع
که قدری نیست پیش از فراق بهر
نواهی باغزا چون قانون عشق است
بیک که در خبرم غم نواهی بهر
بودی فنا خود را جوهر خدا که کن
اگر نواهی بر اندازی طریق خود را

برای جرعه میکرد و در مجلس رندان

نخست آن نهرن بخانه ای سفاکی

کمش ایدل جفا مستان ربا
ز سک کمر بود آنکس که دارد یونفا
یک غیبت که غیری که دیار قدیم را
به بیکانه کشند و بریدند آتش
بصورت آتش بود و خود بیکانه و صحنی
که آنگه ندان بیکانه کی طرح جدا
لا در غم دوستی من از فقر و فاقه
که قدری نیست پیش از فراق خود را

مکن در خلوت دل خود بکس نرسان
مجانوی چو مردان راه و کس نرسان
نموده دار کس سکر از روی کج نام
که در دام هوای کینه مرغان هوا

ز لعل و نوا نمی میرسد بر دم ترا چون بی

بخود کرد و در ساز بی همچو سفاک بیو

دل از خورشید روی یار از درایت پند
بهر صورت پیرین گشت بدنی چشم بکند
بود در دست خدایت خدا کون و مکان
که شد هر ذره بخورشید و از هر قطره

سراسر نظر نواز مرذات بچرخند
اگر لعل اگر حیات اگر اعلی و کونا
بخوبی و این حال است از زمین و آسمان
که از فروزون فایغ بود هر حق دل مو

شوی از راه افسردگی ای درون دل
بهر دروند و دل نشین که ریال دم
زمین مهر کفانی شوی از نادر گمش
نشان یابی جوانان نوا تو بین آید

چو سفاک صورت لاکر و شوی سلیح دل

بسوی حق ترا می شود از معنی آلا

دلا از حرص خود تا کی نوی آید دنیا
چو مردان خلیج رازین دنیا و دنیا
ز شوق و پاکت به پنهان آتش و فتن
که در باغی نسیم زندی و حبیب الماد

ترا از عالم معنی خبر هرگز نخواهد
مگر خود شوی بیابی نشان از بی نشان
نقد راز عالم ادبی بروج قدس هم
که در آستانه هر دم خبر در بنا الاصل

اگر علم لدنی از بر عشق در پی
ملاک است که نمی تعلیم ستر علم آکا

بهین در صبح آن بکناز قدس سالی کوه نایل
 که ذرات جهان را گردی مانند و بی
 زهر و بدتری که قوتی از حال خدا
 اگر در آن سه خود را قوتی باز آید
 بهر صورت اگر شد آن بی از چشم پنهان
 ولی از روی نمی میشود و هر نظر
 چشمت سقاز دریا قطره که میشود از هر

عجب نیست که هر قطره غایب شده دریا
 سر میزند بطلال فرخنده آفتاب
 باشد ز روی مهر تو نایب و پنهان
 روزی که از رخ تو برافتد آفتاب
 کرد و ز تاب و بی تو شرمند آفتاب
 و ز شوق صبح وصل تو فرخنده آفتاب
 کرد و ن بر خیزد از خوابم هر
 از خطهای زلف تو ذرات دیده
 هر سوز عین مهر فرو رنده آفتاب
 تا در غم و مهر رخسار بر
 بامه شد دست نور فرو رنده آفتاب
 ذرات از مهر تو آورده و طلب
 زان و چون ماه نیست که از آفتاب

سقاز در و آه تو شام فراق یار

شد تیر و در و گشت که نرند و آفتاب

از غماری خوشین شدم هر روز تو را
 مردم از درد سربساقی باقی دریا
 بی شرم و لب لعنت شده بر خون دل
 در فغان آمد از ناله بی چنگ با
 هست در سایه زلف تو جو خوشنید
 نما بر دو و سبزه از سرم این طبل سجا
 قبل قالم و بن بر سر لاله و غم
 یک در خلوت و صد نه سوال نه خوا

کردین عالم فانی طلبی مسراب
سوی آن چند حیوان بهر وادش
ای خوش آمد کم که نوم صفتی
چند غافل ششم پس پندار چا

برقع از چهره برافکنند و نه بدارند

همچو ستار نظر کن بکش چشم خواب

چند بکشی بی خطا و صواب
نیک بد جمل خود توئی در پاد
سوی بخیزد از راه صورت
که توئی در جهان ملا و ماب
بست در هیچ خانه غیر تو کسی
ما طلب کرده ایم از هر باب
دیده روی تو دیده بدار
کو بر بختان ز غافل در خواب
کار زاهد همیشه خوف در جا
هست حق فارغ از صواب و عبا
عارفان در بحر عرفا نشد
خود پرستان فتاده در عرفا

بشتابست عمر ای مفا

نار سی زود تر ببالشت

بر فکن از جمال خویش نقا
که میان من و تو است حجاب
به تو جانم لب سید بها
نفسی باز جان من در باب
در دلد را بروی اهل نیاز
بکش یا مفتوح الا بواب
تو به کرد او محسوب ز میم
تو به کردم ز تو به یا تو اب
بگذر از خویش تا بهما برس
دم به دم میرسد ز دوست خطا

چون مرا فروخت شمع عارضی شد از آن روی زلف او در نما
همچو مقار برای کسب کمال
خدمت پر کن بهیچ شایسته

کنج پنهانی تو در در خراب روح قدسی در لباس خاک و آ
هفت خط بر صیقل رخسار تو باشد آن صحت آیت ام الکنا
برده ناموس خوبان پارسه ناز عارض و در آنکس زین نقاب
مست از جام وصال عاشقان بجز دانه فکر و خیالات مشیخ و شایسته
آنچه بر عارف به پنداری نمود عمر از ابد نمی بیند بخواب
من که بی غلتش ندارم ز رنگی تو بگردن کی تو انم از شراب
مستدلیل جهان فشرست و مس

است سقا طالب لب لباب

چنان خود را ساقی تسلیم آمد از حق و خطا با قضا راضی شود از حکم و گردن سنا
گر شوی مروز از ابدل عارضی در جهان بشنوی فردا خطاب مستطاب
پند خلت از گوشت و در کن پنهانی قصه کو و کمور از نوامای نقاب
ساکن میخانه شبس و غافل از موی شو بر درم و از نوای نام غایب بخوا
عشق گریخته دای راه تو سوی من است هر دو بر رفان شو بی مشیخ و شایسته
مستی صفاتی غایب نقاب روح و کمال وقت آن شد که جهان خویش کنایه نقاب

درخت جان من رسید لب نوه جام شراب و نوش و طرز
 یارب من بهر دماه رسید کی بکوش تو میرسد یارب
 همه شان کدای حسن تو تو نمی خورشید موشان کوب
 قدمی بکن کن برکش من سر با اینم و بحال عجب
 خرم عمر را باد حب طلب کن کد ز حاصل
 در حب کوش تا شرف یابی چه کنی فخر در جهان بر لب

همجو ستا تو روی دل تما
 بیکان درش روی آت

و حدت دست غیر مرک رقب دولتی بهتر از وصال حب
 من از آن در دجان نمی بزم ریخ بهوده را کشید طیب
 همکس کیمیا و سیغرت سعی کردن بامر غیر نصیب
 یاد دارم ز سالک الطوار دهستانی عجب تر ز عجب
 طالبی بهر یک نظری سال منظر بود پیش پر لیب
 شیخ چون وقت یافت کر نظر بود کلبی بجای مرد غریب
 قسمت از کلب بود ای متقا

کنی طفل اینو دار لب

هر شب از فریاد و یار میر خدایم لب یارب که نیستی از ناله ای شب

تنگ که باشد دلش از نار میخوند
 از دل سخت تو میسبایر میدارم
 در شب بام جهان از آتش عشق ای کسب
 که کبیری بغض من و تو میسوزد
 ما و سنای و کسب محنت و درد فرا
 ما کی بود دولت و صلی و عیش و طر
 خواستم تو هم سکت را که چون دهم
 روی بایرم بچاک پایش از راه
 کیست از خواب که حیران رخ خوب
 در چنان هم باشی چنان عرب
 تا که در خیل سکنات از حجب کردیم
 شسته ام شست و دست و آفتاب

بهدیهایی حق یارم ز مشرب
 میان عارفان اینست مدب
 بخلم آشنایی بهر آنست
 که بنم روی حق در قلب و لب
 مراد از علم عرفانست در پای
 مشو کمره از جبل مرکب
 ز دوری تا کی سرکشه باشی
 ز خود بگذر که تا کردی مغرب
 ز علم حق رسول آورد پیغام
 جو آمد از مقام قرب آن شب
 ز محمودی مراجع بر لب آمد
 بهد ساقی با جام لبالب
 نذر در خفا خبری نجشایی

بتغای کدای خوش یارب
 با کس و بی کس نمی شود در بند زنج
 فریب
 چون فلک می هراسی میبار
 در پی روزی مرد و بزرگ نشین
 میباید یکنان چو رزاق منت فغان

نطق اگر گوشتش کرد و چرخ تغییر کم
نادم بپست در عالم باشی بی نصیب
برنج را نه بر من عارض نکردم بر
در دستان دریا گشت مرا صفت از
دره مقصود خود را اول از خود
تا بخت واصل شوی و بیک دل مقصود
کو محبوب بزل کردی بی ساد و حیا
تا به خود را نه بینی که نفس و ناز

بست سحاب بر خرم بار در عالم طین

هر که بی بار در هر جا بود باشد عرق

سج ذر در دگر سازد و در من نذر
کی تواند داد و مردان را مهر و کی نذر
از قضا خون بخوریم و بقدر ظاهر
کانه درین غربت اهل انگی مارا با
تا یکی باشد در کل عالم خوار و ذار
با دل بر خون مجانب کل روی
بچشم حال غریب ساز برسد در با
بست غیر از در و یکش من و کلین عود
در دستان از او نیست غیر از در و
تا کشیدم آتش بار بی سوس باغ
کل کربان با جان و در ناله آمدند

غم مخور از اجزای متاع اگر دوری یار

ز آنکه خواهی با وصال او رسیدن مقصود

از رفت تا یکی بجمال انگی نقاب
بردار از میان سراب و حجاب
روی ترا بدیده اوراق دیدیم
در نه منتهی نور تصور خاک آب
بر خواند ایم و خرد هر و نه بدیم
جز غلط دان تو فریدی هیچ با

تحقیق شد که علم تو بیرون از ملک است
 کو صد هزار کس بر می بایست برکت
 پر مغان بخت ز غراب است برده است
 راغی بدین طریق برده است و شکست
 از نه هر کار و بار با فسر و کی کشید
 بگذر ز منع باد و دزد و سران
 سقا بنوش باد که هر دم بگویند جان
 زان لعل لعل خطابت مستطلب

ناشدم از می لعل تو نیست و غرا
 تلخ کردید بکام دل من باد و نا
 و بخش از خون بگر باد که می گویم
 نمده از ناله دل بود ناله بکف
 سابقا چند کس در دسار مستی خویش
 بنجوم از دو جهان ساز بکجا هم
 نروم ای گل ازین باغ بفریاد
 ناله دارم جو هزاران چو ناله
 رو بر اهرم آورده دلم را بکند
 بست من کعبه نیست دلی را و نا
 روی مصحف تو بر ناله سر ز بوی
 چند بر جبهه ایمان کشی از رافت
 بر خذر باغی زنگار و چشمش سقا
 کافرا نماندند خطار از صوا

ای بر روی تو ماه نیاورده تاب
 ذره نور خشت شمع و آفتاب
 حیرت دیدار تو میکشد آخر
 جان بلب آب ردایم رویی از آزار
 جلالتی از شوق تو هم کس زدن
 گرم هم از ذکر تو دایره شمع و تاب
 زان لب نیکون بخوا یکد و صد حج
 تا نکند اهل دل انبیا منع شراب

چون تو من مرا دورین دوری است
 بختم بکام گشته و طالع غلام است
 تا ابریشمی مانک کم مرل
 مستی اهل دل ز کی معلام است
 کر شربت صلاح و شکر بکام است
 رسوائی و توادودان بنام است
 جمالات صوفیان و میاهوی طام
 در برم و عبد هر که بود مست جام است
 قانع بنام دردی و جور و ضای خلق
 فخر و شکستنی شرف مست است
 از مهر نفس مست و نان یکی کشیم
 خون جگر و خیزد هر صبح و شام است

سقا بنیر ناله مجوهدی و کر

چون لایزال مولس پست کجاست

دل میرست غم ایرانه انجمن کجا
 کارخان سلسلای همه بکام کجا
 غیر دل آن کو هر یکا بکنج و قصد
 کر تو غواصی طلب کن بحر بیابان کجا
 و مبدوم راه دل و برین نردبان
 عالمی را کرد و بران بوسی عمران کجا
 کرد و کجاست یا ایلیس ملک و مال
 بهر دراکس که طالب نیست بخش طام کجا
 اهل دنیا بهر حیوانند اما نا فتنه
 از هزاران کر زمین پرستی کجاست
 در پابل نشسته ایست که نشسته ایست
 داران ما را از ظلمت چشمه جوان کجا

ناصر از دیوانه سفاقر سامان مجوی

در دمنده لا و بار اسر و سامان کجا

آن پرچی و راجه می پرستی کجاست
 غافل نو هر کجا هست او یگانه

صورت غیری درین بنحایت
 بی رقیب و بی خلل آن شاه حسن
 در دل همه دیده و با همه پاشنه‌هاست
 عارف حق آفتاب عالم است
 ز آنکه سر تا پای او نور خداست
 رتبه عارف از آنرو منتهاست
 عشق سلطانست در ملک جهان
 شاه اگر در کوی عشق آید کد است
 عشق ای سقا سهای وجود

نزد استا و طریقت کیست

چون خورشید جمال در سواد است
 درین ره طالبانرا در مقام است
 بجزت و جوی او شوق بهکست
 بزاری پیش بست بنشسته راه
 همه مکرشته دیدار او بیند
 اگر زاهد و کریمه عابد در مناجات
 توارستی خود نکند نشسته داری
 تمنای وصال یار میباید
 صراط الدراخواهی بدانی
 بنحط است و آبگذر ز کرات
 چه همه کشتی ای سقا بنراه

نوحه کن بی دفع بلیات

این چه سرست که اغیار بیا یارست
 یارب اینکرو آف اسرارست
 با خود آن شمعیده باز که از روی فر
 بهر باز یک در تصویر اغیارست

چون نوسن مراد و دین و در آسم
 بخیم بکام گشت و طالع غلام تا
 خدا به پیش منی ماسک کم زن
 سستی اهل دل ز می طلقا تا
 گزشت برت طالع و شکار بکام گشت
 رسوائی و عزا دوران بنام تا
 جمالات صوفیان و میا هوی طلاق
 در بزم و جد هر که بود مست جام تا
 فغان بنام روی و جو و جفای طلاق
 غر و شکستگی شرف مست آسم تا
 از بهر نفس مست و نال بگوشیم
 خون جگر و لیقا هر صبح و شام تا

سقا بنیر ناله بگوهد می و کمر

چون لایزال بونس پش لایزال

دل جریست غم امیر امانده جان گشت
 کار جان سلسلای هم بگو جان گشت
 غیر دل آن کو هر یکا بکنی و بعد
 کر تو غواصی طلب کن بگری جان گشت
 و مبدم راه دل و دین خرنده جان گشت
 عالمی را کرده بران و بی عملان گشت
 کرد و کار است با امیر ملک و مال گشت
 بهر و انگس که طایب نیست بجهان گشت
 اهل دنیا بگو حیوانند اما لطیفند
 از هزاران کرد من پرسی کلکی گشت
 در پهلان نشاند بگرشته ایامی گشت
 وارنان مار از ظلمت جبهه حیوان گشت

ناصح از دیوانه سفاقر سامان مجوی

درومند لایزال و بار اسرو سامان گشت

آن پری رو را بپی پرسی گشت غافل نو هر کجا هست او بگشت

صورت غمیری درین پنجاه نیست
شیخ غمیر ما بهت مستخرج است
بی رقیب و بی خلل آن شاه حسن
در دل عهد بدو دایم باشم است
عارف حق آفتاب عالم است
ز آنکه سر تا پای او نور حد است
مبندی کرد در وحدت هستی
زنده عارف از انوار وحدت است
عشق سلطانست ملک جهان
شاه اگر در کوی عشق آید که است
عشق ای متقابلهای وجود

نزد استاد طریقت کیست

چو خورشید بهالت در سماوات
بر آلاء اشکبار گشت ذرات
بجست و جوی او شوق بهاست
درین ده طالبان زاد در مقام است
بزار می پیش بت بنشسته را به
بسوز و کرب عابد در مناجات
همه سرگشته و بیدار او بیند
اگر زاهد و کریمه خدایات
تو از هستی خود ننگه نشسته داری
تنهایی وصال یار میست
صراط العبد را نخواهی بدانی
بنظر است و ای که ترز گز است
چو همه رکنی ای متقابله

نوحه کن بی دفع بلیات

این چه سرست که افیاریا بارستند
بارب افیونگر و اقف اسرارستند
با خود آن شغفه باز که از روی نگر
بهر باز بچو در صورت افیاریستند

هر که آمد ز دورین پرو نمود و داشت
 کار و بارش بر خست باری
 در جهان اوست کلاه بهر کار است
 نو و فروخته کلاه و خرد است
 کلاه از پرده خیس آید و اگر است
 کلاهش مان جهان فایده سالار است
 خوش اذر و عفت نید و نور و کشتید

تابستان از قاسم انوار شد است
 آن جوانمردی که قصابان عالم است
 از دل و جان دو نیم ارشاد این
 چشم خود کردند و خود قلمزدان
 بهر آن شای که بر شان عالم است
 چشم او خست زدن از گرمی است
 من بگویم و حش او کن هر چه گویم بر
 شد که بسته دست صاحب تیغ دو
 و میدم از بجه زربکی بدش کجاست
 جوی قصابان با صفتی از دم نبرد
 زان جبه که نه بر و خوشاوی در جبه
 دوستی شیر حق قصابان فرزند
 در تو اوج باشد آن روم از سر است

سر سبز از خنجر قصاب متعلق وار
 جان فدای کن عید و یاقوت الکبر

ز ترک مست نو هر گوشه فروختی
 کسی که فاضل ازین فتنه گشت اوقی
 مذاق بخود می مارشید از آن
 بد آنکه منی عاشق رجوعت می
 بهرم عشق دمی کند و در بر من
 بدور لعل تو ام هر چه بیایی است

کسی که فکر کرانما به صرف عشق نکند هزار سال جهانش که بود حق نیست
و در آن میکند از جام شوق مستی دمی نشد که بد و رن تو شود حق نیست
ز شاہی دو جهان بجز سر کد یا ترا خبر ز رفتن کاوس بودن گنی نیست
مکو فقیه بقا که نیست ایل صلاح
نوروی خویش را بکند دیده و گنی

در عشق دل فرور نوم چون غم جانست در دل موی سلطنت ملک جهانست
آنگاه که برآه طلبت روی نمادند رفته از آن کم شد تا نشانست
بگذر از تنای مسک نفس و سبازار ز شمار دل کس که مرادی با آنست
صوفی که بود مغرور خاطر زمی صفا او را خبر از جمعیت در کیش آنست
ناب بگذر از صفت و بینی و عجبی مستان خدا را بپوش کون و مکانست
رو بجا میخاند و بنشین دل جمع در عالم بر مغرور چون مرغی با آنست

مقا پنهان گشت جهان بچو جهان

کز هستی او در دو جهان علم و مکانست

افتاد جام می رکف جم شکست زان کوزه ساغری کس که شکست
دل شکست و خون مریخت بجز کس او من مباد بجانم شکست
دل بر کشیده آه دادم جو برقی باد قصه جهان بر زرد و هم شکست
و بر آنکه بود بکوی غمش مرا آخر ز نیل دیده بر هم شکست

مهر تاب سحر آناه نوشید
کز شک آن دوای روی بر شکست
واحر تا که ساغر میس مرا نصا
بانک عذبات بعد غم شکست

سقا بهین که تینه ناموس آرد

از شوق جامه باد و بیکه شکست

طرف کلاه و کاکل شکست
صد فتنه سر زده بجان شکست
بانا شکست عهد و وفا شکست
واحر تا که گشت مرا این شکست
طو مار دل که بود بختی دعا
آن سیر خط بسا که سیر شکست
آن سرو قد پرشته جامه بخت
کله مندر سبیل و سیر شکست
بجان زده و عهد به پیمان شکست
در فصل کل پیاده و رکین شکست
زنار بر میان و بی تو شکست
آن مغیبه بقصد دل و دین شکست

سقا بهی شکست و دل بخت بسته دید

زبان دل بآن دو طره پرچین شکست

هر شکست طرفی برادر و خویش
قابل این می نیاید از زنده و دشت
کی هر دوا به سویی حق را زین
کین طریق خاص زنده راه شکست
آز روی وصل دار و کل ثبات
لیک هر ناقابل مقبول این شکست
در مقام اولی و غرض صلیه شد
ظاهر آغاز راه عشق را انجام شکست
در غم و شادی با آن چاه شکست
راز مختصای را حاجت بخت شکست

هر که بود ای خط و خالش ندارد در جهان
از سودا و لوجنی لادری لافراگان

پیش که گرس قصه مسین را سقا نمود
ز آنکه چون سبزه عشق آن مرغ چنگ

ز آفتاب همان جهان گشت
ز کس تو بهر گونه شو نیست
چو کل قدرت را بد از شادی
بصحن باغ سرفراز و پای کو با
سپاه لطف تو از مهر فارت و لما
گنبد ناز بچمن به طرف بر نیست
ز نور عشق چو کم کرا درین شش
زبان گفتن و تاب نشین است
گداشته است برین استنان و شا کلا
مهور کر نظری با گشتی سلیمان است
شده ز نور جهالت ظهور کون و مکان
چنانکه شمس و قمر ازین تو ما است

چو عارفان بجد آهش نوا می بقا

از آنکه معرفت حق کمال عرفا

گر بگفتم بار نزد بگست ملین و دور
نور آفتاب حاضر بی نور
قصه همین و کوه قاف خوش افشا
در وجود خود نهان دریا کمان
طور سینا بر دل عارف نباشی فخر
موسی جان تو اما بر سر اسرین طور
یا که ایان کس از خلوت ملام
استیاضا مبارزان لایق عصفور
یوسف جان تو در بند مواد ری ای
ای غریب من از انزو و معرقل ملام
عالمی بر دار رسوا می انالین میزنند
سر بر بنگر کی راحت منصور

نزد ستغای فنی از خاکسایان

ناله راوی راه و رسم مردم منورست

ما را از گستان ارادت گزینست	خود وصل دوست هر چه بود و نهند
از نزد پر نیست چو کردی ای مهر	بر کرد از آنکه قبله بخور و سیج
ای عالم نمایروای مرشد بخون	رای که خبر دلیل تو ام در ضمیرست
بکشد دست عمر ما که طلبکار نصرتیم	خود تعلق جان فزی تو نعم النصیرست
فخر انبی بستم و زانو تا در جفا	منظور عین جنتش جز فقر نیست
از مهر نفس من دونان چرا	آنرا که احتیاج بمهر و غیر نیست

سفار با فساد و از دست بر خیز کار

خود دست بسوی پیش دست نکلیت

اتش مفتی کرد در جانست امروزست	جان من پیش ظهور انجمان بمورست
روز کار شاد مایی بی مر و تو	خود چکار آید جو شام نخت من غیرت
بر مهر و بیت مباد که شد ملال شام	غیر خوشبختی جانش در جهان نورد
محب هر روز میفرمود یکم از آستان	مستی امروز با چون سستی هر دورست
باشه خود را بهر عیدی میند از آستان	مرغ وحشی نو چون شکار از آستان
واعظان را کوی زنده آود و قلعید	احتیاج اجتماعت چون که این آستان
چون دبر آه سفاکم زنده ای مردان	نیرای کی گشت از سیه کمان و آستان

طریق خلق جهان سر بر خطه طلعت
 نور و نمود هر صفت آن چو
 تویی درون دل و در پاکسی فکر
 بمن بگوئی خدا را اگر چه بی ادب
 هر کس کوی نواز هر طرف نماید
 بجای خست که آبگنج طلعت
 خیال فاسد خود را در برابر آینه
 که حالت تو سر اسر جوش آب
 بهر صفت بجمال خداست ابرو کن
 ترا که آینه دل جلی ز جوهر
 فرو نیا دران سر مر آیه کجاست
 که عکس و توافقه در می
 بجان تو که ز بانم اگر بود علمی
 دلم چپ صفت در کلام تو

سبب نهمی بغاوت هر خلق توئی

که کار و بار جهان بر سر خطه طلعت

براه صومعه فتن ز رند تو آب
 مقیم مسکده بودن کمال حق
 جو ساقی از می آن خسر دی لب
 سبب نکست چم خانیست
 حرف کاسه چو کشتی دلا بهر مغا
 کموی بین کسی سر آن که بی ادب
 کمال مستی عاشق ز جام توحید
 مکن خیال که این نشاء از می
 بکلو که ز درات مینماید دل
 دولت نشاط نیاید نشاط بی طر
 دلا منال شب چرا که روز صا
 بنال سحری و نیاز نیم شب

دعای خیر ز روی نیاز ای سقا

طلب کن از در و لنگر آن شکار

چون نیک نیتی بگو که هست
 در بگو گیت این عهد و پست
 بایاری کس نه چو محتاج
 از هر طری مدد و دست
 پیش تو چه جا بل و چه فصل
 بس خیز وادی هر دست
 گفتی که نه جدا بود و نه دور
 داری تو بمن بگو که حد و پست
 نیکست بد خلق عالم از دست
 دین و سوسه قبول و دست
 قسام چو در ازل تو بودی
 بر جرم قصاص در اید دست

مقصود نواز نیار سقا

بانا زبان سرو قد

آنکه جا کردست دل و جان بجان
 خود کنار و نشانی و در میان
 آنکه بآید از دم جان پر و شکر
 مرد و همه ساله عمر جان
 آنکه خلق را بهم در چنگ دارد متصل
 و آنکه مهر صلح باشد در جهان بد
 آنکه اسرار کلام معرفت بی ریا
 میکند بر عاشقان خود بیان بد
 آنکه از مهر عاشق کرده در هر دو جان
 و آنکه میکرد و بهر ملک جهان بد
 آنکه بکمان چهری نمی بآوردین کمان
 آنکه باشد لایمکان خود و کمان بد
 رو خیز از پنجر برین نشان
 با خبر از جمله نام و نشان بد
 سر زش از خار تا کی میکششی از غیبت
 یک کل بخار از کله تا بد
 دوست میدارد در اسقا و خلق و جهان
 در میان این همه از و نشان بد

در حقیقت بر ماسجد و مینی کیمیت عارفان از ایند کعبه و نجی کیمیت
 رویانی که پیش نظر در کشتان از ره صوبت موفی غمر و نجی کیمیت
 جرم از می نو حیدر بچک آ و بین هر کسی مست بر کی نشد و بیانه کیمیت
 خاک را سر کوی ترا از ره شوق کج پرسم دور و کوشش و بران کیمیت
 آن بری رو چو بر آید ز سر پرده مهر جانباری او عاقل و دیوانه کیمیت
 نسبت عاشق و معشوق چندان زهم در شب وحدت و شمع و پروانه کیمیت

همچو خواص نظر کرد درین بحر معنی

دیدم خاک که معنی در و در دانه کیمیت

در حقیقت بر مافرقه و زنا کیمیت عاشقان از ایند مسجد و نجی کیمیت
 از ره کعبه نو باز آید ای طالب حق چشم معنی بکشت خانه و بازار کیمیت
 بگذر از شست در این و هر که در وحدت غم و شادی کل و بلبلان و دیوانه کیمیت
 هر که عارض آن یار در آید بنظر بحقیقت چو برسد و دید و دیوانه کیمیت
 مشک را نش زانالقی بگوشت پندیده می شنیدند در مضمون که بر دیوانه کیمیت

یافت متعجب و بطا نظر از جو توئیس

دید در باطن خود فاسم انوار کیمیت

آن بار عیانست کسی با خبر می گوید که بعد از دم زبهارت نظری نیست
 سر تا سر باز چه نقل فروشن چون لیر قنادی لب سکر می نیست

برادر می با چند کسی تیغ زبانی دایم بشین بر قضا سر می
برال دلال کشته سلم دم می هر زن صفی با شجاعت مکر می
از خود چو کدشتی کدشتی خط می زنهار سر می که دین و مهر می
ما را چه در مریم عشق می که ما را در دهر جو عیسی مجرب می دین

تا از تو نظریان نه شود به دنیا

یکدم ز می عشق تو بی نور و شری

یقین شد ایکنه غیر از نو در چاکش در ای ذات تو در ظاهر نهان گش
شید و از قضا زان شد زنده و لا که غیر زنده عشق تو جاودان گش
اگر ز سر حقیقت تو بر کنایه می یو حقیقت یکنه در بین میان گش
دلایر دستان در حریم می که دیا مرو بصومعه کاجی از بحر مان گش
چو بری زمین پیدل که چو دل تو بخو خیال تو ساکنی بن مکان گش
بغیر لعل کمر بار تو بر هر طرب باهل تو سهر حال هم زبان گش

بشیخ صومعه کایانک میزند سقا

که خاص خلوت او غیر عارفان گش

مراد بر عشقش آشنایست ز هر موی دلم دار و دست نایست
بچشم غم که می نالم بقانون مرادم دین تو اما پست نایست
من بودم از راجون روی نمود یقین شد در دلم ایمان عطا است

بفرود آمدن ناله بدین نی
ز سوز و محنت روز و شب
کسی کور ندارد و در غرایب
ز میجویی بر بد و پارس
نکردن رخ ز من ای مهربان
که آن خسارت خدایت
بگویند ناکه گشتن معاق

همیشه در مقام بادشاهیت

هر کجا در روش اهل جنون گشت
از هوای سر زنت بسزنی بود
در هوای تو هر آن لب که بر دانه گشت
در نظر که چه چیز است و بی عفت
بر ندارد ز رخت چشم مهر و جد گشت
هر کجا اهل عالم عارف و دل منیا
میدود هر طریقی بل سر شکم گشت
شد ز سودا بجای زلف تو مشهور جهان
دل شوریده از عشق تو عجب سوا
بند از عارض خواب پیش سر خدا
در ره صدق اگر طاهر و نون را

از سفاک شوی غافل از آن که گشت

ترک خور بر جفا نشسته بی پروا

از بدنه شایق بچمان دور و دراز
استوده کدای که بجان محرم راز
بر بنده و از او جدا شدن نیست
مجموعه غنی شایسته حسن است
بکشد و در فیض بروی تو هر روی
رو حلقه برین در زلفی تو آید
در خواب با نازی ناز تو فضا شد
از غفلت طاهر و نون وقت ناز

چون انجمن خاتم بار بگر فزار اینها همه کار فلک است خدایه ببار
هر چند که رخسار دولت دنیا را معشوق جفا بشه تان بر سر کار
سفازه جفای بناروی کرد
کز سیدان ناز و زلف غبار

و او نه صبح و شام با ناسحقان بهمانهای در دو که چنان است
عزیزت با شکست پیچان غم افکن دگر در دستان هر دست
اجلال سر بلندی با بر فلک سید بر آستان بر معان نماندیم چه
عربی در راه صدق و درستی تویم تا این حد رسید و چون که بار
شکر خدا را بدست هریم و تو زبیم لا و بانی و یغی و می است
یکجور زور و در سفال سکان او نوشیده ایم مگر باز جام حد

سفا بلای در دستم چه کشیم
چون بخودم دست نه چنان است

بر سر کویت ز آب بدو یا نیم در کرم بلطف خود و گیر می است کارم
نامید از بخشش علم تو چون کرد خلق عالم را به لطف بدست شاست
پیشود و از بهر دست که باشد غلظت یکت ریابد بران ل کوه معنی است
بر سر آمد عمر من و در حسرت و بتو رو بروی من نمی بشین که بیان
هر که در خود ظاهر باطن معنی حق عارف حق گشتار و خوش را او کمال

آشنا در بخت عاشقان بدل شد
هر که در بدل و دین با خدا و برسان
لشکر زلف تو کفتم غارت دل بکن
گفت سفا قابل بن بختان صاحب

کرا اهل صومنا و کرا اهل صوا
انوار لعل تو ز هر نقش لای
شد مختلف اگر چه حروف بختنا
اما بنظر روی تو آن بخت جاست
ذرات سر سبز سبزه و ذکر کوی
حاضر بود کسی که خدا این و سا
آزاد ساخت اهل جهنم را بر بند
زلفی که قید سلسله این بخت
اکثر داده تو فضاغت نمیکند
عاشق هر چه میرسد از یار فضا
ای شیر مرد بند بوس بکسان هم
یکتا روی در ره مقصود ما

سفا بنیم جان که نبرد تو بخت برد

زان نقد مرد و کون بوصل تو طاعت

جان نامرادر دیشینان کوشی
دل خاک را بر عکنان سبوی
بر باد روی تو بکشتن نام خندم
دیدم فغان مرغ چمن بهم سبوی
هر کس که دید روی تو در تعینات
بر هر طرف که می نگر در روی
لعل لب تو آبجاست از آن جهت
دل ترک جان گرفته جویت و جو
وارسته که اگر روی نفس خود کند
او را همین در دل جان از روی
دل که جنون زلف تو زنجیر میکند
اینم عجب که بسته بکسان روی

عاشق را که ای نوای سوز افروز
آگاه نقشش هر وقت از کوهی

هوی لوت لست و جان دهر این بخت
بامیجا که لبش موی کز حق سوختی
هر چه هر سو بریشان کرد و خلقی که
فشانده و رقص و زلفت از هزار سو
چشم حق بن هر که باشد چوین
دو بروی هر که می آرد جانان رو
عکس پیشش شود ظاهر هر صورت
این سخن به آنکه با سپید گز و جگر
محب را بر مرغان کز لب بکون
بنو دیم و مست این منی نه انجام بود
زاده تا چند باشی مکر زنده است
در مکر که جام می بیدست عکس موی

آن بری ببار با سقا که خون و بون
و میدم از شوق او با شوقین کوشید

صنعی هست پس برده که دل خاوار
عاقبت فاضل عالم همه دیوانه است
قصه دهر حشش همافان کز
هر که می کند زدم سر سرفراز است
فیض آن شمع و در شمع کمال
همه طبع اول سوخته پروانه است
بدد بر مغفان خاک خوابد که
صاحب کسوف و کراما بمنیانه است
ما رویم بآن مغفایا و فریب
که همه رند جهانست بهمانه است
یار بهمانه و بهمان کن اهل صلاح
اینکه کینه است از شیوه زنده است
بجو مستافعی بکند روز کون و مکان
هر که در را طلب عاشق نزارانه است

بخت من باو که از آن بخت رسیده
 نوشی دل خسته از آن بخت رسیده
 در دو غم تو که چه رسیده است بهر کس
 ایمن سو و از ده را پیش رسیده
 هر که که گذار بجانیر قضا شی
 انداخته مرا به چکر پیش رسیده
 تو بادش عادل دور دور تو ظلم
 از خلق جهان بر من رسیده
 از محنت بیکاز مثال ایدل کین
 از آریحان تو غم خویش رسیده
 ای جان که گشته من بد دل بخت
 محنت من از نفس به اندیش رسیده

دل ناله اگر میکند از مردم بد

سقا کنش عیب که در دیش رسیده

در قیج عکس آن کلغزار افتاده
 آنچه پنهان بود در می کشکاف افتاده
 صوفی و صوفی خیر و لوق بشین و کلا
 باده صافی بر نه در خوا افتاده
 دین و دل که بر عوشتش ناصی عین کن
 زانکه از دستم همان اختیار افتاده
 بر بنای قصر شاهی دل بندای کامرا
 که از دل پیاد او پس بی اعتبار افتاده
 در دل میدارم سودا جمیع گنج
 همچو زلف او بر زلف روزگار افتاده
 روی در ملکش آفریده باشد پای
 کار و باران جهان چون بید افتاده

دم ز عشق باز دی مقام سال را باطل

رو قدم مردانه نه بر سر چو کار افتاده

هر که دارد غم عشق نو به عالم نشاد
 بنده قابلیت از هر دو جهان افتاد

دل من خواهر برین فخر زنده بود با
 که اسبش همه بخت موی بنیاد
 عطا از سیم در قیصر بنشستم منور
 مال ملک و جهان و زمین باد
 با بکر بروی او سجد بجای هر یک
 که بواب عباد و صفت ز باد
 هر چه خواهی بکن و در پی آزار ما
 بشنو اکنون سخن از پر مغالط باد
 در مسرور و باستانی شیرین بگذشت
 کوه غم بردل سودا زده فریاد
 سخن از خسروی و هر کوی سقا
 دل با فراغ ازین کنج خراب آباد

دلم ز شادی عالم غم تو دار دوست
 حسد بر نماز نیم همیشه دشمن دوست
 ز پس که نام نوشد بر زبان دل نکند
 بران نفس که نم آید الا موت
 دلم در آینه خود وجود بد روی نر
 نظر مهر که کند بانج نور روی بر تو
 جمال دوست چنان نفس نیست
 بهر چه می گرم غیر نیست جلد دوست
 بسی ز تو به فتوی ملولم ای ساقی
 چاکه در دل من آرزوی جام و ساقی
 حدیث دو قصه رضوان کوی باغ
 ز روی دوست سخن کوی بکان رود باغ

دروصال جو سفاکوز قسطه با

که جوی واصل دریا و قسطه اصل

کلام همیشه فکر و خیال بخت
 مقصودم از دو کون وصال بخت
 روز بین شفاعت از راز دان
 او را دامن ز کمال جماعت

نوری که حسن بهر چنان نفس است
بگذرد از مهر جمال محمد است
از دآب رحمت خود او پرست
آن نخل را که تازه نهال محمد است
گویند که آبروی بهشت است و زخمر
بکله طره از منزاب نهال محمد است
راش غیر لغوه فقرم بن حرام
کین فقر و فاقه کسب نهال محمد است
سفا صفت کسی که بود علی خدا

خاک ره محمد و آل محمد است

از سر کوبش غبار بن اسک کلکون
منزل لیلی بآید بدو میگون
ناوای سیر در بار شد آن سرو
کنشی چشم با آب چون شست
هر جو کانه بازی جولاکه آن شست
سیل لشک من غبار از بر میگون
رند در وی کش بخون دیده در دیگر
چهره را بر باد آن لبهای میگون
عاشق ثابت قدم چون بر کوفت
دل بخوناب بکند ز غیر میگون
دل که با نقش و نگار و مهر عهد
در محرم کوی او دست از مهر میگون

غسل واجب بود متعارف محمد نمایی

فرقه را در دیر از آن میبای کلکون

آن بار که مطلوب همه خلق بهست
در قالب فرموده حیات دل جاست
آبی آنکه نشان میطلبی آن شسته خوبا
او را در زبان هزاران نام و شاست
سرد قدم ترست و معراج نهاده
دل سر نهان میطلب و دینی است

سری که جهان بکنم از پرده آرا
غافل مشو از خویش گدا و نه توانا
تا کی جهان بطلبی گوهر مقصود
در بحر فنا بن گداز هر قطره عیا
آنرا که مسخر شودش بی بود و نسا
باله که درین صحرایان آرا

سقا اگر از یمنی خود محو نشاند

اما ز غم عشق تو جاوید بجا نیست

این خمیازه نفس که بجایه چین است
آرا که آن صغیر پرده نشین است
بر دیوار زرقص مه و مهرست درویش
چاره توان ما رخ ز هر چه چین است
خیال از دل این همه کل دوخته بر می
با کفن آید آن غلده برین است
این کبند برانجم جریختش
یا خمیازه سبار که بر روی زین است
بر بادی دین خمیازه مست و بوی
یا خمیازه آن خسرو زین کمر این است
بر هر طرفش نافه بر هیچ نکند
یا خمیازه جاننا که ز تن برده چین است
بمختل و بخت به بر ناطقش
هر چه مش برور این خمیازه دم خفا
سرفروش رمن کردم چه بود و دنیا
هر اهل نظر عاشق که صادق خط
بی پرده درین خمیازه بدلیل کفن است

فراموشی این خمیازه کجا در خور است

لا یقین بکدام است که این شایب است

یار شد مایل من آنجا که گفتم
کرد از یاری سخن ما نخواهیم گفت

چشم جاویدش دل و جازای سزاواردا
بردا کرد که در حق امانت کفایت
مرغ جازای صید کرد آن ملو فی برکت
بالسکه شکن امانت کفایت
آفتی افکن از شمع از کل خسار خود
هر طرف را بین چمن امانت کفایت
برین و جانم نباشد لا بلا و دل کف
بردا کرد بین بدن امانت کفایت
از هر بیم گوی خود محروم کرد آخر
دورم افکن از وطن امانت کفایت

جان سیرین بیکم کفتم بمنزل گو کهن

گفت سفا جان کمن امانت کفایت

ای مددستان من دست مندا
راحت جسم جان من دست مندا
کار تو قصه دین بودم تو که بر کین بود
حد جفا بین بود دست مندا
کرده تو بکردن نیست مجال دمدا
رحم نمیکنی من دست مندا
مهر من بریده هیچ ز من نبردا
جب برادر برده دست مندا
خون شده بی رخت بکر صبر جویند
کر کنی من بکند دست مندا
سر بره تو خاک شد چار دست ملاک شد
خود صبر چاک شد دست مندا

چند رنج چون ستانم چشتم جفا

کر کنی من و فاد دست مندا

مبست و بنوا آفتاب زین و دگر
شبی است بل تو با آفتاب زین و دگر
ز فیض صبح پیشینیم است ای کل
بعارض تو عرف یا کلاب زین و دگر

که زدی غم ابروان و این کفنی که لطف نیست با آفتاب زین فکلی
هر دور و غمت اگر نیست زین لب تو آب خضر با سراب زین دلی
چنین و نبوایی بت سجود اهل آید وین طریق خطایا صواب این کلام
زیرم خاص تو شب ناکسیر بگویم ولست ناکسیر کنان یار این کلام

تشنه‌ای بیابان حیرت جو مقیا
زما ز دشت عدم با سراب این دلی

مرا معنی تو ای بت محبت جاست ز خار خار نو در سینه را زینست
جو هر دمی که بر آید بغیب یاد تو ام اگر بود دم غمی که زینست
ز خاتم لبی لعلت باو که دانه‌اشان که مور لنگ ترا شکست سیدما
ز طره تو از آرزو دلم بریشان شد که فیض ظاهر و باطن دران زینست
بکفر زلف تو هر کویا در ایمان براه چهل فتاده ز ناسلما نیست
قرار یافت بگویند رخ جان بجوی بدو حسن تو ای پادشاه چه ازینست

اگر ترا طلب چو دیت ای متا

برو بیکده کاغذ مقام حیرت

نقوی بر پیش که آن نو به کارش بر رند جام باد که این بار غارت
دل ترک کار هر دو جهان کرد و غمت از کار خود برآمده حالا بکار نیست
ای دل جو در دیار شد امر و ز در دیار از در دیار ناله مکن در دیار نیست

امروز در مصافحت هر که جان بخت
فردا بر دوزخ سوخته خود نرسد
از عالم عدم بوجود تو آمدیم
بر بدلان بخش که جان بخت
شاه و کدوا و عاقل و دیوانه هر که
معمولت از کرم پنهان است

سقا بولاف حالت منصوبی

بردار خوش برای که دار العباد
صیقل آید دل به مبدع جام
هر طرف که شکفت از روی ساقی چمن
می بچکد آردی باران که بام
ماشقا را باز در کمال حسن آن چو
عارض خود باز تابان از در گل
خند لب جان نماند اسیر کله خنجر
انکه در فیه چون آورده بوی
حافظ با چار فلز آفرانده
نور و سوز ما به دم نوازیست
ایکم و ذرات مبرو ما زمان جمع جلال
کز سو ما چار کین میگرد و در
روشنند آمد از این فانی و غیرو

بست بوی هردمی در کس خوابان

رو بوی و مای سقا بولاف

مقصود عشق از طلب عاشقان گفتا
اما فنا مقام محبان که بر است
از عشق میرسد بچن طالبان راه
مانند عشق در ره وین بادی که
جز عشق هر چه هست که کفر و کلمات
عشق در میانه که آن نور و شفا
از هر وی هر فرد میرسد و لم
عشق آنکه بادی هر منزل عشقا

در عشق با پادشاهای تنیس پیمار غافل منو که بر اهل نبرد زلفش
 در احسن با من در هم فغان فغان یکدم هزار بگر بر آرد نصیب گشت
 سقاشد یم قابل تبصره شستنی
 در وصف سرش که آن قدر شایا

ای صفت جام می آرید که عید در خوردن می در میانید که عید
 و خوشبختی انشا بر کوکر و بار کای پیمان کاس چارید که عید
 ایام شش که شیمی روز که عید از دل غم سی روز بر آید که عید
 امروز می و ساقی و چنگ و دلی بر خوشی قیمت بهارید که عید
 افسردگی ز هر آرد جز مجلس شاهنور خوارید که عید
 سمان شما نیم در فغان می نفل از غم بناکوش میارید که عید

نما محبت از سستی سقا بر دوی

بانی مشوید و بکد آید که عید

ای خلوتی جام می آرید که عید سجاده فرو شید می آرید که عید
 بی باور شید اگر دقت نمارست کلفت کشید و بکد آید که عید
 در خانه با قاضی مستی شده بهمان نقل می و مشوق در آید که عید
 از شجره و اردن بازار می رسید با شاد می کاس به آید که عید
 ای محبان مست بدون شد ز شام امروز شما در چه شمارید که عید

عزرا بصرای و سبوح نکرود از عجب کرده و قمار یکده
سقا ز بی زرد و صحت مگویند
از مهر خدا داده بیار یکده

درد نوشا نیم و ساقی آن نکام و کون
بر کفش جام لب لب از شراب شین
بودن اول سل خاطر جابا اهل صلاح
غالب او را نظریا عاشقان کج
چکمر حیران و دین نیست چون اهل نظر
کی تواند دید او را و بدید که خوش است
سوختم از میل بر پیش از انم بجز
سینه را از زخم ناخن اعلیاد و را
کی شود زاهد اسیر حلقهای یغنی او
دیو کمرای کی چون همکار را
شاز و دستار صوفی را می داد و نم
می پرستانه کی بود ای آن شریف

مست می پستانه در میان زاهدان

کر چه ناخوش می نماید یکبارندان خوش

بی ناله و فریاد دل من نفسیست
فریاد ازین درد که فریاد منیست
حال دل ویران خنده خود بگویم
چون غیر خود در خانه دل بچکانیست
در قافله عشق چه جالست که یکدم
بی ناله جانسوز صدای هر کسی
یکم بلبل شوریده درین باغ مدیم
در معرفت آن گل که اسیر نفسیست
ای گل غمت چون نکشم جو فیض
کین باوید عشق نبوی خار و نم
ای سره روان خیر هوای سرکش
در گلشن دل بهج هواد هوای

از دلش و خویش می یاد نکردی

هرست که بیاد تو سفاقتی

تا لها و دل مجروح باز نکند	تا که بی بروی رسید از پشت کجاست
یار چون آزار من خواهد کند با غیر	باز با من لطف آورد در بی از است
تا تو آن کشم که شاید برسد از غار	مردم و مهر کنی برسد که این جهان
سپاسم از من ترکانی که نشسته اند	آن سان آید از از مندی می تواند
ریخت خون مردم اهل نظر بر خاک	که با مال و کفایت از دیده نخواند
مرغ دل طوطی صفت شیرین می گوید	باز یارب بدهم لعل لعل که گفت

میکند سفا از آن صفت نظر شکایت

باز شوری در سرمه ایست خندان	تا به چندان خندان کو باین اشعار
خواهم که من بر خویش بگفتم	کین دلبسته شیرین است از آن خلعت
حسن که تا کون مهر فرمودش از هر	لطف خاص این سخن تا بر سرستان
میرتی دارم که او را نه بر مشورت	شد عیان که بخدا را در بی احسان
عالمی از نورش چون همچون نمک	ما همه حیران آن یاریم او حیران
سرمه زوایل نمک بی آواز و دم	بارش یک سیلابها از دیده و گران
دمیدم که بجز برق از شعل آهست	هیچ و سوزی بگفت این کاینه و دین
	در به چندان آفت ای جان و دل خندان

پی زود و نود و چون نیست و نه آن چنان
روزی بی دست امیج و نام بر خوان
آنکه جان برین کجای از پیش میفت
بی نام و نیست یکدل با این جان

نوبه آید و جوان موهم که گشت
لا و داشت به این و حتی و لا این
لا و از منزلی به از خون کاسه
که کش خون بکشد از خیمه و جان
زاده تا بکشد کوئی پیش من جا جا
که گشت آخر بخوابی خور و از جان
رویی خود تا بکشد کردانی رستان
بر خیزد با من از کسی هر کوه و گشت
سوی کیمان چون ندوم و هیچ میداد
گفت آن غمیده آه از دلبران
نوبه گشت و عالم چند روزی به نیست
سوی کیمان بکشد از جان بکشد از کیم

میرسد سقا بلا و لشکر از ملک جنون

شیر سو اگر شور و میست یا ران نیست

عکس حال اوست که در ساقی است
آواز جانفزا شن که در نغمه بی است
ای بی زما سال که این ناله می
از ما و از تو نیست که در مسافر و ای
بندم ز بند اگر چه جدا بکنم چه با
سرتاسر اوست این که مرا و یک بی
کافی درون پرده بلی نهان شود
کافی میان بصورت بخون که در می
آثار صفت اوست به صورتی که
که در نو فی المثل از روم یاری است
این که گشت به کجای خون او که رخت
ای بخیر یا که گمان برده کی است

درد هر شری که بود منظر جد است
سقا صفت کسی که خاکست لاشی

نی این تنها نم از باد و جبار است مست در میان و صحت چو من بسیار
نجوم از جام شمس الحی جو مولای زان شدم از باد و منور چو من بسیار
نیم میگرداند مدعی و مستیخانه طالب بر مقام از می اقرار است
داد و داد دست از آداب بر سرش همچو زاندهیستم از باد و جبار است
رندم و سر بر سر طالع از زهد منم غم حرفی در بن لکن فکر در است
خون خود کردم بیل از بیلان شامه چون حسنی لم ز جام حیدر گوار است
هر سرد و شمع بود مشکلی پارانجی است می کنم نفی دم میگردد مهربان است

همچو سقا از می منور لالی منم

منم حرفی که گوید میند صدم چو من بد است

آغاز میخانه برون آن به خوشگوار در بی قصد دل و من از می کلان است
شد بد و عارض ملکوت چشم است زاهد بر هر کار و رند در می حواری است
همچو رنجهی سرو با آند از و بر من محبت با ذره و برش و قش و در گشتار است
تا سلا زدن بزرگ ذرات رنجانا زاهد صده ساله و پیر و از ان و جبار است
از خرد و از ایست خدیجی پیرین کل که بیان بکال آمد بر سر بار است
از تکه های شیرین عالمی است کرد باله میگون بهر تاج که ستان بار است

همچو منصور از شراب شوق سفای
دم ز اسرار عالمی میسر نه بردار

بر سر کونا بر آفتاب بت چسار مندی که م عالمی ز شوق آن بستان
جود از جام و صد یکت در دهر عرا ناسخه و زان با و دی که م در دهر عرا
شد ز شوق اموز در دهر و بسکون فاضلی و منفی و شمع و شمع و بکار
در خرابات مغال افتاد و در هر گوشه از شراب شوق چندین نماند در دهر
روی بنمود آن صنم بازلف برین بت برستان سر سپرد علقه ز نثار
در چمن نماند خزان سر و کار سنان مندی بوی نماند زلفش کل کار

همچو سقا فر حدیث با و صد میگوی
تا نمود از ذکر آن می را نه بسیار

رفت نامو بی چمن آن سر و کار خست شد ز شوق روی او در دهر و کل کار
جام کل گردان و بلبل نو آغاز کرد عاشق شور و شیدا با نادای بر کار
جام ز زر کس برای نو عروسان چمن گرد بر می نماند زان با و کل کار
سوی سرین و سبیل با سمن با سمن در چمن باغلا مست و لاله در کار
شد ز حال بنو و فدق چون کس با سنان آبی و انجم و شفتا لود و سب و نثار
ختم بچو ش آمو چو از آب عنب در پای کس ز زر بر آمد بی تکلف بر سر تو است
هر کسی بر زم می با کلک خنی نوشه ستر میشود دیکم چو سقا از وصال آید

مهیوم شد آن گل رخساری که در
 کل شد از شوق خیش بانی که در
 بیل شورید از شوق تابانش و دنیا
 بهام کل بر لب نهاد و شد بیک شکار
 عابد بر هر کار و نرا بدخلوت نشین
 صوفیان صافی و ندان روی خود
 شمع و نمایی و قاضی و مفتی و پوپ
 در روان حق چست وقت و نیاز
 این شراب یک نفس شش را و نه
 بر کد امی یا بجوی می کند آن یار
 عاشق از است کرده از شراب بخود
 زاهد از خود می باد و به کار

از می آنکور سحاب چون در مست و خراب
 فارغی از محنت و بر سر بار است

رسیدم دوش از در برفان
 نشستم در میان زاهدان است
 چو حال من بریشان کرد تاثیر
 زبوی می شدند آن صوفیان
 بگفته این می از خجسته گیت
 که شد از جرد او هر دو دانست
 بگفتم این شراب لایزالست
 که شد یکدم از روح و روان
 که از وی جرد بر ناک ریزد
 شود یکدم زمین و آسمان
 لب مستی از آن می گشته یکگون
 که چون بلیل شد ندان عارفان
 چونو ستانوش ندان شد بر افکند
 شد ندان این صدا اگر بیان است
 ازین می هر دوزن مست و آسند
 جهانی گشته از پر و جوان است
 جو صفا هر کرا باشد حضور می
 شود از و اردات غایبان است

عشق تو می باشد و هر دو جو باشد از شوروی افتاده به عالم همه جا
 مردم همه است از می خفتند پرسید از محبت بشهر که منیار که است
 این بخودی باز شراب منی نیست مستیم از آن با که در کاس گشت
 محراب من ای بیجا آن غم آید در زمین یقین نیکوست نو است
 از حال خط مصحف رخسار تو امر هر نکته که گویند با نفس کل است
 خوابان جهان چهل نراف تو اسیر یوسف در صدق بحسن تو است
 من بنده آن شبویه خاص تو گردم باینده و آزاد جهان لطف تو است
 ساقی چونو باشی همه را باده حل و نیست فردوش بود منو حرا

سخا صتم جان لب آمد ز غم هجر
 آنم که بوصل تو رسم کار گشت

در دولت ذکر من از باده و جفا کارم هم از دولت عشق تو بجفا
 از جام تو سر و جهان گشت سبب در دور تو جم بنده و حبشید علما
 ای بت بجز او که حدیث خط و خات در صورت و معنی هر آیات کل است
 ابرل بجز اراه جو بردی ز خرابا تحقیق شد امروز که کار تو نکاست
 تسبیح مکن عرصه ز نار پرستان مرغ دل تا قاریع از آن آید و است
 نفس تو بر آه آمده مکه از عینانش امروز که این توست سکنش تو است
 کرباده حل است برندان خراب است سخا صتم می لب لعل تو حرا

از راه کرم با همه انعام تو عا
 خاص من در خرا لطف گشت
 باز لغارت بخت با یلغ غبار
 که صبح نشد و عده ما تو نیست
 از باد کله کون تو ای ساقی جان
 زاده جز و بوی از انز و زکات
 بگرد ازین را غلط محض امروز
 مستی من زنده از باد و جات
 بر بند بکس نکند که رم
 امروزه حوال آه وای دختی خور
 آن یار بهر حال زما چونکه جداست
 که راز دلی است چپا به پست

سقا صفت امروز بدیدار تو مارا
 هر روز لعل کونه صباست و سلا

در بیکه بهر مخان ذکر دوست
 کان مرشد مادرده ارشاد گشت
 عریان چه روم سوی صوامع و زکات
 چون غرقه من در گرد و باد و جات
 هر کس که چو می رخ عشق تو بخوشید
 در مجلس مستان تو کاش همه خاش
 هر می که بگر تو بنوشیم سلاست
 که کیفی منو بر آیدیم حر است
 بکمرغ دل از قید تو آزا در دیم
 خال و رخ و لطف تو کمره از دیم
 من چون روم از سایه دیوار
 خوشید من خسته بگر لب است

سقتم جوهر نظم بوصف لب لعلت

سقا صفت از عشق تو کام نیت

آنکس نقش به نقش حقیقت بینا
 نقش بند ازلی خواهد بهار الدینا

بود در صورت حسن عارف معنی نکلا
 همجو صدیق از انزو نفس شکرین
 گویی او قبله ملکها اگر نیست چرا
 خلق با سجد و بنگار در او آید
 شد بر دم خوش کعبه از باب بین
 طالع از انجمن شیرت بلجی این است
 هر یک از خادوم و اولاد ملک
 شایسته که ما دانش اعلی است
 تا نظر در قدش یافته اند اهل کمال
 هنوز در دم حد حاصل از ان است

نیکه برسدش می کند چون مفا

هر که از کشتی خشت برین است

در توج امید و دور اند
 طایب خیمه هستی برید و دور
 کوشه گرفت از خلق
 چو تیراه دلم بر کشتی دور
 نشین طفل انگشتان نو
 ز شور وستی ترکان دو دور
 دلم آن بت خوانده حرف وفا
 ورق درون از جفا بدور
 تشیع جفا بهر سر بر پا من
 ز محبت بسرم چون رسید دور
 بسوی آن کل ز چشم تو نشان جو
 بسی کل از حسن دیده چیده دور

حدیث توبه نرمی در کل مفاصل

که ز دست جو سقا شیند دور

هر که بی تو ز بند غم رهایی نیست
 پیاپی که مرطافت جدا نیست
 فراق شمع جمال تو تیره ساخت مرا
 درون دیده دول چو روشن نیست

فصل

جهان ز شوق تو گشتم ز خلق بخت
 که بر من تو ام با کس شناسی نیست
 چرا و دم سوی جویای امانی
 که در سرم هوس طاقت ریائی نیست
 زمان چو در مندم و دمای سوز
 که خاک در کتاب خود نمانی نیست
 پر دم بجای رفیق اندان سرگونی
 که کلب کوی ز کاسم بی وفا نیست
 چگونه بل مشایق کن که مقار
 بر آستان تو کاری باز گذار نیست

دمدم تو زیر دم غرقه جادوی
 دلمدار و دگر خوشه چینی با ابروی
 دل چو پهلور و بر دگر کشید لنگر
 هر لایر دل که می آید هم از صلابی
 زلف نثار من پیش چون نیر ز بلبل
 هر طرف این مارا از دهن مندی
 هر که سر در حلقه اهل جنون او چو
 دیدش ز لایر بر باد هم کسوی است
 هیچکس نشد از سر و دانش نکته
 در زبانه سر سیرا که گفت کوی
 هر که آن گل از عرفانی زده است
 همچنان صیور دم کویا که این زوی
 سر فرو نارد بشخمسد که بکشد لب
 در سر صفای هوای بخت دلوی است

آیت مانی زبان از بهر
 زرب لب شمع و جان از بهر
 که نشد افسانه از خود و در جهان
 در زبانه قصه خوان از بهر
 جمله یک معنی طلب کردیم ما
 صد هزاران دهستان از بهر

نگرش گشت گرفت کوش
 در میان مردمان از صبرست
 غمزه شوخش بسوی عاشقان
 انگار داد نشان از صبرست
 روز در اندیشه شیخون دل
 خود خود ای پاسبان از صبرست
 گرد آفت و باد سخن گیت
 دشمنان را و دشمنان از صبرست
 ای مجله از با جسد پیکانه
 آشنا بم امتحان از صبرست

می پرستد ای صنم سقا ترا

خود یقین هست که گمان از صبرست

آنکه ز پر پاسرم چون کوی بهاران
 اینده گشت سگی از بخش تو بکان آید
 در هوای او نه تنها گلشن برکشیدم
 در میان افلاک را بنگر که سرگردان آید
 زاهد این سر نوشت کاتب تقدیر بود
 مست بی نام نشان هم بدین آید
 بی که ایست نمی باشد سر آب نما
 آنکه پاکست از همه مال شیخ زمان آید
 دامن آدم ز گرد و صفت پاکیزه بود
 در جهان برسم که کاری فزون آید
 تن پرستار سرتی در هر باشد چون
 و آنکه در دایمی دیگر چهار زبان آید
 بخروزی که بنام جم برآمد و رجاء
 هر که عدم شد بسا فی جالب بود
 جمله اشیا از یک نوزد از مختلف
 و هر چه سرست این کمال خود و چنان آید

بهر عبرت ستار در جهان بخت

بگذرید از جرم سفا که کد را

ای بری بیکر که درین خیالی نمی
 هر چه باشد اندک کار و نشان نمی
 برنج خوشبید و طبع نمیکرد و چای
 که ریخت از نظر دوری بجان نمی
 شش امیرت رقم در بی نشانی زد
 چون اولالامر نشان علی آستان نمی
 کاتبان از سر خط در دفتر تقدیر
 از یقین که دست حرفی بکمان نمی
 بچو طفلان انکس با بی خیال از هر طرف
 دینی هر سر و دلجوی دروان نمی
 ای جوان گفتی به برت نظر باز می
 عارفم در صورت پر و جوان نمی
 از خرمیاران حسن بوی خود گشته
 بر سر بازار بی سود و زبان نمی
 دیده و درک مراد را بردی از منو
 باز شد در جلد قدرت جهان نمی

نوبت شامشهی بر علم و آدم زدی

هیچ ستار سر کو با سبان می نیست

ای بری بیکر عیان می نیست
 در لباس انس و جان می نیست
 بچو بران مبر و می که از نظر
 بازمی آتی جوان می نیست
 وحدتی داری هر صورت که
 بی نیاز از این و آن می نیست
 بهر کسب مرد می جوان مرد مک
 در میان مردمان می نیست
 از عدم پیوسته تا ملک وجود
 هر دم آیان در روان می نیست
 که نفس خویش مرد بملوان
 که ضعیف و ناتوان می نیست
 در غرایب معان که در روشن
 که میان صوفیان می نیست

بی رخت خلق جهان جان میدهد چون نوشی جان و جهان کو
بجو سفا فانی اگر کون و مکان
و مبدوم در لامکان نمی جنب

نور کردن بر کس این گدایی نیست	خاکسار انیم مار ازینتی در نیست
تاج خرب سر فراری از کلاه فقر یا	خوار باب طلب از جیب دوستار
باطر یغان در کبر و صحبت برندان	هر که در بند سر و دست با یار
بر سر کوی سلامت لا ینفل شد	در صلا کار دم مردم بسیار
ساقیا از زهد کار با سر ایجابی نیست	می بده مار که دیگر طاقت بیکار
حال خود را پیش شیخ منظر ظهور کنم	خود نمانی شیوه رندان بودی چو کار
صورت خوب ال میرت بیا تو میباش	ال معنی نظر بر صورت دیوار
فانی که گفت نهاد وجود ال دین	این چنین کافر شدن از کارزار

از تکلف بگذرای غنا من جنبی کن
نزد ال حال چندین گفت نمک و کار

در جهان هر دگر کس مالک نیست	بجکس از غنای دهر با آویز
فاضل مفلس است از اخباری دور	مرد ریشای پسندی همه از در
صد قطار شتر قاش منده آرد خیزد	مرد صاحب تو چون فعل خرد کار
صوفی مفلوک یا کی جابود مینوی	صوف حکیم جان در یک شری شاد

کافور

کی توان آن زند پیش بفرستی وصف کشفش همچو شیخ شهاب سار
منق مطالب علمی باید میان علمیان کسب فریدی بر فعل کس حاجت گزار
از گناه ده که در تقابل آزار یکن ای خوش آن فردی که از وی بپل گشت

مردم از جنت به جوی آبجیات تا رسیدم بخضر و زطلحات
از خودی در گذشت به طبع او شده حیران و مانده از کلمات
کثرت قال محو شد و حال دم و دعت بلمو و لمعات
اقتدار است تا کم شد با فتم در وجود خود و درجات
در زمانی ز غفلت من و ما انا فی که دید یافت نجات
با وجودم یکست ماست چه تفاوت میان ذات و صفات

و هم مایه دارد ای سفا

دل ما را از روشنایی بپوش

مقصود دست اگر در او را گشت دل جیت مقامی که در و نور خدا
مهر خیمه دست و جان در و گنجیات کردل نبود قیاس آب کی است
از علم بر و بدیده و ز دیده بدل تا بر تو یقین حق نیاید کم و گشت
در مردمک دیده مانور کیست بکت او و پس از آنکه دو پی ز خطا
نوری بد و ز کبر شست و هر بد و بین آنرا که و بد و دیده احوال است

چیت است نمود و رست چیت و ستم
 کز مرد و بدل و سیت اما چیت
 برعکس مبین نه عکس بر عکس
 روی نواهان افغان آن مرد است
 فیروز اگر دگر خبری نیست
 کان ذات معاد اعتقاد است
 سقا نو بر و دیده حق بی بکف آرد
 کمان میخفت فیه در شان شمشیر

ولا کار و بار جهان هیچ نیست
 اساس زمین و زمان هیچ نیست
 چه دابست و دل درین باغ و بو
 که این چو غابوستان هیچ نیست
 اگر خبر و نورم بود تو بهار
 چو میگرد و آخر خزان هیچ نیست
 نه شد میگرد و اجل بی گدا
 زن و مرد و پیر و جوان هیچ نیست
 بسیم و ز راهی خواج و چندین باز
 که سر به نقد جان بجز زبان هیچ نیست
 صبا بی که حرف ده او نشد
 از آن نقد جان بجز زبان هیچ نیست
 کسی ایما نه از او اگر کسی سر بخ
 کزین بهتر ای بگذرد آن هیچ نیست
 بخونام و روی و روی بسیار
 مناسب برین آستان هیچ نیست
 دلی را بدست آرد و خام و

بکجه که بهتر از آن نیست
 در جهان از چشم مردم که بپایند آتش
 عاقل از چشم او بپند روی یار
 ایمل از غیر نظر نکرد که چشم بپند

انشایان کمر در معرفت ز یاد دل نشسته
 دیده ام در دریا و دل در سیاه قوت
 بن چاه ماکه شد در تنگی راه
 بخود برادر گوهری گدازست چرخ شوم
 مشک کثرت و نادی سبیل سوی منزل
 قطب الافطال بیان و ایض و شام
 نبض خاص عام و ظاهر بود گداز
 وایا درد هر فیاض حلاکت عیون
 چو کس نول ایم و دین در فنا بر آمو
 خفته کردون بود بر باز من مقدس
 خافه سالار راه کعبه مقصود او
 است در هر جای بند این است
 سر شدی چنان گشته سقاچه کعبه
 زانکه یار طایانی سرو شود آمو

در مجلسی که میکرد ز زبان نمان
 ظاهر نمیشود کسی سر آن حدیث
 کی میرسد سیر حدیث تو نقل ما
 بیرون بود ز فخر شرح و بیان حدیث
 بر کو بان مدرس نادان که بگذرد
 از درس خویش نشنود از عارفان حدیث
 خود را کشیده بکنار از برای بحث
 انگشته ز هر طرفی در میان حدیث
 از پرده دل تو به این ندر آید
 سرحد آجان تو و سر جان حدیث
 و قیل ما اگر سخنی باشدت بگوی
 ای بیت که در خبر زبان حدیث

سفا کسی که روح قدس با رفار آمو

گوید باطل جان سر همان حدیث

آید خفته ز عمارت برای بحث چنانکه در دامن سکین بنای

گفت از کدام شهری بودی خوش
باطل طلاق بودی از این کجاست
گفتم که لا مکانم و عشقت مذموم
در نخست نام مرد و خوشی بجای
یا آب دیده تا ورق بخت نسوزد
دارد فراغتی دلم از باغی
بگذر ز بخت عمر در جهان باد
مخ دل توانا برود و توانی
راهی بسوی دفتر مضمی نبرده
زان آیه وصیت که خوانی

سقا برون ز در به در

خود این مکان سو خالص نه برانی

ای دل جو بیست کن که صبر غافل
از حق منال نه به کن که صبر غافل
هر در و غم از وی بود خواهی بود
از غیر حق این کی بود که صبر غافل
غم خود و غم خود دل داده و دلدار
در هر زبان گفتار خود که صبر غافل
جان آدم همان تن غافل میباشی خود
این ایست میگویند که صبر غافل
از عشق آن بیاض نمیشد می بدو غم
میگوی بار جان بدیدم که صبر غافل
باد کوهستان از کین گوید که صبر غافل
و نری غیر از این میگو که صبر غافل

سقا با جون عادی شود باش از غمی

میگوی در دل هر دمی که صبر غافل

شبی که بود سزاوارت و صبا ناز
فلک به بن که ز ملکش حکم نکند
کن تو که بخت و بخت ز سزا
که بر زمین ز مدت که سزا نماند

کسی بگو نازین سفل بر و سر کرد
 کزینست کردنش اورا به سگوه علی
 ز سفل پروری روزگار امان
 نمیکشند تر و درای مار خنای
 بهین بکاس آب معوی که کشد
 با ناله نکران و بجزده صحن
 ز جرح و خون شد بلی انبار ال من
 بجاری هنران مید چویش رقیب
 قیامت بین دار باده اسیر
 خوش آنکسی که می کشید خون جگر
 باز می خورد او را واره او شد
 کزین بساط نبردست نقد جان سلج
 ز دغل و فرج جهان حال ای صفا

گرفتیم آنکه گرفتنی ز ملک هر خراج

کمور جبره زردوم بلایه و فرج
 کست چون ز خالص مهر طوفان
 نهال قدیم از عشق زرد شد آری
 دخت خشک شود چون بر نهد این
 خوش آندی که نشینم بافتاب فراق
 بکلیش کوبت بسایه و اینج
 جوی غم نوبه ارکشت کله فرس
 کدای دانه خال تو ام نه اندر خج
 هزار ناله زردم بی کل شت و بیایه
 بر و دل کشیدم فغان دلخ
 ایا که ساختم این مرغ نیم سمل خوش
 سحر که وح جمال کشیدم از رنج
 دلا بنال که شد بیلان ز چمن
 وطن گرفت بکلزار عکس فریخ
 نیزه طلعی شیرین کلام کجراتی
 سنج که رانده بوج اعزده سر کج
 بسان ابن دل سرکشته و منبذ لب
 ز دست چرخ جفا جوی نیز فرج

سکیر

کبر جام می از دست ساقی
مخو رسان عرب و غنای

ای بوی مکار از مشور بوسه
میرسد در دم غریز را لعل
نغمه شد معنی مصحف بر کلام وینو
مشویر آن حال هست چه مرصع
چون ملک خدائت ای باد عالم عبود
و در بستر کوبد لعل بستان کعبه
داد و خوار بخت خوش تو آید ندی
مردم را جان هر دم از لعل می بخت
از دم روح ایست نوایان با فتم
میرسد در دم با فیضی که کف فیض
با سک کوبت که نیست کند اغیار
میشود اهل و فاراد جهان همچو

ماز و ميساز و ز شوق و مینماید

شور نور انکیرت ای مقابلهای جری

فرو شد غیبت شام شد طلوع صبا
بعانقشاند ازین صبح و دم فیض صبا
خلع من و دوجانی ولی ز کبر و منی
قنادی بفا و از نو و کوشش فلیح
جو ز دست که خیر شوی ز جهان
ز مرغ پربانی خبر ز رحمت روح
جو من خاکینی ای شام با کفن کفن
بدام نفس قنادی ز عالم ارواح
بقصد خون نود بود هوا که ز کین
اگر مبارز و قتی بگویش در راه
زینت نفس تو ابدل مشو طبع با
اگر ز لطف مردی بدو خوش رخسار
حرم وصل تو واد بجان دل سقا
در می کشای بر پهن غیب با

الزور

بخت ساقی از شراب صبا کنگول ^{فیع}
 هر که نرم مشرت آید بسا ^{فیع}
 ساقی با یکی پر کرد از اسل ^{فیع}
 بر سر تاجم صفت خنثی ^{فیع}
 خون مار چرخ دون پر جو ^{فیع}
 کاسه سر را بشک کوی ^{فیع}

صوفی کردل ترا صا شود ^{فیع}

میتوانی دید عکس می چون ^{فیع}

میز نم در خلوت سر را با آن ^{فیع}
 هر که شد با صفت تن خرابان ^{فیع}
 میز نم برد و نقطه زور ^{فیع}
 زهر و چنگ خویش را ^{فیع}
 کف ز نان و یا گوشت ^{فیع}
 گشته ام چون ناله سودا ^{فیع}

ذکر آن یکنادین ^{فیع}

همچو مقام میز نم هر سو ^{فیع}

باد نایب است بی ^{فیع}
 عیش شیرین ^{فیع}

باد که از جام لب شیرین نمیداری با
 گریه پیوسته از لطف و ششامی
 در دل ناله می شنوی که بخت شیرین است
 مست لکن این می شیرین بجام عالم
 صبر آرم مغرمانا صحرای راه عشق
 عاشقان را صبر نماند و آرزو
 بلبل گلزار قدیم شد جهان برین س
 در فکاهی من نه برک بگذرد و من

نیست مقامی چون ل غدا می صبح شام
 در دمن ری ایسا و افات صبح و شام

سانی رسید با خفا و خسار سبزه و سخی
 شد بزم باز با دوا سوار سبزه و سخی
 شکفت غنچه باب لعلش نموش می
 سرو سی چو شد کحل ناز سبزه و سخی
 کرد و ز بهر جامه آن سرو کلاه دار
 زکر نریکان نچه و دستار سبزه و سخی
 موسی صفت بر آتش این نظر نکن
 سوزان شمع زبانه کشد نار سبزه و سخی
 بهرام کور و درها بون روز کار
 آراست بزم عیش بگلزار سبزه و سخی
 بهر دو گوشواره عرش آمدار قضا
 دو جامه از سپهر عشق دار سبزه و سخی
 سقا خفا طلسم و پای چمن شست

ز پاست چون بقا آن یار سبزه و سخی

برآمد ز میخانه ذکر و دود
 که میگفت مطرب با و از عود
 منفی دم از پرده غیب زد
 که در دی گشتان دست و مشهود

شد ایستاد روی او جام می
 از آنرو پیکر و عظم ر بود
 چو بد بوستان بختم نین
 در آن جام هزار غیری نبود
 تمام کردیده حق بن سود
 بگوئی سویی اندامی الو بود
 چه است از جام و حوت نه
 برویت چو پر مغان در کشود
 دریناک عمرت نشد صرف عشق
 زینان برده نقد خود را چه سود
 دمی سرور و بر کجب و بهین
 که در دوزخین برده گفت و شنود

بغاون شونال چنک بی

که یابی چو سقا خبر زین سرور

از جام می چو پر مغان ایندی کند
 خوشحال آنکه مست شود چو دی کند
 به یمنوان ز خود و بجز از راه
 رند آن بود که هر دو چهار زادی کند
 به کس نه شد باروی لیلی شود
 مجنون کی است ناکه با افتدی کند
 هر نیک و بر زدی نین منظر خدا
 بگو نباشد آنکه مردم بدی کند
 نیر اجل روان که در دین تر زن
 و در اگر کسی زده داودی کند
 باید مقام دولت محمود عبادت
 هر کس که رو بچاک در احمدی کند
 هر جا که گشت است از خاک
 روزی که صفه پشیدان غری کند
 هر کس که گشت غایب مطلق از روی
 باید بغاود دولت او سرمدی کند
 سفاکی که فرودند از فکر هر دو کون
 بامزدان کون و مکان مغرودی کند

هر کس که مهرکس ترش میخالی کند از رنگ غیر آینه دل جلی کند
 چون خواهر را بدهد قابل محبت است مقبل کسی بود که با او مقبل کند
 شای سلم سببشای که در جهان از جور و ظلم بگذرد و عادلی کند
 زلفش سپید بپوشان شود بیا جمعی دلاورند چرا سپیدی کند
 روز است کرده با را اعطای ما عاشق چگونه غیبه طار بلی کند
 چون میشود وصال میرسد چو کسی در جستجوی او نشود و کمالی کند

مقار عقل در سر خلق میکند

و بواند که ز عشق شود عاقلی کند

بگوید این که در سر زنده گاه دارد بدین فکر که هر دم نظر از او دارد
 سوز او در دینار و سهر خود که آب است که ز احکام آه هر سو علم و سپاه دارد
 شده بهیچ صبح شام نمی که تاب و تاب نه فروغ آفتاب نه ضیای ماه دارد
 تو بر دوزخ و آتش ما چه گشتی نه باد ای شمع شب با چو روشنایی ز چراغ آه دارد
 ز بجای آن بری سوگنجی گری می جای که بلای عشق پنهان بدل نور آه دارد
 دل که ز بند زلفش بچو دفن فرود شد چه غم این فساد که چنین ناله دارد

چه عجب اگر نباشد نظری ترا بشا

که ز ناز ترک چشمت بیک نگاه دارد

مهرن خط مشکین مخفی بهاء دارد که چگونه خط سرگشتی سیاه دارد

دل از آن چند خندان بگو نه سر آید که چو بوی آن فرز بیاطلس جاوید
 بدو ترک مست دارد و نه نوحه و نه دردم با سید آن کمن خون که بخود گوید و در
 شمس نهان ز مردم بگرای خود نظر که ز کوه حسن است بگدای خفا دارد
 نظر من چو دارد بازین در کجکوه کز چشم بد که میخس بکرم نگاه دارد
 بکیرخت چون پاکوته لم از غنای زردش روان خوار که صحن بنیاد دارد
 ز خطا و جرم بید بره نو سر مکنده

نظری بکن بسا که بسی گناه دارد

نهر روی آن در چنین مینامد ز من بدو دل را چنین مینامد
 بزلطف من آن بسته و دینش نه ده کفر با من بدین مینامد
 بهین ترکش که در عین مستی ب مردم چو کوشه نشین مینامد
 چو دل بچکان بند مهر جانش ده و آفتاب یقین مینامد
 غشید و کان ترک مستش ز هر سو بقصد دل من کین مینامد
 بچرخش از آن نقد جان می پاید که در ملک خوئی این مینامد
 که ای بد بیکده منو چو سقا
 بپادشاه روی زمین بنامد

تاکی من ای صفت آن نپاید و بوز اسم از رلف جهان نپاید
 بزاران لب لعل و لب نازک او هر چند من سبب سر قند ببارید

در دول مارا چشمانند پیکان
 از سده شش شربت کلفت ببارد
 انطاعت سی روز و ملولیم خدا
 یک جلم می و صوت شادان
 جاکرد و پنهان دل با دو تو عهد
 زمان می بگشتم عریه هر چند بیاید
 جز بر پنهان راهبری نیست چنین بر
 اقرار بدین سپهر خرمند بیاید
 سقا حفت ار نامد سبایمید جوانه
 ای اهل خطا روی کند او ندیارید

بلیل که بکوار شد از خار ترسد
 بخون مرغ بار ز افبار ترسد
 سر بکف دست اگر قدیم بد برقی
 چون سر زده آموزد و آرد ترسد
 بنامه لباب زده از می و حدت
 مستی کند از مسکرا سرار ترسد
 جاه و ذفن و سلسله ایست مراد
 آنرا که بکین خوش از مادر ترسد
 شاگردی کار غم او مایه سود
 استاد شود هر که ازین کار ترسد
 ای منجی هر کار عشقی که زلفت
 بر دوست بدین ماه زرنار ترسد

زاهد کن انکار می خواری بقا

کومت بر جنت ز انکار ترسد

رونمی که بنده رسن و آرد ترسد
 از طره آن شب و عیار ترسد
 اندیشه کجا باشد من گشتن مراد
 مستی که از آن کوکس خنوار ترسد
 منصور شود بر سر هر خصم برین ار
 کرد و صف این مهر که سردار ترسد

سودا زده اگر کسی مستحق بر ملک است
ما از هم دور و جفا نباشیم
کین عاشق غلامی نه آزار نرسد
غافل نتوان است که نرسد ز خایه
هر کس که از آن ترک نمک نرسد
رسد بی که از آن یار جفا بر نمی آید

سقا صفت از گشتن افتاد ز سر

هر که آن زلف نو در بند بلا خواهد بود
هیچ شک نیست بلای دل ما خواهد بود
ستم و جور تو هر چند فرو نواشد
کار ما ز دل و جان صدق و صفا
کز اعلیٰ بنشوم هر نفسی عهد و ندامت
در دامن از سر افلاصق و عاقل خواهد بود
ای شری حسن ز نرنگان تو بر اهل نظر
هر جفای که رسد عین و فاقه خواهد بود
مثل تو شوخ جفا نباشد شیرین و حلاوت
بست در ملک حسن کی خواهد بود
خبر غمت بگفت و کرد یار ز کشتن دل
شخصه چون زان تو شد ملک نخواهد بود

بگذر از شاهی و در عشق شو سقا
ز آنکه در ملک بپاشد که نخواهد بود

بهر کس در دل غم زمزم در و غمی نشد
بسنگی را که بدم نشد بگیم و دشمن نشد
چه حالتی من بود از اگر غم آن
بهر کس دم زدم از حال خود و حال
چنان داد آن شه خوبان طاعت بخش
که هر شب کرد و گویند او داد و دل
مرا بگذر ای ناصح صانع کار
که دل در عشق رگشست و از یکبار بر

بهوی زلفه دل با صافیت و نوا تم که کار آن سخت برین حال
 در کس کسی از شوق و طبع چنان مرا حال از اندازد که صد و کلمه
 کرد و ناله سقا استیاد در عالم
 دمی هر کس مست از شوق و بهنگامی

دل مرا نه هوای بهار بسیار د بهوی کل نه می خوشکوار بسیار
 ز کوه سر مرز ام خون که چکه بدین عزم کوی ترالا زار بسیار
 بزخم سینه ما احتیاج مرهم است که بر جراحت ما در و بار بسیار
 اگر بلطف تو توفیق یار ما نشود بجه و جهد دل ما چکار بسیار
 صانع ظاهر و چندن فساد باطن من باطل کشف مرا شرمسار بسیار
 بخیر خدای از خضره کمن که ترا بنزد رب تو بی اعتبار بسیار
 ز دیده ریخته ام آبروی چون
 سکن از ان بمن نیکو بسیار

مدد بارش جان من خسته آرمود دل اینی در دو تو خبری بدهد سو
 خام است کار آنکه ز بید روی تو سو بجاده ز آتش تو کجا دید غیر سو
 خوش آنکه در کشیم برود و لی نیستی بیرون کنیم از بر خود غرقه کبود
 خواهی شدن یک نفسی غایب از نظر بهود و غم مخور که حبس بودیا
 بود و بود خویش جو بر کشتی برش مانع ترا بوصل همین بود هر چه بود

از عشق نبرد ال بود پس لایزال کز عاشقی مجوی بخود واجب الوجود
مقانیان گشت هم آواز چنگ بنی
هر دم بزم عشق نویسم خواند این نثر

مایم پناه طلبت در بدری چند پاک و ز سر مهر تو پی با و سری چند
باد و دلم عشق نواز عالم فانی رفتم سوی ملک بغا همسفری چند
از مهر شاد دست مرو ملک بشم از دیده فرو ریخته مردم گری چند
ترسیده از آن ناوک غیر بر کمره جانرا دلف تبر بلای بگری چند
خوشید دست نشینی دیده بستان روی تو ندیده مکری بصری چند
از جاشنی در و غمت بهره برتر در ماند بکار و جهان در بدری چند

با بجز از یاده عشقیم چو سقا

مسبتم چه دارم با بجز چندی

نوشتم بیکره زان پرست محمود که راه تو به جنت و سر قرا به کنش
درین زمانه چو او نیست بهر حال که خلق را بکنی از سوی پرده راه
ولا بد که خدا باش هر کجا باشی غرض خزان بنود در جهان گشت و
همیشه بر در دل باش ناگشاده شود وری برویوناک ز خانه مقصود
ندیده بود درین دار غیر حق منصوص که ز دانا لحن دور پای دار شد و
جمال او ست عباد و لباس منصفی ولی ز بخت سبب گشته نو کو و کو

بنام رادی و بنور شکست سبکی سقا

بنهنگاک کف پای یار سر سجد

نشانه زنگ کبابی باغم مردن نمی آرد
جاست خضر اگر داری بجان گندن نمی آرد
بشرت کر نشینی عمر نابرسند در است
بخت زبر بهلود در لحد خفقن نمی آرد
نکیر و سکار از حال تو بعد از مرگ چون
جواب آن سوال غریبان کفن نمی آرد
بعلوم فصل اگر علامه عالم شوی آخر
بجوفا از خط اعمال خود خواندن نمی آرد
اگر بخت فلک از بار طاعت تو غم کرد
بمیزان حسد آخر پیشین نمی آرد
سوی فردوس اگر فرشتی بخت خدایت
جواز بل بکیدی ترس بل ز بدن نمی آرد
بخت کر نباشد در نظر و بارش سقا

بهشت وجود علمانش یکدیرون نمی آرد

آنها که هر کوفت بر ویت نکرا اند
در دور دروینو صاحب نظر اند
با وصل تو شامان مسه ابرو معنی
در فقر و فنا از نظر خلق نمیشد
نام از شنبه نه و نشان جویو بود
خیلان خنده اشیا همه بی نام نشد
تیمانه من دلنده از حدیق برانم
ارباب یقین جویو تحقیق برانند
جمعی که اسیرند یک دانه خاست
صد غم من مستی بر کاهی زیستند
کار تو دلا عاشقی و شیشه ز رست
خوش باین که اهل خرد این چو نشد
شد ز نره جاوید نمید غم نشد
آنها که نذارند غمت مرده و نکند

سفا که زان کشش دولت حاد

در بوز که کن امر و که شاه و جهان

جان ما زند بخت که جاوید	دل بدو بست کرد تا که سپهر
سرو سامان دل ز بی سرو سامانی	هر که سامان طلب بدی سرو بی سامانی
چشم ساقی که هوا می او در ساقی	کم صبا د از صرمانا اثر دوران باد
حالت باهر از غریب مستی	یار باین و بر بزر غلغلای
بسته چنان دل از عشق بیجا	دارم امید که تا خضر دین چنان
شهر بجز بد عشق نه ده آتش بلم	یار باین مشعل نار و زار و سوزان

شد بقا نظر بر مغان روز ازل

کین که آید در د کش زندان باد

آن شمع جامه سرخ گل تشنه بود	سوزند خلق عالم اگر آتشین بود
در بر لباس از گل و کلهما سبز	کله مستی ز گلشن خلد برین بود
بنموده از شمع رخ او بجز آفتاب	یاد بر لباس سرخ مهی بر زمین بود
او مست جام و مهر کوشه خسته	خواب دل ز چشم ترش بر چین بود
آن ترک مست جلوه گمان سپیدنا	کویا بلاست آنکه بای زین بود
بقی کشیده از مرده آن ترک غم	از بهر خون اهل نظر در کمین بود
بانگ تر و طغر ز ازل کشته	با بخت دولت ابدی منشین بود

بر بوش کند ز نور چین ملک بن علم در عدل آفتاب جهان بشین بود
 کلکل شده ز باد خوشن لباس سرش مستی که خون خلق بریزد تیش بود
 او در لباس عشرت چون غنچه کجیب هر سوکلی ز خون دل اندو کجیب بود
 زان نور و در چشم بد خلق دور باد بالطف حق زمین معاش و قور بود
 برخاست نند و نیز ز فریاد دادخواه

سقا بهین که روز قیامت بهین بود

منم که از دل جان دارم آرزوی محمد زبان من شد و گو یا گفت و گو محمد
 یوسف هیچ ندان شب سیم بر زرق گل که شد کلاب بکاش بر شرم رومی محمد
 مبین در راه خطا سوی نماز از غفلت که بوسی برده ز کیسوی شکسوی محمد
 نماده روی بره وین شد و پاک عیسا تمام کفر پرستان ز خلق و جوی محمد
 بره ز جهان صلوات از برای دوستی او بزن بهر نفسی تیغ بر عدوی محمد
 بصدق برده اصحاب اکل باش از جفا بسان زنده دلمان رهبری بوی محمد

مولای کو هر مقصود و نیت چون ستا

نیکو دل کیف آمد بخت و جوی محمد

بگو اندر پیر و دان آل آرزو بنم که ملک در مندی غرض من مسلم
 بنم بنام منکی که ز دین بر جوی بصد و دوا که سنگ جریبانم
 دل مجروح من صد بار زان خنجر جوا حساسی روی بینم که زلتم

اساس معلوم خور و زان چنانکه
بخت خال دل تا بنای عشق محکم
بعد جان کفر غم زانو شکستن
کزین سودا رقیب و سیبیا دشمن
صلی کار و علم غیب ازستان
کز ابد با وجود صاف می برد و عالم

هوای بیای و تخت سلطنت را زین

کدای کوی جهانان تا جواب ابراهیم

چون در نوقامت غم بین او سینه
پری و باز یک طفلان باین موی
ز آن هرست اینک خود را نوری
در نه ز بر مجرا و جست کی سوی
فته دور فکر کرده بر اهل نظر
رو در شبست آف سیاه او بران روی
عاشق با بی بود و حلقه زلف
یا کشید و در خم چو کان خود کوی
بعض نورست چشمنش و یک خالی
چو آن جری کز نشیند بر کوی
کویتا کردید و از دستا بپیش
عاشقان در سیر چون ای ران جوی

گفتش خط مبدی هم صفات در بندگی

گفت هر نکست قابل نیست بندگی

قفا ناله هم در ستون عجب نوحه
که مثل کوکن بجانمانی باز بشد
ز سلاب ترکیم بپشت بود آید
کشیدم نیر آه از سینه خود باز بشد
بگوید سبیل شکم رفته ز جای
نشین بر زورق جیم گدافت بشد
بجوی طایم چون بو بپوشین مغان
دلهم ناز غم لیلی نمی در شمر بشد

بگذر صله کی سوی او تا آنست که شستم بدین بچکان شد دل از من و حال
چشم در بست پرستی که بر بناری که بستم بجز مر که آن علامه زده از سر مد
چشمندای باغبان آن لعل کار و حیا

که همچون بنوایان آمد و همه دستش

دل من ناصحان آستان سر بیکر
و هم که هم که هر دم چشم و دست چرخ
چو پستانی بستان ابرو آن لعل بکین
بکجو دمی از سر و اندکی یار و شاد
بکوران خراج کن ای پادشاه فلک
چو که آمدی بامد و نوشتان نیز ندانم

بهرم عارفان کی میشود دست از می تو

چو سفا که کجام از سانی کوثر بیکر

تکست که نمیدیشد و پیدا کند
شاه اگر ظلم کند را و بسکین که دهد
نبوه مردمی آموز بخت که زناز
از که آموختی این دم که یادش نکنی
همه در خند و خیم وصال نوی

چاره نیست که بجم ملاکیم همه بخلاصی مگر اغراض امداد کند
که بلا نیست فراق تو به تعاجیل شود
کز ره وصل گذر بر شرط بند آید

ز آفتاب رخس زوره هوید آید جهان ز بهر توان زوره آشکار شد
نیک عشق چو نقشی بر روی آید که نقش نام نهاد هر زموج در باشد
بسال آمد از آن بحر فطامی وجود ظاهر کو هر آن فطامی از پاسبان
بر روی خویش مدین نماید در چه می بود بلطف دوست ز هر روی چون که در آید
ببین در آید آن یار با تو در سخت بهر زبان نه بخویشی تو کو باشد
بلطف ابر بهاری کلی که بهمان شکفت چمن و صعد هزار پند آید

عیان شد ز هر آینه عکس آنکه در است

ز مهر اگر چه نمایان ز جام مست باشد

زلف تو بدان کوی که در جلوه کردی در کشور دل فتنه مدور قمری بود
سر زل از راز صبا زلف تو بهفت ورنه همه جا کار صبا پرده دری بود
دل هیچ ز سر دهن تنگ قوای جان با پیچیدان دم زد از با خبری بود
ای طفل کس نشین با تو بکنم در کوس نکند ار که پند بر ری بود
ما پیش صراحی سر تسلیم نسادیم چون سجده بغیر رخس از کج نظری بود
هر کس بچمان آمد بگذشت بزودی بنشسته درین مرحله چون بگذری بود

در سجد و سجده بر تو گفتند سبحانی و معلی تو اران در پی بود
سکر و طلبش قابل و بدار توان بود
از دست برود چه خبر دار توان بود

ایمان شود خلق دو عالم چه غم آید که یک نفس بدم آن یار توان بود
باری که فرودمانده از آن توین معلی با قدرت او در آن یار توان بود
آن آتش فزنی که از دست خود دل سنگ لطفش چه شود یار در آن یار توان بود
چون یار کند شیر بسوزد از ده چندی اندر زمان بر سر یار توان بود
که هر چه آید ما شود آن یار در بین راه بر خلق جهان قافله سالار توان بود
سقا صفت اقرار بر ذره پیارید

با خلق خدا تا یکی کار توان بود

ابروی تو بوی بسته با یکیز طلبا بود الفت تعد که بلای دل ما بود
در پیش نظر طاف دو ابروی تو ما از روی یقین قبل محراب عباد بود
در پیش جمال تو سجود ای بن سرا بهتر ز عطا عت باروی ریای بود
در مانده بجز آن نوشه ز راه خود ما را بوهال نعمه صدق و صفا بود
هر چند که در بزم سوی عالم آدم ظاهر شده از هر طرفی سرخه بود
هر بلبل شیدا که بجز از تو نیست از بوی گل روی تو یار بر کن نمود
هر شیر که آمد ز قضا بر دل سقا در راه طلب بر سر تسلیم و رضا بود

تائب بیات از لب لعل تو عیان
 آب فخر از سرم بظلمات بیان
 هر کس که گدای سرگویی تو شد کافر
 از دولت عشق نوشته هر دو جهان
 خورشید رخت تاز پس برده برآم
 ذرات رخ تو سیاهی آن نفس گشاید
 از صومعه چون مویور فخر آبا
 من ره یقین بر دم و زان بکشان
 هر دل که خیر دار شد از حقیقت
 و یکدیگر عشق نواز چرخان شد
 دل بایل ز پنج سوز اف بنان بود
 چون بل نبود از دگر کشت جان شد
 دل خون شده بر روی بن آن خسته
 بی عبور قرار از بی آن سرودن شد
 می گفت حجاز آنکه با عشق بنام ترا
 چون روی بچرخ کرد ز خجالت دکان شد

سقا صفت ای خواب که ای مدد انباش

کان خانه بار باب یقین کعبه جان شد

غرض محبت جانان بود ز پرورم به
 و کر نامل نظر خبر یکی از آن دونه
 بنود نام و نشان ز کلسان جهان
 رسول حق که بخوار قدس کل سجده
 حدیث تکرار و قول رسول چون بود
 کسی که عمر تلف کرد در جهان بقده
 بنزد عاشقی سر سربا قدم برد
 بنار عشق میوزان عمارت نعلیه
 کجا با سلطنت و هر سرور و آرد
 کسی که ملک و عالم بداد عشق خیده
 نکشت غرقه او ز دین محیط فنا
 کسی که دامن این جوهره طاقه
 گدائی در دلهام او سفا بود
 هزار شکر که آخر بدین مراد رسید

در جهان بر صیقل آید خوش ^{چنانچه} در
 در سانی جود می دل مستی ^{ظالم}
 خاکبای نامردان نمودن و ^{خوار}
 در نهاد فرهاد از درد ^{مرد} مگر
 داد و ادم بر فلک کسیر ^{مرد}
 مرد از شاه مانی و ^{مرد} زنی
 پیکان شد و اصل ^{مرد} یار حق ^{مرد} بکفر

چشم مغایر وی بر منند کامل فساد

مارا چو بر دیر شراب ^{مرد} مغایر
 کردم بهانه که ندارم ^{مرد} مهاسی
 روزی که در او ^{مرد} جنت ^{مرد} و ^{مرد} ابدان
 آنم رخ که نیست ^{مرد} و ^{مرد} غلام ^{مرد} مکان
 بهد انبو و کعبه ^{مرد} مقصود ^{مرد} را ^{مرد} دلیل
 شده زنده هر که ^{مرد} بخت ^{مرد} کا ^{مرد} خایل
 سفارانه که ^{مرد} مظهر ^{مرد} شبنم ^{مرد} و ^{مرد} شبنم

با او ز سر غیب خبر آن نراند داد

نوا آن نشایی که در ^{مرد} امکان ^{مرد} بکنجد
 حدیث لعل ^{مرد} تو ^{مرد} در ^{مرد} کان ^{مرد} بکنجد

کف جودت که بخشش در آید از آن بقطره در عمان نکند
 اگر آن کج خلق از عالم غیب شود ظاهر دین و دیران نکند
 بگریه که به حرفی تو بر خلق که کار تو در زندان نکند
 طریق عاشقان و دوست چه در کفر و چه در ایمان نکند
 غم عشق تو جان عاشق است درون هر دلی آن جان نکند
 پیاسانی که در دور تو سفا
 شود مستی که در دوران نکند

این لطف و کرم بشهر ندارد مست و رفعا بسر ندارد
 دارد خبر از حقیقت کار مستی که ز خود خبر ندارد
 که رسم داستان و کز زلال بر خبر اجل سپر ندارد
 خواهی بسر او باغ دل است گویا خبر از سفر ندارد
 هر کس که کناشت غم تنگی از نخل حیات بر ندارد
 شیرینی سربت لبانش قند و عسل و شکر ندارد
 در بحر غمش قناد و سقا

اندیشه بحر و بر ندارد

بر آیدیم از بن تیره خاکه فساد در آیدیم بکاست مساک با
 بیا و نفرود و آیدیم فرسستی بیا و از خال تو هر چه با و با

مرا و ما ز ازل غیر در عشق نبوا
بدرد تو که رسیدیم عاقبت مراد
نشا که کون و مکان را چگونه در با
دلی که با هم عشق بگفت فرمود
درین غراب کین نقد و خوش نفس
بنای دل منادی جان بلکه نی پنا
بغش تا شوی بنده و طریقی سکو
دلی زو سوسه دل شوی آزاد

کمو که کار نو سقا برون بود طریق

که کرد بر معانم بدین طریق ارشاد

اول پاک نادبی اهل دلائل رسید
کمره منو که ممدی آفرینان رسید
پی در پی و قدم بعد هم می رسید
از هر طرف پناه بخان رسید
از هر سر بر بدن دجال و لشکرش
عسی شیخ و دود مر از آسمان رسید
ممدی مظهر آمد و اعدا گشت پنا
انشای فتح نامه بکون و مکان رسید
با هم کمی شده و مکرر کرد و کوه سفند
خوشحال آن نشان که با من امکان رسید
باخته که بیک عشق مانده از حیات
بر که که آن هیچ نفس بهی جان رسید
قدری نبود که چه ترا پیش مردمان
خوش باشی ای که اگر شد قدردان رسید
ای بر خنق از بهر فرد رفتن بخود
از حجب سر برآورد که آن نوحوان رسید

سقا بنظر وقت و بر سر منتهی یقین

منت خدا بر آن کفین بیکان رسید

راوند و نو به را دیوار می بایستید
سهر خلو تخته اسرار می بایستید

کار و بار با رخسار شکر تکلیفی نیست
 سر سپاری زنده روی خوار می باشد
 زاده از اسرار غافل بود که می بگذرد
 برخلاف او می کلنا می باشد
 هر که خواهد هم خضر و می یاد هم شود
 در پیش سرکش تنگی بسیار می باشد
 رخت مستی که بسودا غمی حوصله نمی
 نقد جان را بر سر بازار می باشد
 ناز و نوبت پاک شمس الدین پانی
 بار مرقاسم انوار می باشد

همچو سقایی سر و سامان بهر طوری گشت

سر بر آه سالک اطلواری می باشد

کوی دل را بنجم زلف چو چوکان
 بقدر جائز از که آن شه خوبان
 عشق بازی نه بیار بست و بر می
 که عنان غم و از دست دلیران
 بگذر نشسته این هر که ترا فضا
 آخر از دست همه نقد دل جان
 اگر دعوی جهان کرد و بگریخت
 اجلش چون بکیمین بود رسیدان
 غافل از این زن محاربه دنیا
 که بعد عثوه قرار از دل مردان
 اگر دامن بیان بر زده بود از سر
 ناکش یک فضل و است شکر جان
 بهو او موس از هر مردی آنچه
 همچو شیطان زده مکر بر ایمان
 ترک فلز کمر او تا خسته آمد بسم
 رخت مستی رن بی سر و سامان

آبر می ناشده بر خلق عیان ای سقا

جان سودا زنده را از اندر نهان کرد

ایدل تید اجمای باری پاکشید
 اچ یار و طلقه اغیار و جور و زور
 چ کارجی بر لبای جون بی رضای
 کردل از سر انالجن دم زند بان
 که کیم زلف او برده چون ابله
 از برای بشت پستی چو نقاشان
 صد بلا و سخت اغیار می پاکشید
 عاشقانه ازین اهل بسیاری پاکشید
 هر چنان من آید از انکار می پاکشید
 با کینه زلف او برداری پاکشید
 خویش را در طلقه ز ناری پاکشید
 صورتش را بر در و دیوار می پاکشید

فبند مستعار روی آن ختم صفتان

بر سر کوفتش ز کعبه باری پاکشید

از قیب آبل ترا آزاری پاکشید
 از برای آن کل خسار در کلاردور
 بلبل نوریده از مرغ و مرغ خندان
 عند لب کلشن جانرا از انکار خا
 بهر سودای فتن همدرد چشم از مردان
 کز تو اقاری که نیک بدیده از پیش او
 این بخارا از برای پاکشید
 سزین از خار و خن بسیاری پاکشید
 میل کل داری بجای غاری پاکشید
 از برای آن کل خسار می پاکشید
 بر سر هر کوجه و بازار می پاکشید
 هر چه بشت آید از انکار می پاکشید

کار و بار عشق ای سفاک من بیدار

دست کرد و کار داری باری پاکشید

هر طرف بر سر بار تو صرافانست که عیار ز رخا ص نظر میداند

مهد هزاران درم روی کنش فلک
 که بود و شهر روان هم کجی پستان
 فلکی کانی که بروی ز رو و کوند
 سایه این گونه نزارند به کار
 پاکبازان چو ز سرخ باطل
 از برای تک حجره سرگردانند
 سرخ جو که ز هر گوشه تو پندار
 تو که تیغی کیلی کلبه جان درانند
 در پی بیم و دل ز پیری چون مرده
 چشم بکشد و بسیاران در سپار
 منافق که بفرج بر تو در تنگ می
 که به دور تو بسیاران در گوارند
 غلبه خود را نو درین بوی محبت بکند
 همچو ز پاک جو باشی در کس خوانند

همچو سفاک سیم در از مرده هر
 در نه چون سیم سر شک از نظرت میرا

آن ملک بکار که نور حق لوایش
 آسمان نه جبراطلس هوایش
 سرکش از آن خشم می آید در بر
 هر که سر از سجده صنع خدایش
 ساحوی را در هوا این صفت بر
 میزند چندانکه سر در زیر آیش
 جوگی را که هم از نو ولایت
 از همه دانی سویی با بهضاییش
 اکمل بران راه عشق میر سید
 آنکه سر در حلقه آل عباسیش
 هر که می بید سر از فرمان او ملک
 در طریق بندگی خطیر خطایش
 همچو شیران میشو و سر حلقه این
 هر که سر در حلقه زلف و تاجیش
 بی بلا در صفالش هدم زند
 ای خوش آن رندی که در عالم طایر

صوفی با غفلت از در روی گشاید
دیده ام لاجرم از روی محبت گشاید
شام آخر اگر صبح وصالی برآید
خاطرش عاقبت سوی کدبان گشاید
مسکن صفای سرگران هر کم گوی آید
نیت مالی او آخر بجایش گشاید

عشق آن کل برین باز کم گشاید
و ده که چاک چیم آفرنا با آن گشاید
یوسف روح القدس بشنای می گشاید
گر فریضه باشد بند و زندان گشاید
غم خورای جان اگر دل غمناک گشاید
جان ز جاناتا آخر سوی جهان گشاید
هر که دل را جمع کرد از سود و سودا گشاید
خوش آمد قید آن لب و زبان گشاید
در دل این ملک بکشت کفر و کافران گشاید
آدم و دای مار از نو سلطان گشاید
هر که در خلوت سرای دل رفیق نشاند
دیگر او کی منت تعلیم دربان گشاید

از برای کینه مقصود ستاد برینا

سیر زدن از بر خشم غار میلان

آن ملک بگر خشم ز بر بانی گشاید
هر که سر از سجده صنع خدایش گشاید
از برای او شتر ساعا شوق دلشاید
هر که میل عاشقی دارد با لبشاید
عاشق سبکین ملا امتحانی که ناکون گشاید
میگشاید در عشق او آری یابشاید
زلف برنج میگشاید آینه رای و لبرای
رای دلبران بود آری بر کاشاید
مردم خشم بر آن ترک سبک بد نیاز
سوی تیر غم و ام آخر قضا کین گشاید

کرده ام در پای کلبه یی ایامی
بهر جا بروی که در راه وفا می کشد

ساقی در جام مقام زبانی و دهان
کمان بکوش و حرف زندان بگفت

نامی را بر نبودست اگر هم باشد
جام صورت و مغفرت می کم باشد
از که واقف نه دم خویش نشد آدم
و اگر ندانند حافظ دم ز بده آدم باشد
نسبت خویش ز هر قطره توان بد
کردین بجز نرا صدف مقدم باشد
عالم آنست که در بکفر از آن بخل
عارف حق ننود و بر هر عالم باشد
حافظ کشور دلها نشد و از غارت
هر دل را در گردن محکمه احکم باشد
هر که در کعبه دل کرد و مقام ز سر
در عرم عرم وصل تو محرم باشد
متکلف باش درین پریغان ایضا

تا زار ندی آفاق مسلم باشد

چو بر تو خطا فی ردوان مجرم باشد
از تو و ماه نواز ز شکفته بوسه خیم باشد
نوشی آن باشد صورت مدینه عالم
کدبان نو هر یک صاحب طبع و علم باشد
طیب من چو جان این که در دار انشا
علی و در زندان منصل در دو عالم باشد
ز آزار دل مجروح مشتاقان چو
ز تو جو رو چو خاست بلطف و کرم باشد
نباید وصف آن حد در هر جمهر چو
سباهی کرد و در هر خا و خاشاکی نم باشد
زنده ام که شد هم کاشه یی ز و شد
و کرا و را بدل کی آرد و یی عالم جم باشد

فنا کرده و پند محبوبی چو ستا نیست عالم
مگرد بوازه چون او بصیرای عدم باشد

هر چند آن جفا بود در عین نیاز باشد
ما را بر مستانش وی نیاز باشد
میوزم از غم هر چون شمع میکند از
هر شب بگریم بکارم سوز و کداز
ای جان ز روی تو با دیدار حق توان
کز از روی بصیرت چشم تو باز باشد
مگر ز عشق تو بان ای طالب سرمد
سوی حقیقت حق راه از تجار باشد
در جوی و در تابی در وصال جوی
در دل طلب که این دل در پای تو
صدمه نوح بی از بخت قصه گوشت
یکدم بغض بودن هری در پای تو
چو مسته گریه بنم محراب بر روی
سقا صفت سراسر کارم نثار باشد

براسیران تو هر چند جفا می آید
شادمانند که از بار عطای تو آید
و که چو مسته ز چمنان کان باروی
ناوک غمزه ز هر گوشه بامی آید
چهره در آب و عرق بر زده من می آید
یار باین منج بلا جو ز کجا می آید
دل ای کل ز تو هر چند جفا می بیند
بچنان از نفسش بوی تو فانی آید
رویی از میکده عشق مگردان که بجا
دمیدم جام می روح تو ز می آید
بر در درویشان میرسد آفریند
هر که اینجا ز سر صدق و صفای آید
سرسیم از ره تسلیم و رضا ای سقا
که بد و نیک درین ره ز خدا می آید

اگر مشهور وقت اسرار گوید چه غم گر بر سر بار گوید
 جو غیر بر انمی پس درین دار چه باشد که حدیث ارباب گوید
 بهر صورت جو بر روی جانان ندیدم غیر حق و یار گوید
 درین بازار صراف معانی سخن از مالک دینار گوید
 لبش افسانه آن چشم بر چو آن و ما دم بادل پس دار گوید
 درین ویرانه زان کجاست عشق کجا عارف سخن با یار گوید
 دل سگار خورشید بدست

حدیث قاسم انوار گوید

آن سر وجود را باغ جهان جلوه گر آمد کل مهر تماشا ز دل فنج بر آمد
 شد قامت مانند لاله از غم آن که حسن دل از روز خوشتر آمد
 از حقیقت همه جا پرده بر افراشت تا آن صفت پرده نشین پرده درآمد
 هر کس که ز بخت او بای بردن سر و پشیمان و هماندم سر آمد
 آنکه چون شد از دایره کفر نمود هر گوشه نشین دید بر تار آمد
 با بجز اینم چه چرسی خبر از ما از کم شد مایه او کی خبر آمد

سفالکدشت از سر اسباب نقل

چون کون و مکان در نظر منظر

نگرینا زلین سرخ و سفید کنی چون بر او رند انم زخم جگر کنی

که سیر رنگ شد این جهان آسکن در گودی فلک جلی ازین بخت
 هر که خواست پیکر نک کز خاک کند عاقبتش همه بد و مهر نک بود
 رنگ آمیزی او جمله زنی رنگی است که در آینه مهر نک زخو نک
 هست قیام بودش همه مهر نک بر کاینکه رنگ جان آید از وی جو
 دیو و رنگ از نظر خویش کن و زبون که زنی رنگی خود داد و مهر نک
 یار ناگفت که مهر نک من آید سقا
 شد سیر رنگ همه دم خسته می شود

بیا بیا که دلم در فراق تو خون شد بین بهین که در از تو حال چون
 منم هم که بر است فدا ام از یا تو می که در سست فلان کبود
 کمش کمش بدل نیم بسملم خنجر مرز مرز که بی حال من در کول
 چرا چرا ز دل مبتلا نمی برسی زبان زمان که جور تو در دوش
 عیب نیست تو یاری چنین دل آری بسی بی سمت از شمار بیرون
 همان همان مشکین بی نوعاشق بین بهین که دلم از غم پر خون
 مکن مکن همراه دلم جفا چندین دلم دلم که کین غم تو قارون
 بگو بگو چه کنایه ز بند پر فرد ولی که ز لبی خوشی جو میون

مران مران تو بد و بد و بد سقا

بخوان بخوان که رنگت ساق

از لعلش باختری است بگو زان آبجیات از قدری است بگو
 سرکش و ریشته درین لعل است از خیمه خضر از سری است بگو
 بیاب روی او خیمه شده قدم جو که بر بزم ساحری است بگو
 به کمند نابی ره کف و سر اسلام جز زلف و خشن ساهری است بگو
 شیدای و کشته و دیوانه عشقم سرکش تر از من و در کی است بگو
 دل برد و زینداخت با لعلش برداشد اگر نظری است بگو
 گویند که سفاکند از کوی هوا
 مار اگر از آن که کندی است بگو

گشتم بهوای نو ز کوزین مجروح زان بر سرم آورد غمت ز لوت
 سود بونشد در دل بوانه مغنی غم نیست ز تن گر برود جان بحد
 از عشق تو رسوا و ملو کش خلقم در دیر خوابات اگر تنگ و کرب
 مارا هم چون بختگان بسته بر آ بازیچه خود ساختن این جرح شمع
 سیلاب شمرم مدوی که در دل در عشق تو برکندم ازین فقر شمع
 ز نار برید و رسیچ شد از آرد تا دل بسز زلف تو کرد بد مغرب
 سفاقت این دین و لقم از تنوف و صفا
 که بجز بر آورد مرا بخت موی
 ز حال شام غریبان غریبت دوا می خست زان دوا طبیبان

ز ناله های دل در دمنده های گل اگر تو بجزیری منسوب میدانی
رقیب لپه خیر از جبراحت دل یا ز حال زار میجان چسبیده ای
چار ساقی از آن لب برغم صوفی یا که فشرگشته و خود را لب میدانی
بعد و عادل من زان غم تو بیایم که این دعا با جاست خرب میانی
یار و خسر ز را و عقد کن با من دمی و کرم شود یا نصیب میدانی

تو فخر طرب محبت مہروی ای عقی
که راه بنفش و عداوت قریب میدانی

سرستان خدا پر مغنا میداند اگر اسیر اول خلق جهان میداند
نظر بر غرابات بهر کس که رسید هر چه در برده غیبت میان میداند
زان بری چه چه حاکم که هم نام و دان یوا بچو بی نام و نشان میداند
دل و جان تو با خلاص کجا نال میداند گو باز ما و تو قدر دل جهان میداند
شد سیر غم نیا و سیر آن عمر غریز با وجودی که ز غری کد زنی میداند
ما چکویم غم خویش ز بی صبری خود هر چه با ترحم کنیم او به زان میداند
و کرا طهار غم خویش کن ای سخا
یار خود و حال دل غمزدگان میداند

کنند زلف تو آیین دلیری باند چنانکه ز کس مست سمری باز
بکوی یک خبر از ره واد الملک علم ز مرغی چو لعلت سخنور نمی باز

خیال لعل لبست در بی سخت
که قدر زور کمرانهای هر بی دانه
نهقد جان نفروشد و لم غم تو کرد
جهان و هر چه در دست خستنی اند
مکو مرا بسره خود که سر نه بصلح
که رنندست کجا کار سر سرخی اند
هزار مایل و بابل بسوزانند
چنین که جادوی خیمه نوازی اند
مکو که حال تو مقابله باشد معلوم
که حالت دل دیوانه آن بر بی

گردن باغ هزاران محبت خانه
شکر باری ز گل و نیل بر خور و اند
هر دو چشمت کمین اند و کند از لب
بنی و لعل کف آورد و مکر هار و
اهل دل جان همه بر کرد و سر کرد
کرد و خوشنوازه نموده و کو بهار و
خواب برین رحمت زده راجه خبر
کز غمت اهل نظر شب و شب میداد
هر دلی را که نباشد غم جانکاه عشق
در و مندان تو او را بجوی شمار و
پیش و فتن از من دیوانه و شبانه
غافلانند که در بند سر و دستار و

دم ز سر و پیش پیش و چنان چهره

همچو سقاه سر و خور این اسرار و

و لم بر و عشق سعادتی داد
که از تر و دو عالم فرا غمتی دارد
ز جوهر چرخ جفا بنده کی سودنا
کسی که همچو غم او حمایتی دارد
طریق مهر و وفای نشان میداد
چرا که جوهر جفا هم نباتی دارد

بابل صومعه زان مقصد بیکم کلم
به هر یکده عشق را دینی دارد
حدیث لعل اب بار ما کلام خدا
چون دلیل هر باب آبی دارد
بشعور فز زلفش ورق ورق میا
ز فرد فرد بهر دل و دینی دارد
ز آه و ناله سقام بچ و طوطی بران
که با خود این دل دیوانه خانی دارد

نقاره بین که ز دست خود هتانی دارد
ز ضرب مشت تو بر سرنیان دارد
خبر ز رفتن جان میده بیکانه
علی نقاری این قصه اشنان دارد
صدای بلبل بر آمد بخیز و بارید
که خورد و خواب بین تنه یاد
ز هر گناره بر آورد و بلبلکی فریاد
بهین که با همه دوست و یاران دارد
ز روی شوق جان بکند با فقر
که این نوا همه او در ده زبان دارد
ز دهن کوس فیاض چه خفته بر خیزد
که این بغیر بدل مرده و جان دارد
نقاره سان ز نو ستای روی میخورد
ز زخم جو یک عشقت بسی نشان دارد

بر بی روی که در دل خانه دارد
بهر جامه چو من دیوانه دارد
مرا بغیر می و در سوای خویش
ز وادی فرد بیکانه دارد
دلچسپان نغمه را بچو بکست
نغمه شد سر بیکانه دارد
منوان ز راه بسوی خان نقاسم
که دل اندیشه می خانه دارد

مرا سودای آن چنان شیرینک میان حرومان افسانه دارد
دل در آتش آن سم هر شب زخم میسوزد و پیر و اندو دارد
ز جان بگذشته سفاد در غنیمت
ولی در دل غم جانانه دارد

مار از ازل بغلام عشق ندانند قومی دیگر ندانند دین نگردد و شادند
بگذر ز غمهای مرا و ایدل کمراه ارباب طرغند که لایق بر اند
یارب تو چه شاهی که کدبان تو هر بوسه نو بخش فریادون و فغانند
جمعی که رسیدند ز لعل تو بجای از مستی آن کبسی لب نکشیدند
بگریخت ز زنجیر سرف تو عامل آن سلب ایدل نبود از نهانند
مایم همیشه به بلای تو خویشند مارا اگر از مهر بلای تو زانند
سفاب ازین چیست که زان خرابان

در میگرد دوران کدائی خود دارد

حاجیان حلقه سحر که در خانه زدند در دلویشان بگشت در میخانه زدند
تا کشیدی در میخانه وحدت یزدان نامزدان تو بر سفر و جهان زدند
گفتم تا سرف تو عالم بگرفت کمرا از قیاس صفا شجانه زدند
شبهی افسانه شمع دین بزم کند آتش از رشک بجان و دل زدند
نادل مع بریتانند و آنجست سبأ خانه حلقه کرده لطف تراشانه زدند

یونقاداری کلبان و دست بند تو
کز سر مهر من خستیم بهار
بکباران و عشق جو سفای کما
نقد جان باخته سرور بی جان

کز کینش ز مستی فعلت بود آید
تحقیق و یقین هست که اصل
انگس که نهامی طلبد از ره معنی
در خویش به پند خوار که نماید
چون که هر مقصودش نماید درین بحر
به بود و چو خواص سر اسیر
چگونه که از باوه منقور بنوشید
در دم ز تالقی بسروار برید
امروز درین صومعه ای کوشش
سر بر زده بار از در و دیوار
ای خلوتیان بهر نجلی مجلس
مرآت دل و دیده خود را زده
معلوم ز در بشن خلوت کشاید
چشم از همه پست بر دل کشاید
بی اهل لب بار در اشک نر زید
ای اهل نظر جوهر خود را بنمایید
در بادیه لب نشسته مگردید بی

خود را چه بسا برسانید بمانید

ای در طلب او نده تجو و تجو آید
سرا تا قدم او مست شما شود گنج
منقصور و درین خلوت اگر انگیزش
لب نشسته مگردید که سر خیز نماید
آهنگی که بر آرد و مادام ز جداشی
ای پیران در دل آن آه و ناله
بی او نتوان ز نفس منقش است
یکبار که در نفس خویش بر آید

این زنده خوار به که خود را بشناسید در سنجیدام نظر بچون و جبرایشید
چشمه رفقایین ره نتوان برود مقصود پس در قدم هر طریقت میسر آید
تا از نظر این پرده بپندارید بخت بر خاک ه اهل نعین دیده باشد
سقا صفت از جوئی شناسید مریا

چون خضر درین ظلمت اگر طالب باشد

رنگ بر رخورشید درین دوزخ ناکجا بزین در طلبش موهما باشد
در بادیه سرکش نه کرد بدی با برکش از آن کوچ و بازار پاسبان شد
در خلوت و لهای شماسا که کن او خود و شما بوده شما خود یکی باشد
از جو خوش چاک سازید کرپا سر بر زده از جیب شما خود بخود آید
عالم هم فرزند شما بپاید فزاید اگر از صدف خویش برآید
جان و طلب و لذت باقی بقیاید از مهر جو دل بسته و بین در افتاید

ای تشنه لبان گزینی آب گنج باشد

سقا صفت از خود چه گذشتند نماید

بیایغ و هر که شاخ گلپی بیار نماید و نه بد باد خزان بوی نوبهار نماید
کن طاعت منصف و حالت در که در جهان بجز آن سر پایدار نماید
کوهر حسن کل و جو رخا و بیل که شکست خار و گل از هم نشد و نزار نماید
نماید و در خوش اختیار صبر گنجاست زمام صبر نشد از دست و اختیار نماید

ز کردار او ده ان بود نور و دیده
برای کل بصیرت از ان بباران
قرار این دل شید از صحت جان
از احویت که آن نیز برقرار نماند
ازین دیار سفر کن برودی ای سقا
ز در و بار این چون درین بباران

شدم دیوانه شور و لبه بود و بجز
بآه و ناله می گرم سر و سر و سر
بجسته خونم از ترکان و دادم بکشد
بجز از جان سپاری من میمانم
بوی خود بخوان ای زاهد از بهر
چو بکس با و دست و انچه در
نیکو و بیجا آرام بدم چون از
هر کوی او را که کرد و آرا بکار
بعد عصیان بگویت التجار در دم
مرا جاده بلطف چونین بار و بار
بغیر از مال و ملک و شرف نیست
بسان اهل بیت تا چندی باری خور

چون تاج سروران با خاک و یکسان شدند

نکو کردی ز سر بر پستی سفاکله خود

عبد شد جانم تیغ غمزه انش قبا نشد
چشم بر خون بر رخسار او مبران
مردم را چون نظر بر چشم خوندار من
بجکس روزی چنین از کرب و غمندان
استم از سودای نفس بی سرمان
زین پریشانی مرا هرگز سر و سامان
از لباس فقر در خلعت عبیدی نکرد
از لباس خود نمائی نگاشتی بپایان
از موای کج حسنش خانه نم نشد
از صبر روان چنین مایل باین دکان

بمنور

عید شما با کمال خود هر خدیو بشاد
 اهدام من غم من غمنا را و افغان
 یافت تا سقا و این جهان از ابلهان
 همچو آن خضر سویی خنده حیوان

چهره ام شد از فراق بی این روز
چرخ بگون مجیده خود ساختم کلگون
سوقم پروانه دار از آن حسا
برک و بار نخل عمر غمت الهام
چهره کلگونم آفرید و شد از دور
غمت لعل لب خند او تا دامن
روی کرد آلود خود دستها آورد به

جس ارباب طریقت بہر راہ آورند

دمی که بر نور ویت کلام ما افتد
 رواق خانه چشم مرا کند روشن
 پایا که تو چون سایه سرور از آن
 زمین مرد می کشیده نظر باز ی
 بسی که ز خطا بدولت کند نماند
 خدیش لعل لبست که زبان گدازد
 ز جام جزئی حست کلام ما افتد
 چو آفتاب جمالت پیام ما افتد
 بپای سرود قد خوشترام ما افتد
 توشا مباری معیدی بدام ما افتد
 چو بوی طره تو در شام ما افتد
 کجا چو طوطی شیرین کلام ما افتد

اگر تیر خفا و انکشی صد بار
نخون اهل و خان نیام بافتند
دوباره زاهدی رود بر آه حجاب
ز کجی که گذشت بر مقام بافتند
بوشیخ شهر سفار صلاح مجوی

ترا گذر چو بدار السلام بافتند

چو شکست کز و سر مکو خواهد بود
از کس بدو نیک و خواهد بود
کری پرست که چو یافته راه خدا
ادبی بن بخدا روی نکو خواهد بود
طاعت عاشق غم دیده ریای نبود
بخدا اهل نظر روی برود خواهد بود
چون زخم تازه توحید رسیده با
مستی مانده ز ابرین و سبو خواهد بود
بار بار و شد اگر خرقه بنشیند ما
از غم عشق بعد باره نو خواهد بود

کی بری راه بسره نصین ایضا

تا نراطن و کمان کبیر مو خواهد بود

دلاد وای نو چون در دیار خواهد بود
ترا در کربطیان چکا خواهد بود
بجای جان غم و در پیش کبیر کزیری
ترا کجا براد اختیار خواهد بود
چو در دیار که شد یار ما چه غم غبار
به غمی که رسد غمکس خواهد بود
مکن مرا تو مل است ز بقراری خود
ولی که شیفه شد بقرار خواهد بود
مباش در پی کار جهان بی مپنا
که بر دل نوازی کار یار خواهد بود

کمتر هم در از مردمان بگوشم که روز خستنده در شمار خواهد بود
بکبر و شکوه کناری ز خست و غم یار میان اهل دلاں فرساده خواهد بود
غبار خاک من را بدیده سر زده که تو چشم شماران غبار خواهد بود
نود و دویست بقا نصیب کن یار

که هر چه هست ذکر چهار خواهد بود

ایتمه اعداد کونا کون چه بود بافتن از یک عدد و چسب وجود
آن پری از روی مثنی در جهان خویش را در صورت انسان نمود
باز بان حال ذرات جهان و مبدع گویند از جان یا بعد
نقد جان خود بجانان میدم بر رسم هر دم ازین سودا سود
زود آرد و در یکباره کف هر که شد خواص در بای شهو
باد و زهره عمر خود ای بوالهوسا جیت این اندیشه بود و نبود

مبدع سقا خبر از سر غیب

تا حدیث از لب جانان شود

خیر از تو ندارم بجهان مقصود دیدار ترا در هر مقصود کن بود
صد سکر که آخر بهصال تویدم شد عاقبت کار من از عشق محو
در صورت و معنی منم آن کمال که هر صفی ذات تو بر من مستعد
کزین دل خویش بجان من چه ایام مارا کنی نیست دران عشق تو فرو

ای مایه اگر از ره طاعت بخود آتی سر بر نهاده از محبت خدای است
نقصان عمر از اندیشه غفلت و کثرت شوقت سراسر مکی مایه بهیست
سقا تو مگر خسرو دقنی که بدو تر
شیرین صفاتند درین نظر زارند

از بود ز کون و مکان که غش تو
جهان بود که عشق تو بود در دل من
بخت و جوی محال نه طالع ان خیال
اگر نشسته ام اید بخت و خیال تو
نظر سوختو دارم ز عالم و آدم
بهر چه می گویم روی نیست در نظر
می وصال تو آخر نصیب سفارش

چمن همت رندان عاقبت محمود
ز آفتاب خست و شست و چشم بشود
بطاق ابروی تو بایلم که بپوسته
شد آستان تو اید و فید و حاجا
ز نقد عمر گرامی چه شود بغم یار
دلی که زیت اسیر غمت چه حاصل از
در آن سیر کند سودای لبت است

طلوع مهر محالست چنان شد از دشت
کجاست در بدنه پنا و طالع خود
خونش آنکه با دانه وصل نمود گشت سقا
بکنج دیر چو زندان عاقبت محمود

زاده مهر باد و عرفان نمیرسد
هر تشنه لب بچشمه حیوان نمیرسد
گوید اگر چه قصه از باب مغربی
جوان ناطقت بانسان نمیرسد
باشد همیشه در پی سامان و کار
کارش بدین طریق بسان نمیرسد
جانه اتناست در پیش زبیدی
آن بی فکر منبرل چنان نمیرسد
کر مهر نهاده در پی مردان کار
ثابت قدم چو هست مردان نمیرسد
هر چند دست بر سر دل منزند بدو
در عشق ایوب سیه فکاران نمیرسد

دایمی نمی برد بسوی درخاموار

سقا صفت کسی که بمان نمیرسد

زاده عشق لاله خدایان نمیرسد
در گلشن جهان بنهاران نمیرسد
داس کشیده و بن و گلستان
آن مسک صفت پاک باران نمیرسد
هر یکست جوهر من از حلقه نایف
خجاک کسرتیت بهاران نمیرسد
کی سر نهد ز راه بغین بدر کاست
خوچون بگرد ساه سواران نمیرسد
نقش گشت فنج و دل از نسیم
گویا بفرج باد بهاران نمیرسد
آزدق نال و فتن بجای نمیرسد
نار نه بر آتیه خوران نمیرسد

نبت کن بکریه سفاخی را

شبنم بغض قلعه بابان

یار از نظر حکم خداوند میرود جان نبت کر رکش چون میرود
خوناب دید چون کف درین دل سرخند حیات زو لبت میرود
در بر لباس فقر و بستر تلخ خسروی جبری کشیده مهر فتنه میرود
ای شاهباز اراج سعادت فدایا آن عید آرمیده گریه نبت میرود
از رده خاطر است جگر گوشه شما دانی بدل ز آتش قرص میرود
در تیرمد که چشم احتیاج نبت در نه روح قدس نو سوختن میرود
دل رفته رفته تیره و بر حال میخورد از خند و چون مهرس که برین میرود
گر شکوه ز بهدل میکن رسد بخت ای نکته دان بخش این نبت میرود
صد شکر اگر شکایتش از نبت نبت باری بنزد مهر فرستد میرود
نقد برمی برد و همه را هر کجا است خوشدل کی که از غم فرزند میرود

سفاغریب شهر بجان کم التماس

سوی وطن بلطف خداوند میرود

میرودم از درد جوآن خیر باد زین دیار ای درو مندان خیر باد
نبت در دیار چون در این دیار میرودم زین در دیاران خیر باد
همی یوسف شد غریب مصریان هر که کرد از بند و زندان خیر باد

روزی چون شام جوان میبوید / گر کنم ندان ماه رو بان خبر باد
خلعت این خاکدان ای مرد دل / چون کنم از این جوان خبر باد
زین مجنون و از حور قصه / از جهان کن همچو مردان خبر باد
هست چون سفاکدای بهر دیر

چون کند از بزم زندان خبر باد

تا پیش از زلف خود چو کان / عاشق از سر کوچه رملین کند
تا زلف آید از انداختن / صد کرده در شنای جان کند
دل باو لعل او چون جگر / و مبدم از دیده گریان کند
اگر جان پرور ز دست هوار / در صدف تا قطره باران کند
دل ز حالتهای ستر زاهدان / خویش او در مجلس ندان کند
شذر و به بازی دوران / هر که سر در مقدم شیران کند

از بلای روز زمان سفاکست

سر خود در راهش مردان نکند

انکه از هر گناره روی نمود / غیر او در میان سبج نبود
نیست بی ذات پاک و صفی / هم با وفا نیست اصل وجود
ز دو جو آتش بجمهره از می ناپ / عاشقان از جان بر آمد و دود
تا ز غلوت بر آمد آن بت چین / هر که او دید وین و دل به بود

رو کار تو صرف عشق نشد بریان رفت ناله مسرور
هر که کرد پی روی احمد شد سرائی نام کار او نمود
همچو مقامی میگرد
بشنو اسرار حق زلفه دود

جو یار زلف من بوی بند و بکشا هزار نافه یکدیگر بند و بکشا
بردی ما چه شود با مفتاح الا بوا که یار تر کس جادو بند و بکشا
کشا دکار من از بند زلف او خدارا بگو بیا که نمیکو به بند و بکشا
زلفه حلقه چن بین زلف یار را بسوی ما که هر سو به بند و بکشا
دل که شست باز کشا دوستش بخند و لعل سخن گو به بند و بکشا
هزار عقد مشکلی زد کشا اگر نظر با دست به بند و بکشا
زین کسبل او که صبا به دوشی کز زلف او آمو به بند و بکشا

کشا یار دل مقامی نافه کرها

جو یار طره دلجو به بند و بکشا

چو شد آنکه نسوارم کلیم دیدی بدو ترک مست یارم کلیم دیدی
زلف چو رفت یارم شده از دست کام شب روزی فرارم کلیم دیدی
دل من بکشت چوین شده به جرم کوشا ز من این خبر کوش کلیم دیدی
سوی من گذر ندارد که از نظر ندارد کس از و خبر ندارد کلیم دیدی

که سرای لامکانی شد در علم سبزه
ز شش کونشالی کلیم و جری بنیاد
تو بر سر از و کجائی که من نمی گاه
بطریق آهشای کلیم و جری بنیاد
تو بیا بگو ریتقا نظری بکن بیضا

که خراب نیست حق کلیم و جری بنیاد

اساس پارسائی را شکستم تا چرخ آید
سیرازار و روانی شستم تا چرخ آید
بهر سازاده دل ادم و سر درین
مدین بران سوزنا بستم تا چرخ آید
بکوی راه ابرو و عمری در بستم
کنون رند خرابائی و شستم تا چرخ آید
مرا از طعن میبار خود بین برود
ز جامه فوق اوست شستم تا چرخ آید
نخود هرگز نشویدم لباس نو به نقوی
کربان چاک ندیدی بستم تا چرخ آید
کمی اهل عبادتی نماز نمی نمانم
بهر طوری که بگویم شستم تا چرخ آید

برغم محبت بیا کلیم و جری بنیاد

سور و دوش جام می بستم تا چرخ آید

ای بارگشت ثبوت و جلال و عزت
تا بکی خوانی بکندن و عده ما را بعد
دیده راه و دم مبارک بادی عید
ای طلال ابرو و نور ابرو روی تو
بخت تو را بحد فطرستین چراغ
همچو ماه نو بقصد نون انجیر کشید
دید شام عید کس ماه نو بر روی تو
بر نو ماه نو مبارک بادی از حق کشید
بود دل حیرت و جوی که بیا بستم
صبح بر خورشید بر و صد دعا کرد و صد

تا نظر کردی بالیدی نخواهم اگر کسی
عبیدی ما از بوجون بی مستی

عبیدی از شربت قه مستان نظر خواهم زرد

کم مبادا لطف از باد و مردم مجرب

نشی کو نایب بخش است بدین کلاه
زردی از جویای سی خیل دارد

کمن بست مهرین بر آتش خنجر جویا
که قد چون شاخ گل لعل شکویدی

چه باشد در من جستی نبردانه
که من شمشیر کو جیانی حکم کردار

ز هر سوار ز ساری بری دیدن
نهاد مهر کجاک پای او جستی بر بار

ز عین مردمی سرود و دلش از سر
کنا جو پارویده من خاک دارد

ز چشم بر قدر ذات شیرین ازین کوی
باطلف خویش یاریده رنجه نمود

باد هر کس که غبت کردار است با لطف

جوابش داد بخشیدم باد و کر صد کند

ازین بلخ مرادای جامه زدی بری
بسرو من دل مستی فاشی

بسوی خنجر تیرا دلی بر خون شوی
که چشم از لب خندان او خوشی

نمار و جو پیکش بکون بکون
که از هر گوشه چون سبزه چشم زنی

بسرو دیده و توبه بار بر درم
مگر جز خاک نس که چشم در نمی آید

جویع آید ازش میرود در خلق این
که آب کو برست چون آب آن

بزدان فهم افتاد و دل از چاه زند
بقسم سازای متاکران و لبر نمی آید

با چهاران که بر سر راه اند مردم آزار چند گمراه اند
 به ندین قوم اچاره دارند کسی بر جفا و بدخواه اند
 افغ و روسی ایشان نیست دشمن دین و دولت شاه اند
 ظالمانی که از زر تمغا صاحب ملک و ثمنت و جاه اند
 مند برایشان حرام حور و قصو بچشم فساد و در جاه اند
 در جگر آه کو در کسی کی مفید نهاله و آه اند
 موخته خرمنی گمراه کشند همه عاقل تر از پرگاه اند
 روی این باطلان نمی پندند عارفانی که از حق آگاه اند

نزد مردان راه ای مقام

ناقصا شد کمتر از راه اند

بگذشت سرونازی یا که بوده باشد عرض نیاز کروم آیا شود باشد
 سرکشه بگوئی ل موی و دود باشد چو کالین در جانا او را ر بوده باشد
 بتمام از غم او کی باشد از طلف لب به بریش من آنکه گشوده باشد
 شوخی بنود چون او کس در راه هر چند هست گویند اما نبوده باشد
 هر کس مگو که دیدن بنوا اند ابری را دیوانه را بگشمتش خبری نموده باشد
 در دول تو کم شده از فی که گویند ز شمار کم میو بندشاید فرو داده باشد
 صد خار اگر از آن گل در باغی که ست مقام بخ از بنهاد را و بوده باشد

سر کینه صاحب اسرار توان بود تصویر صفت بر همه سر آرد توان بود
 بکشیه اگر ناله زلفش کرد از کفا سودا زده بر هر سر آید آرد توان بود
 جلدی بکن ایدل که شوی اصل آن تا چند درین کنگه بی یار توان بود
 کرجان بخزند و غم جانان بفرستند صد جان بجوی داد بدار آرد توان بود
 گر کفر سزاف برین کوش نماید بی تفرقه در حلقه زنا آرد توان بود
 خود را بکن سر زلفش فکن ایدل نادر خم آن سبب و عیا آرد توان بود
 سفاکد راز ز بد و نیاب بچنگ آید

باز بدر یا چند کفر آرد توان بود

بپوشد اگر همد دل آرد توان بود آسوده ز خود فایغ از آفتاب آرد توان بود
 که بخود کستی زنی عشق بهر حال از سر دل خویش خیر آرد توان بود
 در جرح کن بر مغان شود سر قند نادر ره حق کاشف اسرار آرد توان بود
 فضل در کینه دل که بکشی در هر دو جهان مالک یار آرد توان بود
 که سر مغامات شود کشف بر نوا از راه یقین سالک اطوار آرد توان بود
 موموف بوضعت نشود عارف نادر صفت مختلف آثار آرد توان بود

سفاقدی در کش و پستانه قیصر آید

تا چند درین موموف سیاه آید

دم مزین ایدل اگر از مزه خون آید همد تن که از چو موموف آید

و مبدم از دم خود قطع نظر نیکن
 بنظر مدم چون نوجوان می آید
 هر نفس خضر ای میرسد از عالم
 که ترا بجانب راه نمون می آید
 حاضر خانه دل باش چو مردان
 گشود و موسسه از دست و ن می آید
 میکنند و موسسه هر دو جهان را بر
 عشق در قالب هر کس که درون می آید
 گفتیم از قید و د عالم که ماند
 عقل گفت این هنر از دست چنان
 اگر که بچانه ابروی تو صد تر نظر
 در دل از راه و فاهم بکون می آید
 سود سود ای جهانم بر دارم گم
 غیر عشق تو که سودش فزون می آید

هیچ قومی شمارند ز خود سقارا

غالباً در نظر خلق بزبون می آید

نفیسم سیرا اسید و ارید
 بهشت نقد را چون میکند ارید
 که خلد و دوزخ و دینی و عقی
 همه در یک وجود خویش ارید
 همه است از شراب ان طوطا
 شدید اما خبر از خود ندارید
 درین معنی که بسیار یکشید
 که آلاش کلیم خود بر آرید
 همه دیوانه است له شد
 شما ناخورد و زان می در خمایید
 همه از همه که بیکانه کشید
 کل اید اما بخشیم خویش خارید
 سراسر نیز زند از جان انالمن
 برادر الملک مشتش با آرید
 بهر صورت الف یک است دوست
 بمعنی که هزار شش می شمارید

بر روی جو منظر و نظر است

چو اسفا صفت را انتظار در

مطر با پاچه نطق است این کو با
عالمی با اعلی سراسر کمیزت از جا
بس کن زبان و فم غش الحان با
بخود از جا سوختن آن نطق کو با
زنده بر پروهای مود هر که میرفت
نار تارش کشته جان را بکس مهر
ای مفتی نطق دلیلی نوبت خلق
بجز از شعر خون مجنون همچو
صوفی ما را نصرفهای تو بی اختیار
سوی بزم درد و نوشان بی مهر
سازد یک موی بهر وجهی جز زلف تو
میغیرد کج سو داغ نمود امیر

همچو سفاقد جاندار بهر صورت که

روی زبان نطق کو با جام مصیبت

بخوار آن بر روی رو مخفی و پندار نمی
دلیلی به زبان نطق و کس نمی
شده و برانده و لعلها مکان آن بر
که میگویند آن دلدار را و نمی
تو کی دیدی سر چار که او چو میگو
کسی کو جا بد لعل کرد او چو نمی
بهر صورت که می بینی تجلی جمال او
و لیکن دیده هر کس را و چو نمی
شدم دیوانه ز شجر آن زلف خم اند
مرابا به چکس خرا و سر و سواد نمی
اگر میسوزم آتش میسوزم در لبت
که از جان مومن در روانه و نمی
بخت و جوی با جانب بخانه از کج
که بر جاست سفاکد می بینی

خوش آن تیر و روزی که شامی
 قناعت بکونایت کرد ز دنیا
 که از جمشتمای جامی ندارد
 ز منم نمی تر بود آن فقیری
 که حاجت بهر خاص معامی ندارد
 سلامت رویی معتقد شود بر
 که از کس امید سلامی ندارد
 بخواد بریدن بخود رام سازد
 که شش بادول با تو رامی ندارد
 چو هیچ در عقد زار او بست
 که آن دارا ایچا که دامی ندارد

ز سفارشان که بنویسد بمنور

نشان نیست آنرا که نانی ندارد

دلا خود را بلف و کربا مینو انمزد
 که به طره مشک کندی مینو انمزد
 ترازم هر کج چشمتی با صاحب بر وفا
 جو زلف خویش امن هم بجای مینو انمزد
 سکه که استنایم میگشیم جو رو جفا
 که در نقش هم از مهر وفا مینو انمزد
 کمن چندین صغیرای شد یک شش
 ز شوق روی او من هم نوا میجو انمزد
 نیم از بنجو خونریزان بی پاک و کورا
 بجا نباران عشق او صلا می مینو انمزد
 من رند بلا کش بر سر بازار مینو انمزد
 مصافی کرده ام طبل بجا مینو انمزد

در صفی شتر آتشنا خود را ببال کن

که من در بحر عشق دست پاستی مینو انمزد

درین دریا چو کشتی هر که نکام دارد
 نمیدرستد ز طوفان چون ز حال ناخبر دارد

چو گشتی پل مسی کند یابی تبر رفتن
 که بار عالمی بر پشت تو دود و دشت
 شنگ سرگشتی سنگ زمان با پل رفتن
 بهال شامه از آن او بگذر ز مشرقت
 چو قله نشکند طاحان این فنا
 کند یی چون طاب چرخ هر یک کف
 بسان هر دال دیده و در هر لایعنی
 ز پیشانی سفر کن در نظر صدر مکن
 معلم بعد از این سرشته تعلیم هر کجا
 چه سازد با قضا انگیزه و کجی کن
 یک سرشته تعلیم تقدیر است و
 سرگردن کشان یکسر گشتی و سر
 نشو و نهاده و کلا قابل زیر گشتی جز
 نمی آید سبک نه زنا خدای
 بود گشتی زن فرموده آجان نا خدای
 خوش آن زنده پل مست خورشید
 که روی دل هر جا باریاب نظر
 بگردد که نسل او شناسد دین بیابا
 بهین فیکان شش او سبیل مشیر دارد
 ندارد و در قول مشکوب دوالی نمود
 ولایت است و است و است و است و است

بفرموده مسکن و مفارکای کوی او شام

یک نان جوئی طعم بر قمر خود

بخواهت انعام خدا داد
 دما و بخشش عام خدا داد
 ز نعمتهای خوشش مژد دارد
 جهان را بخت و نام خدا داد
 جهان خرم بنام او است اما
 بهر کس کی رسد کام خدا داد

چو دیو دود از و جمعی میبندند خوش آن خوشی که شد نام خدا داد
 گرفتار همش سبازان توکی هرچی داند در دایم نه داد
 غم نقش هم از روزگار بود میبازد سرانجام همه داد
 بود و کوشش ترا صبح سعادت بر روز عاشقان شام داد
 ز قدر و مرتبه قصرش بلند است فلک سده پایه بام خدا داد
 ز سقا اهل دل شده ای شیخ

بیاستان می از جام خدا داد

ای دل از خواهی که بانی بدو جان با سکا من در وفا اهل نیاز جان داد
 از جفای مرغ کوفه اندر خفا بنست از دیرخان بهمن درین
 نشسته ناچیز کردم در میان جان بلب آه نکشت از چرخه جان
 آفتاب جو کرم و آتش دل سوزان آه اگر امروز نبود چیران سلطان
 بادوم از شیرین قهر کو کین ناز گر بایم بر در آن خسرو خوبان
 کی هوای بلبل خلد و سایه طوبی کر شود سر و قد آن گل درین سنان

عاشقانه از هر حریم خلوت آن کج حسن

بنست ای سقا درین غمی ندویران

تاشه از شیرین آن لبها لذت کی بود و در نور دآن علوا لذت
 ایام و چون پیش قدمت نخل لبهای تو سر تا پا لذت

نامجلسان غرامیدی بنام شد بمن قدمت فرما لایحه
 ذکر آن بهاست تا اورا و ما گشته چون طوطی کلام ساز
 ای است سرخیز آبی است است یون این آبی یالایه
 طالب میگون نهادی بر قوج شده و رعل تو صفا لایحه
 نافرور فتم بکفر آن دان
 در قوج شد آیم ای غلام

ای به رخسار و کشته زلف و زلف
 زنده او و غلام باهر دم و در غم
 بر که تو خاصیت است طاعت طاعتی از تو
 مولی و مولی الی الی عالمی اعلامی
 ای به که بر غیر تو نبوی با قدر و بوسه و بوسه
 تار و پودن کردن ملتین با برین سدی

فیض زبانا یافته دل گفتن معنی نیست

تواج عالم در همه نظم صد نظم صبر

مشکته و دین اید بودیم جوکار به کشته بان نطق توحید طلبکار
 هر چند که در بریم برین تخته هستی غیر از الف قامت نیست نموده
 ذرات سراسر همه در صین و همانند مارا چه شد آیا که به چرخ کشتار

در راه طلب سر زد و گم کرد بی تو
تا بار بود یار خود بی غم نایا
برده سرش را بهمان خسته نهاد
هر دو گشت نهان در خلوت هر دو
اسرار ناخانی نخواست گفت به کس
منصوب شنیدی که چو باد بذر نکار

ما را غم و فکر سر و پا نیست چو صفا
در مشق تو فلان غمت را اهل سر نهاد

بهاض آن خرامش گمان نداشت از بود
که چشم بر سر کلام خدای تو دید
برای دیدن نور خدا ندیده کسی
چو بدر آینه عارضت مکان طلب
ز سر وادی ایمن بر جبهه مو
چو نور آینه چشمش چنان شد از سر مو
برده همچو مسیحا حیات بخش نوئی
خدا را که ری کس بسوی اهل قبول
بسوزات تو کس بی بسوز صفا
بهر صفت که را آتی بغیر اهل حضور
خلفت که سر زد همچون نهفته بر خوی
بود در چشمه خورشید چست آن صف مو

ز شوق رو تو سفا مضمر کو بیور شد

باو چگونه توان در مودون ز خود

بحد دل و پای میرود چو بر لبان بر آید
که خلق یکسر شده شاد و یکسر غمناک
دلها که کو جان و عا که کو تن که کو بسوی تو
باو غنا که کو میر که کو بعد تو که کو کفر تو
از آن کجا ز بعد مراد بدین زمانه که کوشا
که در شباهت با نه بود و نه خلیل
ز روی تو با جمال جان با جو با ناله
بچشم کرم با نمود و با چوشت با تو نیک

ز غم برونم ز غم و غم تو افسوسم ز غم تو
 بدوشتم بدم ز غم تو افسوسم ز غم تو
 بسوی غم تو افسوسم ز غم تو
 بدوشتم بدم ز غم تو افسوسم ز غم تو
 بسوی غم تو افسوسم ز غم تو
 بدوشتم بدم ز غم تو افسوسم ز غم تو
 بسوی غم تو افسوسم ز غم تو
 بدوشتم بدم ز غم تو افسوسم ز غم تو

بخشش منا کن تا شا کبوه و صحرایا سو می
 ز غم و غم تو افسوسم ز غم تو

نقل نقل می بخشش محل بهتر گفت جامی ز چار قل بهتر
 کار و بار دور و زرد و زرد انرا نیست در فصل کل ز مل بهتر
 تان فرو شک کل کل کیری چه فرسنگ که مشت بل بهتر
 چنین نری شکم و مل خای برک بنواز برک کل بهتر
 هر که اعلست و باد و تروت از سپلش رک بل بهتر
 زرد کبر زرد ما کلبست کم خود چن ز غم و کل بهتر
 نوبت خان بلند آواز است دور زرد و دل بهتر
 نظری زان ایر زاده من از زرد و یور نقل بهتر
 کل از بخت کردن ای سقا ختم بر قافه رسیل بهتر

ز غم و غم تو افسوسم ز غم تو

آه مبار و باز جوان شد بخت
 صحن چمن ز لاله و گل گشت لخت
 ساقی ز باغ و باغ و باغ و باغ
 برکن تیغ ز باد و گل رنگ و بو گیر
 چون تیغ بکوب فرو برد و آلود
 عکس گل رخ نو در آینه ضمیر
 از شوق روت ای گل کوی معین
 شکام صبح مرغ چمن میزد غنیمت
 من خند لب گشت قدیم که آمد
 زان آفتابان و قیض تن شدیم
 هر صبح و شام ای تر از مرغ خود
 کافشه زیر پای تو مهر و مهر
 ستان پنج و محب شهر فاخته

مست است و اعظم از میر باویر

آسوده شد و لم ز تمنای گیر دار
 نامست و پخته شد از ان جام نچا
 شد ناغمت بکعبه خود و نمون
 واکستم از تر و داین و اربدار
 از سوز و رفت گل روی نمیکند
 هر صبح شام مرغ و لم تا الهای زار
 آویزه کن بکوش خود ای عقل خوار
 بندم اگر هست به از در شاهوار
 بمان در بر سر بیان زنی گشت
 زاهد همیشه سر بیکر بیان و شهریار
 شد خواب و مان نظر بر کن بودا
 شب تا سحر بکوی تو با نا الهای

و در باز نقد هر دو نهاد و بسامان

سفاقت شد و غم اگر میر بی قمار

سافیا چو دیم و و در وی خوار
 مست خفیم و فارغ از هر کار

بکشد از میان مردم و مبدم خون و پره اتم کنگ
ابد رود و چشم میکوت گاه لا یفعلیم و گاه نماز
از دیار عدم بکشد و بنود آدم از برای نوحه بار
خود درین خاک اتم افکندی چون بگوشت افتاد و نوحه بر دار
کنند اگر است بر هر جوان در درون چست این نوحه نماند

بست سقا بجال خود نماند

بگذرد و را بجال خود بگذرد

حاصل ما از آن کل رخسار رنگ زرد و سفید و بده خونبار
سرخ دل و در هوا ای آن کل رو در و گردن بنالما بی هزار
کفر و نفس و دلیل ایمان شد که بریدند کافران ز نار
و رنگداری کشنده منصور بست در دار غیر خون و دیار
خسرو از سرا و بنود مرا عشق کرد و اتم از آن کسار
میکنم بهر یار جور و قیام بست در هیچ جا کمال بی تعار

کرد و سقا سر قدیم پیش

کشته آسود ما ز سر و دستار

آینه حق نماست طواف خورشید یار روی خدا را تا به در آمد بهر شیر کار
سنگ آدم مشوای ز خدا چسب در دل و در آن کیمیت برین یار غفار

روی بدو آفرید از سر جهان پند
 پرتو رخسار او در دل هر کس
 خواست که سر جهان از بند جهان
 در نظر مردمان پرده کشت ببار
 خدمت بری یکن از خدمت حق
 تا نمودت در بنده خداوندگار
 از طلب معرفت که تو فیضی سید
 خلوصی غار فان تا کنفی اختیار
 آینه داری که در جامش بکس
 تا بسکند زشت خضره استادگار
 با همه سنگین ولی آن خلعت شست
 مشعل در دستد کشت چو هم بتا

باطن بر معانی کرد بقا مدو

کاشمیر اسرار حق سرور داناان

ایدل کن تو نمک بدین دار پندار
 بگردد که این عمارت اوست پندار
 بازی محو ز خال خط و مهر کن مجاز
 جادو و خیرت کرد و بخون و ستمکار
 از سرین و بار غرض در دیار بود
 چون در دیار نیست چه حاصل این
 آسوده کرد و دار غم اختیار هر که او
 باشد درون خلوت است قس
 ای زاهد ز شمار به هیچ خود را
 در بهر خیمه است از آن جمیع شمار
 ای محبت کدام کی از کنی تو منع
 مستند عالمی جو از آن چشم پر خمار
 خواهی که بر خوری تو بخل حیات
 در کشت زار و هر بر تو کم بدکار
 ابدل یکوی عشق اگر می نمی قدم
 اول به کشت شدن خویش قرار
 مستجاب از منی خود و رباط عشق
 ای رنده یکبار میبندش زین قرار

تماشای سیاه جلوه کر آن سرو کاوند
 دارم چو غنچه لبان نامداری
 چشم مردی است بر صوفی گزشت
 چون شد مهر تو پیش روی من
 دیگر نقاب مانع رویش کی نمود
 بنموده از هر آینه چون یکسوی
 ز میان که سر و دگر بیان هر کی
 بر دو جوان زندان الحقیق تا واره
 باشد که نشود نظری افکند بین
 بود و جوان هر دو من از اندامی
 سبیل سر شک فلک درخشان بودم
 نگار و دو دست چشمت سبک
 شد نام مرجع دل که شود صید باله
 و خشتی خراش من شد مایل سکا
 ابدل دارد غرضش آن نیست چنان
 و خشت هر خشت برین از پند
 سفات می بسلطه او ابر
 دل او کرد زورده آرد کی آرد

مست ای محنت امروزمین است
 نگذار سر قندی بخدایم بکدار
 مست لا عقلم امروزمین بود آرد
 ساز نقد بر اگر نو بانی شیا
 اعتماد و بود دست مرا که بود
 هر یک که و با بر مقام بسیار
 در و دردی با گزشت است به ای
 که بجان دارم این در و دردی
 دل فضا که نکرد و لهرای و بود
 تا که دفعه نماز من محمود
 شمارندم اگر زایل سکا نیست
 با اقامت نه و ندان چو در شیا
 بخوار ساز خوشید چو ستای تا
 ناز هر دو درین دور شوی خود

سمن داشت بر آرد وی آرد بجا
 توان بر فوسف افساک شد بر کف
 فغان داشت تا از گزند بار کران
 گداز بر عقیده مائه ام در شکاف
 ازانو دیکه را با حق شوی دمل
 بلی مع اند خود هر دو می گشت
 بحر شمع نور و دومی جو فغان
 بار که هر مقصود زمان می گشت
 تو خرد و قتی و اکیات در دل
 بهر دزدانه شمای جان با حق مرقه
 دلا زو به دلا حول قبار غیر بشو
 که غیر و هم بیکانی نویست غبار
 تو شاه ملک و صدی ماکلای نیم

خدا بر اگر ز سفا نظر دریغ ندارد

بخام وصل آمد و بگشت انتظار
 مایتم و جام یاده و مکس جان
 مستان دمام مو لقائند در جهان
 وان زاهد فیه و بحب امید
 پنهان کیاست شاید معنی بهر کج
 در چشم حق شناس بر صورت نگار
 زین قصر زنگار جو مردا که کرد
 زالیست بی حقیقت و دینار
 ابدل عزیز هر جهانی ترا بچند
 در نه نفس چند توان دوزار
 از کار و پرست جو بار دل مرا
 ساقی بار یاده که بخت کار

سقا طریق زهر و عود در خور نیست

می نوش و مبر عالم دبو اکی

می گشت از جام در محبت رخ نهار
 ساقی کلاغ میا یاده وحدت

یاربم از درد و غم شاد و مژگان کن
 دل تو اهل دل نام تو هم شمع
 که تو اتم رسید خود برسان از گم
 اهل دل را بین تا کنم از خود قرار
 خلق نه با غافل از ره بیدار خویش
 کی نمود آواز دل سر زمان بکار
 رو بزم باران ندیده از یک
 ایدل شبیه اثر با غم عالم حکایت
 خادم ارباب لایس کن نهی دست
 بنده مقبول را موسی خداوند

چونکه میفایم شهره محمودی بسا
 اکسش عارفان تا بودم عجب

ایدل غمیده امب دار
 از جهان بگذر که نبود پایدار
 ترک هستی کن درین دار فنا
 در دو عالم عشق را کن خستیار
 هرگز دور دل نیاند در عشق
 کار و بار او ندارد استیار
 غیر عاشق با کسی اهدم مشو
 تا که افتد موسی معشوق کذا
 عمر او در عشق خوابان صرف کن
 ناز و سی حق نکودی شهرسار
 عاشق و معشوق با عشق و بس
 بخت جز او در دل مایار غار
 عشق ما را زرق و ریزی میدهد
 و مبدم از قدرت پروردگار
 زنده از عشقند اشیا سرسبز
 غافل از عشق خلق روزگار
 عشق خوشبخت در ایتم ما
 دره از نور شبیه کرد آسمان
 عشق بجز وحدت و ماقطره ایم
 جوهر او لعل و نور آیدار

از بس عشق ظاهر میشود کل ز غلده پوی کل از مرزبان
 عشق را هر دم لباس بیکست گاه شاه و گاه کدای کوی یار
 عشق کاه چو کرد که مرید گاه زاهد گاه رند در و خوار
 گاه عیسی گاه موسی که خلیل که رسول و گاه امحاب کبار
 گاه بر لب نشینا آبجیات

گاه چون سقا فقیر خاکبار

بگذر ایدل از اساس و درگاه فقر و وریشیت آفر کار و با
 چیست درویشی نه خود خانی نه در فنا باقی بلطف کرد کار
 فقر و فاقه ترک چیست کردست محنت عالم بچو دوا دل قرار
 فقر ایدل در طاعتان و است شکر کردن با غم پروردگار
 چون مطار با بلا حق عرض کرد فقر کرد آنجا بلا را اختیار
 چون بلا را با فقیران میدهند منماز با بلا ای حق بیکار
 خلق را حاجت بشانمان جان شاه محتاج کدای کوی یار

محرکن سقاقت ایدل فقیر

بی سعادت آنکه کرد از فقر

ایدل کند زودار فنا و در محرم ملک بطلب کند شداران کند
 هر مو بهال خود برای شایسته کرد و هوای عشق به پری به پری

هر دم بخند مسبد جان بجز من
 سوي دم پشتم از کمال شبنم
 با هر که کرد بکفر آن زین لطف
 و چشم ال ان خدا را بکمال
 حیوان صفت میباش در آرایش جهان
 تا کی فرو روی تو در چون بشنم
 افتاده آتشی به لعل از شرارتش
 روشن حکایت تمام آن شر ششم

ساز خود و فنا جو شدی از خط حکما

اندر پشته بدل مرسان زان خط طهر

ای زده راه وین تو هستی و سپید کاو
 بست که بکین تو آشتی و اسب کاو
 غر تو بود و یکد مرشد در بی کلو و
 مردی و مانتا بهر آشتی و اسب کاو
 مال و رم بود ترا صد غم از آن بود
 دشمن جان بود ترا آشتی و اسب کاو
 کربلی صدق و صفا بهر یکیشی جفا
 کی یکسی کند و فدا آشتی و اسب کاو
 خواجہ تو از ره غری چون از غم تو
 ایند چند بیغری آشتی و اسب کاو
 تاجی و دزد و خون کنی و دم هر کس
 بیک زول بر کنی آشتی و اسب کاو
 چند کنی بخود و غم غری بر پیش و کم
 بود و غم و بنود غم آشتی و اسب کاو
 مال تو چسب آشتی حال تو بر غراب شد
 دشمن غور و خواست آشتی و اسب کاو
 ای حیوان خوش خلق چند روی بهر
 تا شست شست آشتی و اسب کاو
 بی تو ز کما چند ز تو شمی لاس
 عقل تو رفت در بی آشتی و اسب کاو
 در دل نیست ای مقامت که غم
 در راه او کین فدا آشتی و اسب کاو

قادر سی کر روی قادی کر و درم
 کوا تیار را لطف مظهرت برقرار
 یقوی از فکر سخن و برنده قابل
 یاد شاه صوفی و معنی بحر انکس
 دیده روشن سازد عارف و مومنین
 شاه و قند آب بگل از شوق و بین
 اگر کشان و گل فتنه از شوق و یقین
 همه محل قدرت باشد شمع مصیوم
 آفتاب سحر و نور بیکر و دلگرم
 از صفت بر و نیاید و خواص نقیض
 بادشای برین مسکونی که عارف و شری
 کرد و بر نفس هدیه ریا بر کشی
 میرسی چون خضر در یکدم بانی
 ناز و لذت از غم و موی پیاپی
 در چهار نهار و موی و هوا بانی
 از فریب و موی و کار امین
 شب و چند نداده و موی و مین
 سر بهانه از نور و موی و مین
 هرگز از انسان کامل را خلق موی
 داد او را بر تمام خلق مال و خیار
 شاید بر سر و پا که از زمین حیار
 عارفان را از موی و مین
 باد و معنی طلب از ساقیان کلاه
 تار مکرر خال خلوت بند و موی
 در زمین چون غنچه بابر که نوامید
 چتر شاهی بر سر است از سایه پروا
 هرگز از دریای قدرت چو توفان
 از وجود تویش نبود چو توفان
 ملک و بن و دولت و آفرین و موی
 کرد و عدل و چون سکه و موی
 روز نان ملک از سرین هیچ آید
 میرزا از راه و موی و مین
 در هر موی و مین و مین
 شعله ملک و موی و مین

مهرجای خلق عالم نور قانون صیاد
گشت مملکتش گمار و بار عالم نجات

در عزم دولت مقامش نشسته دلی

به جوان موی زنی گریه ایمان یار

دشمن مارا بود ابد یار	شادمان باد ابله گاه
که بقتل ما کشد شمشیر کین	بیز باد انتحار و در وقت کین
که بریزد دشمن ما خون ما	ما بکل کردیم در روز نما
تا ز باد اکلتش بدخواه ما	در راه ما گرفتند از دست ما
هر که گوید کافرو فاسق مرا	خوابش من مومن بود بر کافرا
هر که نکین خواهدم یار لطیف	بگذران بروی بشاوی و ذکا

از جفای دشمنان مقامش

دوست سپیدار و ناز و درگاه

گذران ایدل بخت روزگار	دشمن جان را بعضی دوستدار
هر گنجیانی بجانم دشمن است	من بجانش دوست دارم تنگنا
نزد خلق آتش جان عالمی	در میان او خود و ما و کینار
دوست میده و دشمن مایه جان	در قیامت نماند دی و شمشیر
هر که مار میکشد بی آب رو	آب دیا بد ز همین اعتبار

در کتب

هر که بی نام و نشان خواهد مرا شده باد در جهان و نادر
از شخص باریان حجت کم مباد هر که خواهد چشم ما را آشکار
دانه اشک مرا قدری بده بهر او یار سب جو در آید

عمر خود را بچو مفا بگذران

در دو عالمی دشمنان بیل و نسا

دشمن خود را به ارباب دوستدار در حقیقت تا نکردی شریک
منت از دور اگر من با دشمنان دوست دارم دوستدارم دوستدار
من بدی با دشمن خود چون کنم دیده ام در دیده او روی یار
در دل دشمن جو جا کردم می دوست او بدم در اینجای یار
منظره خوفناک بسیار در ظهور دوست دشمن با چکار
بخت غیر از دوست در هر پوستی پوست دشمن متراود پرود کمار
دوست خود را در لباس دشمنان کرده بهمان و بهار فاشکار
تا نباشد هر کسی دانه باد در جهان جز عاشقان و لعنکار

دوست بی گم کرد و دشمن بنده

بی نوری نیست مفا بگذران

نگرید دیدم که هر کس که بخواهد بسطاب غم از دلم جهان میراند
اگر شربت غم همچون قدم ندانم که در ملک جنون تو ان از دیوانه

خدا را از من دیوانه‌ای ناس چو چو
اگر نه تو نگر فم گوش افساد کمتر
نشسته که آتش آنکه زلفت و یار دارد
چرا به حال بد شده زدن چو کمان
چو پروا دارم ای شیخ از بوی شام
خواه بود این غزل و دل بهر کج
اگر حال ندارد بد از مردم نشان
میخ از خرم حسن تو گشتند آن
و ما میگوید و سفار تو در شام
بآن لعل که بارت بگوید و کند

کندم ابد از فم زلفش مدد بر باد
سیدم کم گفتا بموش هر چه باد
بای بر سر می نهد که غرایب میشود
بس که در راه اجازت و بی بار افتاد
میکنند جدا و هر که می کشم داد و آتش
در جهان خواهی دانم ازین بد و بد
درست می می بود که بر سر سید عشق
باز پیش غمزه خورشید بر او میداد
نافش و برده دل عای کرد از روی
سبکشم هر دم بخت و دل شد و سر
یافت و ریش نشانی نشان عا
بر نشان پای و هر که در جان بباد

همو سفا جان شیرین میکنم در کوی

می نهم و پستون عشق چون فغان

چون بر فتح گزیده ملک دین سفر
با و همیشه صبر و نصرت و نصرت
باش عدل سر زده تا اهل ظلم
ایمن شدند مردم عالم زور و سر
آسوده اند خلق و در ایام و شوش
یاد ببلطف و عین که گشت و سر

دزد و زحیک مسینه چو کینه بداد
 باد از مهر ناکند لد فراداد
 ای شاه دین پناه چو انصاف بدار
 بکست دست بر تو مردان حق
 چون کشته نفع و مایه پستان خلق
 کرد دست چو کوه بود اندر کمر
 کز در و دل تو فطرت از رخا طری
 باشد نور نوبه از ان در طری
 یاری ز غیر حق مطلب از دنیا
 جز لطف او چو نیست بمقتضای
 سقا بجان تو فاخته مهر فتح او

غیر از دعا چو نیست ترا تحفه و کرم

ای اهل دل ز شوق قبال تو خرم
 وز مهر عارض تو جان ترا گفتم
 ظاهر از ان نشد بلکه سر تو آتو
 تا در جهان بصورت انسان کنده شود
 بر نقش آب و خاک کجا میکند وجود
 شیطان صفت کسی که بود در شرف غرور
 نزدیک تر باز تو در کائنات نیست
 افتاده ایم ما زده غفلت از تو بود
 تاب نظر انداخته موسی از ان
 برق جمال تو زده آتش بکوه طهور
 دل بسته ام زلف تو زنجیر شای
 دیوانه را چه کار کشاید ز جود

سعادت یوسف کعبه گویند مایل است

زاد و نیست مبطلب از راه

ای خواجهر ز رت کدشت انکشت
 زمان ز ره بود کز خبری حبه بگور
 گفتی نگردم کسی ز دور میرز
 پس نیست این که در حق خود کرده تو

بر روی غرض چشم ز روی خود بنا
 چون شامیاز قدس شمس آید یکی
 چون ز رخسار شکستگ سیر حاصل آید
 آن شمشیر چو لورده پیش چشم گود
 سودای زلف و فال روی ز کاسه سحر
 کی میرود و چون که شود جای نعل
 سقا آب به به ما خرق شده چنان

ملوفان نوح یار و کرسر و آرتو

ابدل از ویناک ز شام بچران غم
 صبح و صلی اردان غم زینان
 گزشتی دور از وطن ز شام غم
 مهر بانی دار و اندام باغ بیان
 گزیده مهر و دانشی محبت برای دل
 در دستان ارمیادار نیکو نام
 از ره بیکار چون غم بران دست
 از جفای کور دار و قول بیایان
 در دوشان اهل کس نام صفا غری
 میشود آخر ز دور و دور و دل غم
 چند بی نالی برق آه و سل شکست
 در بزم خواب که کس نماند و باران

سکست که کوی فقر افتاد مصاحبه

باشان شده نظر سوی که با آن

یار چون با مای جان از قیاسان غم
 میشود آخر بهم و کس چنان غم
 شک طعنه است چو بچون گزیده کلاه
 نافه لیلی کش از راه بیایان غم
 شاد ما باش ابدل کلین که آخر همه
 صبح صادق از بی شام غم

مدد است از هر کادین و کجوان
 مشکلی که دست خدا گشت آسان
 طغراف عالم غالی و دوری کج
 ملک بر عالم نخواهد ماند چندان
 سهم ترکان را گشت ای وید و بیا
 کرک باران دیده از تیر باران غم
 بر زبده دولت صد پادشاهان
 نیر و نور است آه و درمندان غم
 میشود جمیع را سود از آن و نرا
 ای پریشان خاطر بهیض سالان
 سر با سکه رشیدی سقا در طلب است
 خضر نبود بجز از آسمان غم نم

آتش بدلم تازده آتش دل افروز
 کارم ز غش سوز و کد آتش خور
 دندان فریاد بمقصود رسید
 زاهد تو بر و مشیوه زوانه سپید
 از بخت سیاهی تو گرفتار بهیوان
 وقت که یاری کنی طلوع خورشید
 از دست و زلف مرغ آن رنگ و مو
 شام هم همدرد آمد و روزم هم نور
 چون خسرو خاور علم انور است بعالم
 افتاد بهر ذره از آن آتش جانور
 صد چاک لیم دست ز غش که خور
 زدیجه مهر زخم زهی ناک و دلور
 ارشاد جو سقا بصلتم کن ای شیخ
 از بهر تو خود را نتوان کرد یاد آموز

یکویه سر کویت را اهل نیاز و نیاز
 هر بقیل روی تو میکند در نماز
 مکن ملامت از وی گشتان زار
 یکوشه بهشت بن و کمال خود و نیاز

چرخ غمزه او بختها همین ز منم
 چرا گشت سهر گشته دارد آن تا
 دل شکسته مار از کوی تو پیش مرا
 که مرغ جان هوا تو میکند بره
 شبی که ناله کن کن یکم غم ای سحر
 زبان کنش که ترا بست بس کلید
 بخون خلق سبزه چشم غافل تو
 ز بخت تیر مردم کشیده سر

کسی که دیده محمود دارد ای وفا
 همیشه در نظر او بود جمال آبا

رفتن در جام می سید است امروز
 بسی در میگرد و فوغاست امروز
 بنهاد رند روی خوار میگفت
 که آن خلوت نشین با ما امروز
 درین گلشن هزار آلودوست
 ز بوی آن گل دغا مست امروز
 بر می روی زوایل بر تو است
 که از سوز تو بی پرواست امروز
 مرد چندم خدا را ای فردوست
 که دل در عشق او شکست امروز
 پاسا فی که در سرباز مارا
 هوای ساغر و صیانت امروز

جو چشم میکند تو سفا
 میان مردمان رکوست امروز

من در باد صبح شستم بر گل تر و زرد تر
 چون کوفه بر سر و منور تر
 طالب ندان نمودن طوطی شیرین
 بر زمین زده خویش باز نکند
 نشسته زده مرا آخرتی سخواره
 زوینک خار بند یا قوت لعل

ملقه لعل لبین را دیدم کجاک ازل کرد در دم با دل سخت چو در مرز
نوبهار را بگذاشت ای جان آه شده خزان و برکت نرانا باد مرمر بر
از حرم کوی او ایدل را بدو افتاد و دریا بان معنا خاک در سر برید

تا غبار غیر نشیند چو سقا بر لب

و میردم غنای لعل چو خاک لب برید

ملکس نصارت و افتخار بکامست و جم و درین دور بکام تو غلامست
کردن خوان کریمت بنده و آزاد زانکه باشا و کدالطفا ما امر
میطلب مرغ دلم در پی آن دانه و خال باز او را بوسه دانه و دانه
جان بریده و بلیغم نمیش از در تو غم مخور کار تو ای خسته تمامست
پخته شد از می تو بنیده نارندان لعل زاده آه کش کار تو خواست
تا در آید بر عشق خدانش کمدار تو من نفس و هوا چون بنور

تو دل بر تو حالست بنوش ای غیا

لباس دم مزن از می که سست است

از که بر شد مرغ غرق بخون جگر امر و ایدل ده از ناله مرادر و سر مر
بانه خبرم نیست ز خود بلکه از دم هستم ز می لعل لبش غم امر
سوز دل و آتش تنگی و دیده پر است میسوزدم از هر طرفی خفاست و مر
دی بودم از در غم و با خبر از خوشی زو با خبرم گشته ز خود به خبر امر

از کوه شجانه ز مسجد بخوابات چون سایه ز غم ز پیش و بعد
خبر مر و مک دیده بر آینه نباشد آینه ز خسار و بیم و نظر امروز
از یار غم نیست دو تا کشت که فدا از درد و دلم ناله بگوید و کمر امروز

سفا که زلفش به جلا بود و گرفتار

بالاش برانگینست بلای دگر امروز

خوش بود ایدل ز بار آیین ناز عاشقان از ابر در پیش روی نیاید
در گذر از خود ز صا و با قصا همچو عودت که سوز و سوز و سوز
کار و بار عاشقی بیچاره را راست می آرد که گیم کار برساند
هند که عاقبت محو کشت میشود از جان مطلع او ایام
عشق زود پرواندا آتش بجایان شمع را آورد در سوز و گذر
یافت از سر دمانش کام خویش هر که شد یکدم فرستی اهل راز
در هوای عشق آن مشبه باز قد میکند مرغ دلم پرواز باز
مرغ دل اگر بویای و انبست باز میکند و بسوی شام باز

نکه سفا خاکبای یار شد

در میان عاشقان شد فرزند

رفد نور و نیت کلان من کربان بی و صانش دل گرفتار شب و روز
هر کسی باد و برفتاد و در سربان من بصد غم خبرش در کعبه انوار

بیکان

بیدلان با وصل کل دارم صد بر
 من ز جوش باهر از آنال و فغان
 ال دل از بند بار لطف خستیم
 وین دل دیوانه من بی سرو سامان
 چه لطف منکس از کج حسن او
 من بخود و حجب و سرور کج این بیان
 باز ای غایب ز ما میخواره یوسف
 من بخواب بکار و کوشه زندان

ره سوی خلوت سرای شاه در زندان
 قبل قالی دار دای باور بان

بر آستان تو آورده ام روی نیاز
 زمین لطف نظر سوی بیدلان
 قسم بجان تو ای شاه بارکشور
 که مرغ دل بهوای تو میکند روبرو
 ز شوق وصل تو ای شاه صورت
 خوش آنکه سوی حقیقت بود زلف
 هزار شکر که این دولت میسر شد
 که با امکان تو از روی بل ندیدم
 جز در راه و راه حایان افادت
 بیاد تفرقه و ادیم کجای حجاز
 بغیر خبره زرد و سرشک غن آنو
 ناله لایق محمود و تحفه ز ایاز
 بمای اوج سعادت شما تو ای امرو
 مباد کم ز سرم سایه تو ای شمس
 کجا کبابی تو سقای بیدلان ز سر صدق

نهاده روی بذلت بحال او پرهان

چگونه صبر کنم در فراق آن شمس
 که رفت و جانسان آستان نیاز
 تمامی دولت و بخت مرا چه شد
 که سوی غمزه خود نمیکند پیر

جگر کلش دل بلی خوش الحان
 کجاست آنکه در بر سینه او از
 نشسته بود باز بچه لغتم بکنا
 یکدم از لطمه بر وجهی شسته
 شکست تازم نهالم زد باد آبل
 خوار خیف از آن در شکست
 ره بود در کمال یوسف شریف را
 بهد امید که بر درش نشسته
 ز روی یار جو کسی بجام ما افشا
 بشک حلاوت شکسته بود در غدا
 جو بود سیده، مقبول حق قبول افشا
 بلی بکجه مت محمود و کسانا
 منال هر بکر گوشه خود افشا

بهای بجز اگر سوختی بسور صفا

زاده از افکار پاکیزه و شوق نما
 در دوش از افکار باطل و دروغ نما
 شمع سمین بر آواز بر در و دیوار
 همچو شمع از آتش آله کار ماسور
 کار و بار ما به بر اختلاف بکده
 حکمتی دارد و بهر شکل آن که بکده
 بست از سر قد اخلاص لایعوان
 بخوان
 قول و فعل مختلف اند بر ما مشکل
 در نه آسانست من بار خال آن
 بنده را با خواجگر خرقی بود و جو
 زانکه در معنی یکی باشد محمود و باز
 آن یکی از ناتوانی همچو موری بال
 ویکری از تاج و تخت شیرین
 خوش را آلوده و لایق و می رند
 محبت است این گوشه و در شب
 آتش افشان کشته مانده توان شیر
 دامن پاکش نیاید از آتش

از ما خبر ز حال جام غایت کس
 وز صفویان ریوشتنج و شایسته
 از باد و دم من تو را خود دزد
 وز رندی چست ز حکایت جهان
 ساقی باست منفرد آن یار کو
 گوشه نشین پا و زور و شایسته
 ما چو دیدیم می شش زان زمان
 احوال بد و کار ز خلق زمان
 زاهد بکار خانه ماطه میبرد
 اکنون پا و کار ازین کارخانه
 بدو ازین رطل طلب طایران
 و ز مرغ خاک کی صفت دام و پستان
 سفاکند از نظر خوب تیغ کمان

از جوهری تو قیمت در بکانه پرس

غدا سازد وین دار فاشمه
 که میخوانی نمیدان بقارانی خوش
 در بیان مناراه اگر کم کرده
 کوش کن کن بر طرف دوست و دشمن
 تا یکی باشی گرفتارین ای جهان
 بال مبر بکشا و در بر و از خوشن
 هم مردان از سر بل بکند زای
 کین ربا منترل تعاجی و دزد و
 ناد حکمت که میگفت از هر دو کن
 سر نیاز طلب کن از غم دای
 زاهد این کت عشق تا کی بچو
 چون جرس آن تا یکی نالید بیدار
 مال و ملک هر ای مفاشره
 کشت معلوم کدول دینش در
 کفمت اما به پیش غافلان کشت
 از الف معنی نمیدانی و بخوانی
 نیست در این کندیست کفر و کور
 بست دنیا بر مثال آتش مردم

دید عشق فیه از دلم او اسبوس
 بدید فکر تو در دل ما نه چای مس
 زود و محبت جوان کجا بر مویا
 چو شاه کشور عجبی تو بی برادرم
 محبت سکت ای این که دور
 بر استان نوسا ای که سده کس
 کسی که ملک و عالم بد او خوش فرید
 چکونه ترک کند طبعی که زنده مانا
 بزلت او نه چایا بشید دلم که در
 ز شمع غم بود من باز دارم کس
 بر دوزخ سر که هر کس شفاعتی طلب
 مرا تنه عین عشق محبت او

تو شاه بازلند آتش بایه مفا

نرا چون که گرفتار ماند پیش

بشنوا من بکشفیت در جهان می
 کرد و مندی جو سر و دفا
 صحبت خلق از خلق ترا فکند
 کرد وصال یا خواهی بکند زهر
 سال عمرت ایچو دور کل و روزی
 بهجو سرو آزاد شود من کنی از هر
 خنم بسیار دشت با دهم تیغ لعل
 من بجا عاقبت تو ای برادر
 ای سافرا خود بر بند و دروا
 کار و ان رفت تو هم میر و با
 اینم قریب از بر تو دارن ابل
 سیر کج خود کن حاضر تو را

شاد و بانی تنم شفت نمی نابدر

بهجو سفا در جانا مار غم عشق میوس

باز عشق و تنم کوفت و کس
 که با بنان جوین فانیم و کس

مکن نو عرض تحمل که پیش درو کس
 خوشتر چو مست جو مجنون ز عشق آن
 بنوشش با نبری ره تیر سری بخدا
 کسی ز سر کس اگر چو نیست غیر خدا
 حضور ظاهر و باطن بر گرفتن است
 مزین نو یک نفس بدل بفرموده است

دری ز لعل کبریا رای سقا

جو یافتیم چکنم از زمره و الهام

ایدل ز جبین ابروی آن لقا کبریا
 نظاره روی هر شب ابرو گمان کن
 بالایی او ملای دل در میزند
 آتش ز آیدم بدیدم خود بی نزن
 آتش بکک جان من از ظلمت روشن
 خواند غم ز جامه رخسار تو نشوید
 تیغ بخاطر من ز برای عروس مهر
 زین پیش ای قریب باز دل کشید
 اندیشه کن ز آه من مبتلا بس

سقا بآب دیده ما آتشنا مشو

آتشوب او گرفته جهان را ز ما بترس

دلم بر دی پیاد و قصد جان باشم مکن ای ناله تا خبر دروان بشنم
 او ای مهر تو سرکش نه دارد مرا چون نذر ای مهر بیان باشم
 نشانده قدمت جانهاست بکف پیارا ام جان عاشقان باشم
 چه می زنی ازین راه خطرناک ز مکن رخت هستی در ایمن باشم
 گمان وطن اگر بر خویش داری بمنزله یقین در سخن باشم
 درین میخانه کز مستی سبک فروغ ز جام عشق هر دم سرگرا باشم
 اگر خواهی نشان یابی ز اسرار بکوی عارفان رو بی نشان باشم
 بیکدم واقف اسرار گردی پیاد و میکده از بعدان باشم

جوهر خانه مقام ایست
 مکن دعوی بوی بی خانان

بشنود لایقیت شاه دار خویش خبری مدار غم پرور و کار خویش
 بودل منه بسلطنت دار بدار بی فقر و فاقه بکیه مکن بر دار خویش
 در کار نفس شوم کمش بار عالمی شرمی مدار تو بکن از کار و کار خویش
 بر من صد ارت که مغیر شوئی با این شب بن زمر بنده اعتبار خویش
 بر بند مهر قصد دل و دین خود بکن ز نار نار طره بر چین یار خویش
 منصور و اوست بکسر شسته این سردار شو بسلاید پایدار خویش
 از سر من ز راه خطاب چون دو کینه سودای جود غم نمی مشکبار خویش

بنمود از هر آینه پوشش مود
منظوره و بر روی نمود از خطا بخش

لی اختیار تافت از کمالت وجود

ستفاد است بار جو اختیار بخش

آن عبا که زنده چاکشاد برین بخش	و چه زیبا آمد به تما جان برین بخش
برین کلمه کش از کهای این جوی بخش	می تند هر صبحی هم بهر انی نلبو بخش
فالتی بهر چون حلقه های زلف او	اهل دل را جان خط از غیر بخش
سوی خیم و زینت پر او از آن بخش	تا کی کردیم چون پروانه بر کبر بخش
من شریک غم و لب نشد دارم چشم	و مبدم در خلق من در بند آب بخش
خسرو و دل را با در من گل گوین	در نظر ناید که ای از جوی بیم بخش

و هم ترا سر از دستا ترن ای اهل خود

عافست آنکه با ندر از م بود گفت بخش

نیوای ای ابرل شوی شوین	روان بکدر ازین فقر بخش
صلح کار نیست ای خردمند	که در میخانه باشی رندوی بخش
مرید عارف اهل نظر بخش	دلیل خود مکن نادان بخش
مباش از غرقه و غمار زاهد	که عاشق فارغست از پیش بخش
شیرین ریحی میروم بهر بند بخش	مسوزان خویش را ناحق در بخش
مرجان زربکستی از پداو	زرب و دستی رسد ناکه بخور بخش

در آستانه دین بوی عشق

بسوزان قلب و صافی باطن

سر زانو زده با محنت و غم بود و محنت
آمار ز پاره فیمه سحر این نکته بگو
چند باشی خود رین میگردد با دلم
عاقبت خبر بود فضا محو یا بود نبود
گفتم اینست مرادم ز نوای پریشان
کز خم باوه نو جبهه کبری سربین
کفت این باوه بیکد تو بمقصود
اگر از تنوعی تنوعی خود پرست
می ز خواند با دل منور و دم گشاده
کز تنگ طرف نمویست باید بگریز
ای خرمند برو و رخس جرمی
صرف کن هر چه بود در نظر با فو

یارب آن شود کز غم و فحشاء عین

بهو سخای زندان بکشم باوه بدین

ایدل ز ذکر تو ماسرور می آید بگوشت
رو بهر نامحریمی همدم شوشت
جرعه در دینک آمو می صابو می
ز آنکه ساقی را بود میلی بنزد و در
طاعت صد ساله را بنکر که بهر جرعه
بر در میخانه از ناله کیده و میفرود
که نمی جی سر از فرمان سنا را بود
بر و نه عصمت بر و می پیکت بر و
گروان پر خون نموزین دوزم و در
کوس از کاه و میس کی خود را در و در
پیش نموزم ز غم نام بودن تا
همچو خم از آستان و لای می و شمع بگوشت
ساقیا جامی تصدق کن بسخای کدا
میگشت بر سریت همین بار غم و شوق

مجوسی

ده طم از لب آفتابان آمد بکوش
 که باشد باغم می دهد میغم
 محبت با دم از باری هنر
 مهر خود سازی فلا سوزدهام
 بس بر کاکی کوه کناه
 مایه عاشقان کا طعم
 درو نو شایم جام جم کف
 بر سر دوش منت آب حیات
 کا بچین می گفت بر سر غم
 و یک مردان سالها آید خوش
 منکر اسرار ز ندانی غم
 یک خوانی که نبوده پست پوش
 بس کن ای که مدام های جو فرو
 و میدان بی با ده و خوش و فرو
 پوست پوشانیم جاکت بی بدو
 خف و در کو شتم چنین می گفت و بدو

بر سر میدان ابدالکاش

آلی از سر چشمه سفاکوش

دل از من بد آن شوخ کا کمر خوش
 گرفته تر کشش در سحر باغ زایل و با
 جوش ملقه حلقه عاشقان گناه
 جهان فادر شده آفتوخ بهار فاقه
 دوشست از حلقه دیده بر دوش
 نمی دیدم از دهنه در مانع کنایه
 کان فاشم چون بر ش بار و کرا
 که از خیل بنان و دور کا نیست هم
 از آن زو سبده انداز جاسیه چنان
 که خم دار مذق امتنای خود در بند بگر
 که جان بدین مراد و یک لخت از شیر
 به خیر انداختن شاید که کرد و دل
 نمیدانم چه شد و کشتن چنین به شیر
 بعضی خود جو انم ست رحمت با پر سر

بر ناز و فرج در دل از چشمان مستش
 که این غوغا کی گشت از جام اش
 قدر در دل مرلب بکون رخ فلک
 اما سبب بهی که از و دلدش
 بی شکل بود بان بردار فاعل
 که پوسته قصه خون با جگرش
 نه نماسن بکفر زلف آن دین دلم
 که در مکر و شکر بن نشان
 شد سرو سی پیش قدش و کی فاعل
 که این بی معنی و کسری از املش
 دل یوانه تا آزاد کی از سر برون
 بزنگه سر زلف آن پری بگلش

مکن اسدا و ای را به شباری
 که نزد و در نوشتن فرا بالینش

چنان گشته بود زلفش
 که هر سو صید و دل همچو کوی اش
 چه تو نه از بخت نشانش با این بستان
 سخن از ستم دستان جوی پری اش
 اگر شد خاک پیشش بنه کنش
 ولی کی میرسدین رکته کزوی اش
 بنامد لاله و رفت بهاد احبارش
 که میسازد فلک سیر از خونش
 محالست این کرد با هم در بر مصال
 همان بهتر که خوش باشم با غمهای
 ندارد صوفی که وصل و سکینش
 بهر صورت از آن فرسندید از موی
 نه نماسن ستم بر صانع کونان
 که چون من بسی ال نظر کرد چیرا
 سر و سامان بخوار ز کسوت ای و دغوش
 ندارد چون خبر از سر جوی
 طلبا که علاج در و بیدمان
 پیاد با سفار که حدید و اش

ز جان خود کسی ناکند ز دور راه جانانش
 بهج وصل ای کی میرسد از شام خوش
 جدا از آنکه آن خوشنود خواند و سر
 که ز بر پایی سرافرازد و در باطن
 طواف کوبد و صد سالک را برینا
 میسکین نو قبل محبت غایبانش
 بی نیستند و سرکشند با یکدست
 که چون خضر و بابی بسوی آبش
 چه مهرست این که باید سر نهاد و دین
 جدا خواند آن چون ساز سر خورانش
 ندارد هر که نیست با جور بر چرخ
 بر دم زادی که بهر دوزخ کشت

دلما باشد غایب آب زندگی سقا
 فکند خوشنود چون بود بی غدا

ای دل را خواهی کرد در عالم نوی تو
 خوشنود در عشق او کم از غم خل
 از سفال در نویشان جریه باور
 نامشوی از محبت جشید و جام خمر خل
 همچو کس از سحر چشم قاتل او جان نبرد
 در جهان خواند ساز کبریا دم خل
 بنده فرمان عشق او شد من از دوزخ
 کرد از سودا بی هر آن طره بر خمر خل
 ایدل مجروح و درون ناخشنود
 همه دم جع غمش از محبت سر خمر خل
 رفت مستی و اسلافت و دوزخ
 کرد از آن آلاشیم این دینه بر خمر خل

که شوی با خضر و عیسی دم جو سقا نفس

کی توان شد از زبان مردم عالم خل

ماه من عالم چه روز شد این طاعت
 که بایر و بیگانه نیم ز محراب خل

دلم از چنگ غم مشتق با نون نوا
 شده و در زم خيال رخ و زلف
 ناز و ان گشته بود و دلم از آن خط خا
 و سبدم فاجعه را ختم کنم با احسان
 ملاهی کو بره یار ز مستی نکلست
 میشو و در حرمت او خالص گش
 کرچه خجسته و سحر آمیز خان آفت
 لبک چون میگذشت عشق نواز چو
 راه دایمل سرتنگ نو چون کز
 سیم پیش که بود پاک نسبت بر

میشو و تجربه خلق جهان سفار

بکشتش تا برسد در غنچه نقصا

مکن در برق زلف ای منان ازان
 که چشم مروم اهل نظر باشد بران
 برو ز و شب هرگز نشاند امانی
 بدو بر عجز مهر و ماه و انجم انجان
 ز نیکل برین چاک هزاران فضا
 چو بکشتید برین بلبل آن سرو را
 بر باد که برین قصر و دار و نقارنج
 بپوشد آفتاب از شرم او در سما
 گوار و به او یو قطع شد دست خویش
 بر نذر کارک جان تو بکشت و جهان
 بهر وجهی نظر کردم ندیدم خجالت
 بقسمت شد که نمودت بر اهل کمال

اگر برسد ای مغایر عشق کبته می

بگو مستم من دیوانه و شهید ابران

دلم ز کوی ربا نیکف بریاض
 برو طیب که من خوشدلم برین ارض
 بلطف عام توفیق منم ز خلق هبا
 بغیض خاص تو دل طالب است

بدو لعل است بر ک کل حکا آید همی رست میان جوامع و اعراض
 مود و حال تو ز دست بهنجو بدل چنانکه از خط مشکین رقم بر روی ساین
 اگر فرض ز رخت کمال بی است و بی بتان بجان بکشد اعراف
 و لا بیکه و کمنام باش و چو دست بخلق شده مشو همچو راه مرغان
 حضور و خضر رضوان بکینی مفا
 گردند ریاضت کوی حب عین بین

شد و ماسن نقطه اسرار و غرض میشود سر کلام حق جان ران ^{مکلف}
 و مرقع حضرت هر جز از خط خیار از سواد الوجه اگر نشو خوانی ^{نا غلط}
 خط استی را حجاب جبره جانان چون دارد خست نفس موج را بر روی ^{خط}
 و اگر خوانی را آور فل که ببرد تا بکمی باشی درین کرد با سر گردان ^{خط}
 در خوانی را بهر خود ساز بر خشت تا کناری زین میان گیری نالی ^{در}
 ساقط از لعل لب افکشته آینه هر گریا به غم خضر از وی کپی ^{خط} کرد و خط

بهنجو سفا و مبد ^{خط} هر خط خیار
 دیده بکشت و کلام حق بخوان ^{خط} برین

هر که بخواند این ^{خط} سلطان ^{اختلاف} خط
 یا مسکانش ^{خط} که شود اول ^{خط} که با آن
 میشود از و روید و خلاص ^{خط} از ^{اختلاف}

هر دو ترک داد همی ریزند خون با چرخ
 مردمان چون میبکند از جا با ایشان
 دم زایمان میزند و گرفتاری آرد
 آن بت اندو که دارد با مسلمان
 یازولم ارد هوا می ریزد و خط و خال
 بس نیلای غم من ز دست این پریشان
 ترک مستش را نظر بر باد مردم حسد
 از قدیم آن شاه دارد با کلدان
 مرده دل اهرج را چای میکنی در اول
 کی توان بی معرفت کنان بکشان

تاشد سفاکلام خواجده هر کس را
 میبکند بانبده و آزار و کسان

طوطی جان دارد از آینه روی تو خط
 یافته چون از لب لعل سخن کو خط
 ناظر کردی بسوی من زمین مروی
 یافتم در کینظر از چشم جادوی تو خط
 از نسیم گلشن فردوس کی یا جوضو
 هر که دای کل نور سنا زد و خط
 سویی مروت کل نه پند هر که باید در جهان
 از کل رخسار سر و قد و لعل تو خط
 همچو زاهد سجده بر محراب مردم چون
 من که دارم از سحر و طاق ابرو تو خط
 دل که شد دیوانه در کینه زلف آن
 دار و آن خوریده از سودای تو خط

فارغم از آرزوی جنت و جور و جور

کرده ام تا همچو سقا بر سر کو تو خط

چو با انصاف چشم انداخته در کار تو خط
 بسی حال پریشان کنسته از انکار خود خط
 بگرفت زلف خود و بند و بند دیگران کو
 میکان ته بدین نکش او بکشد زلف خود

ریح و باو ستارش کجا در سستاست ^{خط} که دارد در دهر بسیار از بخت است ^{خط}
 ز بار چیه زرقی در باغم کشت ^{خط} فرو مانده جو فرو کل بزیار خود ^{خط}
 بنزد عارفان شب آبروستی ران ^{خط} بشوید چهره را از گریه بسیار خود ^{خط}
 ز دنیا میکشد منع و خود از بی مبد ^{خط} ز گفتارش بگفتارست در گفت ^{خط}
 میان مردمان خود فروشی معنی دارد ^{خط} نیاساید می از گری باز از خود ^{خط}
 نشد از نعل نوحید ایون کشت ^{خط} درین دیرانه ز افغان از پرگار خود ^{خط}

ز علم تمل سفاچه حاصل کز معنی

بهر صورت بود شرمند اگر در خود ^{خط}

از آن رو چنین چهره کشیده ^{خط} که در دلها از کم و بدار گفتار خود ^{خط}
 بود منکر بار باب حق بکشافت ^{خط} کند تا پرده جاباره از سب از خود ^{خط}
 بخواند آینه کز آن خط و لطف ^{خط} بیکدم بگذرد از سبزه اشعار خود ^{خط}
 رسیده وقت آن که به روی خوار ^{خط} بیالاید شراب از گوشه و سنا خود ^{خط}
 قدم کز از سر سبز سبزه با خم یکدم ^{خط} نهد بر پایه غرت سزار فنا خود ^{خط}
 ز چشم پر خمارت نوه مستانه ^{خط} بهای و هو بر آید فست از پر کار خود ^{خط}

ز سر دل جو سقا گر خبر یا بهر خوا گفت

بکس یک نکته هرگز در سر از خود ^{خط}

منم دیوانه و ششید ای حافظ ^{خط} درین عالم شده در سوا ای حافظ ^{خط}

من نه دیده بود در سر زارم خیالی بهتر از سودای حلقه
 اگر داری دل آنگاه بشنو بود در هر زبان غوغای حافظ
 همان بهتر که نقد جان خود را قشقم بر قدر و بالاسی حافظ
 اگر آید ز راه دل بسویم درون دیده سازم جانی حافظ
 شنیدم در دل و دینش چایش نشد معلومم از ادای حافظ

و کارهای نمی آید و دستم
 منم از جان و دل سقای حافظ

رقم زو بر رخ از ابرو و موی که شد سر و غیر خوشید مطلع
 ز معراج آمد آن شمع دل از قدر زبان بکشد او آتش زو مجمع
 بهر صورت خم زلفش بمان کرد جمال شاه معنی زهت مع
 از آن شد سر و زارین مسکون که در قزوین شنید مربع
 از و شد گشت کار شرح غورم جهانی خوشه چین بر و مربع
 لمع الوبد و ما زارغ البصر بود که شد بر شور این نور لمع
 حدیث خط و خال دست وفا

بشعر من ز مطلع تا مطلع

نابر سر یک مرد و آتش مطلع نوری خط بر صفحه سفارن مطلع
 جمعیت اهل دل و دین بستی وز مندی زلف تو بریشانی مطلع

جامه در مهرم ز نذر بگویم یکم نیکم و دوستم از دوری است
 بنام از کف جگرم و بنام از سر که از سر خرم بر گفتم این خشت می
 با کفش و عصا و کمر و دلق ربا شیطان خفتم و شمن شینان کس
 مردانه بدست آوردم این ال قوا برخ نتواند که کشد گوشه برقع
 سقا و ملال فرخ مطلع کور

در خنجر خطش شعری مرا زینت مطلع

خنجر کشتن زو نیم آن است خوش ای مونسان چه سازم با آن دلب
 بر نقطه دامنش خدا وجود بروم آورد در لطف سرکش مردم بر هیچ
 زلفش طبع بدلا آورد و نشان همیستی نباشد در دمان طلوع
 زده آتش ز در آ از مغزش آینه از برده با برآمد مانند برق لامع
 آینه روی بارست در صید دل بی روی و نباشد جایز نماز طالع
 بر خون من بساید و غمی نمودند ز کمان او نهاده چون نوک شاه

ساقی بگو نه چشم می مید بر بند

سقا کن درین دور باز در عمر فضا

میروم زین شهر بایان الوداع الوداع ای دوستان الوداع
 زین دیار امروزی اهل نظر میروم با چشمم گریان الوداع
 تا شود همراهم آن یکنا دمی از دو عالم میبکشم زان الوداع

یار چون با نامرادان عهدست از مراد نامرادان نمودن
سروشان چون منظر حسن بیند چون گنم از تو پروبان آوردن
بست غیر از یار همراهی دگر کی توان کردن جهانان آوردن
بز و عاصفا ز اهل فل مجواه

میکنی کز زین غریبان آوردن

بران چاض مخطوط نوشته در پیش کز آفتاب حالبش عیان نمودن
ز صبح عارض او شد جور و شکم فرا در اندمی گرفت و از جمال او برقع
ز رلف پوست بدینا سید بخان ز تسمع عارض او خوشی این سخن
ز تخم مهر و وفا بر نهد بد چکنم بغیر جور و جفا حاصلی درین سخن
بکوی باده فروشان چه میکنی بود نیند حواشیا مستاع ز هر دو سخن
که ای آن سر کو بهتر از نده و چنان کینه بردار و همچو صالحی و یوشع

بش که از نجاست و خضر و خط خال

و دلیل باشد و سقا حقیقت آن منع

در کوی خرابات نشسته ام مرغ داویم یکچو عرومی و لقا مرغ
جام می داشت سرخ و در کشت از او بهتر بود از تحت جهم و جام مرغ
دارم بوسیدن خوبان شام بهیچسته خرابیم ز غم کینه و بد مرغ
دی گفت که قانون کرگنمش ای کسکل دلیلی کردیمش بهن قلم

هر باد بهیل خوشبوی که گشته سوار و از زلف برکت تو بگذا
از صبح ازل کات نقد بر گشته چون خط نو بر صفحه خوش بدو
قطعا نتوان قطع نظر کرد و رضا
تا دوا بشود از خط نوریت مطلع

کسی که شد نعل و چاقول مطلع قبول گشت منجهای او ببرد
ولی که است بی و نیست و عالم یقین بد آنکه از غیض میرسد
بگشت و بر بخون حق موافقت که بر خطای دل است لطف از غیض
کسی که گشت مشرف بوقت جاوید بهر کجا در جانش بود و شرف دفع
ز آفتاب سخن زرد که نور گشت جمیل شد بکمال و بگشت بلیغ
در شکال شمس جلم که نخل از بمریخ دل و شیر شد بصلیح
کسی چگونه کند ترک عشق ای صاحب

که در نصیحت سفا تو میکشی نصیحت

دلا اگر گیتی در جای کار شرمع هیچ کار کن غیر عشق یا بر هیچ
بر روی او شده جمعیت عشق چنانکه گشته پریشان زلف و محبوع
ز چهره پرده بر افکن و سیر را از آن که آفتاب جهان تاب یا کرد طلوع
به پیش وید نال نظر بجا و گری بر آمد از روی معنی بصورت مطلع
نظر بود و در بیان هر چهست در عالم بدست است و همه نقد و جنس اصل گشت

ایستمال تو اگر نیند ای ستا

مکاشی که تو گویی کجا بودی

در کفر ترا نشنود او چشم چرخ
هر سر بر خنم چون شمع میسوزد
در نظر هر که بنامد سر و کلر خاستن
هر جزو در دیده ام غباری بود
بر داد دیدم که سانی داد با غیر و نیک
چرخ زو آب و روغن و مویان
گفت ز او چون ز راهی بسوی ما
کنشش بیک کشته بچکه عدم بر ما
بستم زو دیده و مکر زو دل سپردن
بر سرم ترا نشن خوش و دود
دل بوی زلف او زو نه استم شد
ای صبا با من بگو جانی اگر دارم

دادۀ ستا زلف با زلف بندگی

سر بر زلف و آردی بر آردی

ما بعد در طلبش خجرا نیم در رخ
در زبانی جهان رکبه را نیم
شاه در خانه مادران بر میر و وزیر
در پی غش و هوادر بر را نیم
شاهبازان بهیفت ز نظر نبانند
با دایم و دد عالم نکرا نیم
همه از یک پر و ما زو از چرخ
در پی نیک بدیکه کرا نیم
پنجو سیران و لا در نکد شب نیم
در مصاف غم او پی بکرا نیم
در نظر سر و قدش مایل طویلی
رست کو نیم همه کج نظر نیم
روم و نیم و ستا بسوی در و صا
مادرین بخرفا بد کرا نیم

باز

بار قیام دل برود یک خوار و سوزنا
 غلبه کلشن خدی شود هر روز
 کلن نه بر این خوبی بعد دیگر آید
 فخر دل بست هر که شود و خندان چنان
 چون نمی آید و کلزار جهان بوی
 کلین لبید بر کنای کل ازین مانع
 لاله در منزل بلی نباشد رنگ
 کاسای می که مبدار زیا مجنون آید
 و صف خط و خال او یک در این
 بر دل خود سوخته از آتش آن دل
 کرفنی بامغش سرگران از روی
 کرد بیرون از سرش تنگ کند و با

تا شنیدم در او آن چاه سهر جانی

همچو سقا میکنم آفتوخ را هر جا سر

عمر یکدشت گرفتار جانیم درین
 در هوا و هوس غیش بجاییم درین
 هر کپی نام و نشان شهید وصال
 با غفلت ز بی نام و نشانیم درین
 سود و نقد هم آو شیرینان زرد
 سود بکد آشنه مال بزیانیم درین
 بر بنور دیم ز باغ دل و یکدشت میا
 با قدم شده در فصل خزانیم درین
 سیر کلزار و لب آب روان مطلقیم
 پیچ در دل از آن روح روانیم درین
 بخدا اهل ارادت ز قین بپوشند
 البعد مصلح درین و کاییم درین

نگه سر برود از حبیب لایق درین

آه از اندم که تنم ناکه رای جان
 همچو سقای که با غافل از انیم درین
 بند بکشد آفتوخ ان که در جانی نال
 بند بکشد آفتوخ ان که در جانی نال

خافلی چون کافری بود نهفت^{فست} روی حق مادی نه شکل کبریا
چون بخت یار بود نهفته جان^{اصل} عالم حاقب خدا بر سر این
مستور ز ما بتم فرج و میماند عیال در هر یک کمال غیبت جلال
همه نام تلخ کام تر جام شیرین زهر مستی ز شو و بخت چمن زندان
جان بکسرت در طلب لیدی غم^{غور} عمر او در غلوت مل بود آن همان
رک برگ نودیکه از ما با بود دست مار نفس خویش در از دانش پیران
بر پشت فیهی راهی بر دهم و شدیم در پی انکار آدم نایع شیطان
و چه در عیال ای متاکر کس انیمه

قبل و قال علم و دانش سر و زبان

ساقی می در صراحی کن از آن خلی^{کلی} تا در آیم یکدی با لشکر عمر در مصا^{صا}
کریمانم صری از می که باشم شیر^{شیر} بر کسم خنجر بخور تر بر سک نفس^{نفس} اعل^ا
مقل گفت از لطف او ایافتیم من ناچو^{چو} عشق می زد کاهی بر پیشان^{پیشان} بود^{بود}
من ناخواهم شد ز کوه^{کوه} برین از چمن^{چمن} یاد اگر چه زند باشد عهد ارد کو^{کو} ف^ف
در که در چشم و روی آرا و شوای^{شوای} در حیا تو بن^{بن} آمدی کن در آرد^{آرد} ل^ل
بر خلاف و نمان حق نشود^{نشود} تنهایی تا نایم مفردت^{مفردت} اعدلی^{اعدلی} اخل^{اخل}

کریح مستانه گفت ای شیخ بر ساک^{ساک}
از غر و مندی بود و توانه^{توانه} کار کردن

ابدل از روی بن عالم در آید
 بر و با نقش و نگار از روی کار و ترا
 و اصل و مدار حق شوم چون چندی و با نیت
 یار چون میجو است یار بی سوز و نیت
 از خدا کرد و دست در آید یار بی نیت
 کام باز آن نقطه خال لب یار بی نیت
 و از سر مست برین جای و در آن مرد و نیت
 میزند ای تو ابرو فردا بر نوای بکار و نیت
 بر و د عالم هر که زد چون می نیت
 بر قبا و چه و پیش و فتن و سحر و نیت
 بر زرد و سیم جهان چون بکند نیت
 بر نیامد در همان یکدم بدین بکار و نیت

پنجویں مقام پر کہ شہزادہ ابراہیم اور مولانا

میکنند در سود و سودا بر هر بازار را بپوش

چون ز حیات سر سبز بافته دلالت
بی غم عشق او کن عمر غریز خودت
کی بوجود آید مایه روزگار
از بد حقیقتی مثل تو منظر خلف
نیست جدایی باز در طلب
دست اگر دهمش من او در
بچو کان ز قبضه قدرت نشانی
هر که بنا و ک غش سید خود کند
نیست بغیر من کسی خسرو خوش
هر طریقی که میروم لشکر غم کشیده
اه حکم کشیده و چتر کند و بوی
کو کبیر سر تنک من کشیده جان
از بد حقیقتی مثل تو منظر خلف

کوہر موہف برآراز ول خویش اسحقا

قابل کوشش نشود و در جوهر ابرار صد

اصل مضموعات چیست بود و تا بود آدم چیست بود

از آنکه گفت بخت بود آدمی بسته بر یکدم بود و چه بخت
 از جهان بگذر که بر باد فناست اعتبار مرغ پر خیم چیست بخت
 هر چه بادا باد جام می بسیار تلخ و نخت مکتبم چیست بخت
 وقت خوشحالی و بد حالی ترا گفت و گوی بشادی و غم چیست
 هیچ کردی سیم و زر مهر چیست نقد عمر یار بهرم چیست بخت
 اینهمه بر باد بودن چون حیات از حیات سنا آشنم چیست بخت
 از برای بود و نایا بود جهان فکر پیش اندیش کم چیست بخت
 بوف سقا جان بودای مرد دل

در دم بیسی میرم چیست بوف عشق
 خورده بودم از کتانی باقی جانم بجز از اندم کردم آیشانم
 گریه صورت و دم از آن باز نماند گزیده معنی مادام میرد غلام
 با خیال لطف و کرم فلان روز نور و شب قدرست چه غلام
 در هوای زلف خاش که زلف آن زانکه جای مرغ فارغیان با غلام
 شام بجز آنرا چادر و می که بگذرد تارسی و زری بوصل یار و غلام
 دانستم چرخ را بدر بام افکنده کی سعی کس نمود آفرین و غلام
 عشق آن سرست ای سقا کار طلب
 پنجه رفتند از آغاز و از انجام عشق

کجاست عقابان با مسافران که با حال نیست با اسرار زان
 مدار آینه پیش دیده گو بنادانان کجاست عقابان
 همچون گوی از خوبی لبی بغد ساشی کن از حسن حق
 بهر وجهی نیاز از دست بگذرد اگر کسی بروی بار عاشق
 چو زلفش شب روی کن ابدل که با بی نشان از صبح صادق
 رسد از خاتم فیضی و مادم نباشد هیچ کارم با خلاص
 چو دل آزاد و شد از هر دو عالم شدم آمووه از بند علایق
 کجاست ز خلق ای زاهد شهر گزین کجاست کی دوری ز خلق
 کجاست عقابان محرم ز اسرار

نباشد هر کسی با موانع

ابدل کسی زفته نماند مطلق قطع نظر از اسفاط و ز کاسه پرت
 در که و مدینه ناکلی بی زردیم صد ره زنی معلق از مهر یک محکم
 چون غرس و کون کی در کمال آن ز هر زقوم خوردن بر دم باب
 هستی که بر نظر از بس که پستی حاکم در کافیه مثل تو نیست مطلق
 بسی و کاسه بسی در ابلجی چو دانا و نک و نک و حال زدن بر عین
 بر چشمی هستی که راه و کبر فانی چپ دست و مغرب نکشتیم سوار
 موصوف این صفات است نوی ای نمک بلوت دی نمک موق

لب میگون او ز چون لاله‌ی
 دلم شدت عشق و گفت همه
 ز حال تا ترا زاهد خیر نیست
 که تو بر باطلی ماست بر حق
 دل دیوانه من گشته معور
 ز کج عشق او باشد درون
 بود مرغ دلم چون عنکبوتی
 تبار زلفش که بران معلق
 سیر شد در و ز کار خلق افکوس
 ز زرق زاهدان خرقه ازین
 فحاش کن بکسان جوینی
 ز دوان مهر نفس خود کنین

اگر صافی دلی مکن از صفا

بدور جام لعل او می

منصور وقت میرد از جام می لاله‌ی
 و ساز گشته با وی می بگفتی که
 دست و پدورین دور از رخسار
 ز نسیان تو ای جام می مردق
 از چشم زخم دوران اندیشه کن
 بر جام عیش آید سکنی رخ ازین
 از کفر زلف او شد ز ناز با نیش
 در نور روی او شد لیان با روی
 مار از روی آن بستن می بود کم
 ای بجز درین و بر ازبت پرستی
 از پای تا سر آن بست نور صدف

ای تشنه لب بستان ای نواز صدق

تا در محیط وحدت با منوی نو لمحت

سرور عالم توئی شاه سلیم
 رهبر آدم توئی شاه سلیم

منقد و است و صفات سبع است
 شاه ولایت توی ماه است توکی
 یار و چوب همه انبیا
 شده ز جلال بیان زمین بکمال
 ای به صفات سل لای بکمال
 بین همه عالمی فخر همه آدمی
 ای بکمال کمالی بکمال جمال
 ای بکمال حسن شاه زمین و زمین
 کرد و خدایت عظمت چون ال
 ای بینی هیچ و شوم کار نو بادی تمام
 شاه ولایت پناه آور و سقا ز راه

بر در تو عذر خواه شاه سلام علیک

کواه با شک گویند ای جانک
 چگونه دلاحت به جفت نشوم
 بهر رو تو سرگشته اند پیوسته
 ز لطف و مهربانی هر که است سلطان
 اگر خطای من از حد ردین بودان
 که بنوار دم از در که تو من جانش

براز طهور جمال تو گشته کون و مکان
ولی مردم خود چوین نداده اند کس

ومی نرد بخوار و کر لعل او سقا

همین بود بد و عالم کمال عجب
آن نوا چه چو نازد با اسب و ناز
از تو یک نند خود و صد چوین دهر
باز یکت ز یکبار یکت از یک
بسته کمر زین بر لعلک با فیک
بر نازک عمارت فخر یک
پوشیده تن خود را با اطلک
شکایت و شکایت یک
باسبک بر چوین شازده و یک
ح کرده بغرق سر و سار یک
بر بستر کمرت افتاده و یک
با سبک بر چوین شازده و یک
شاکر و کمال سر کاش و یک
کونام نشان من این من و آن من
ای دای جان من بپوش و یک

سفا ز سامانی اوصاف تو یک

ای نفس ملوکت یی کبر سخن یک

از سرناز آن صنم شوخ و یک
شاه و کداز اهر و در غراب
در طلب شاه رخانت حق
تاز می عشق کشته دم و می
کاه بصلحت با که یک
از می عشقش عودت ملوک
عقل بود در صد و بود یک
فارغم از کیفیت خمر و یک

بمن ای کز شبیه فانی نیم / و سیه هم باوریده چیدنگ
دوبی در دانه مستدم نوی کرد / عشق فرد بر درم چون سنگ

خوانده چو ستغای خود آنرا

بر سر پا شو که راز غزلنگ

چنان از در عشق تو آفریدم کمال / بروم بباد کار تو این در دریا کمال
اگر کبی رحمت دم آفر کشیدم / شمعیت بر فراز من آن آه دریا کمال
درد تو خو بنهامت نمیدانم عشق / کمال در دریا کمال یک چشم با
باجا مسمای غرقه بخون دفن کن / جایز جو نیست غسل و کفن بر سیه کمال
تلقین باز بر مغان بود از این بیم / بی قید لا دوالی میخواند کمال
از اکر کبر عجب از منت شبر / مستی با جو پیش را نکو بود کمال

سفارش آتش با جو بهر قطره از کمال

به دوست و گرامی که اهل کمال

ای آن سیم تو چون بر گل نواز / کی بود چون لب شیرین نوشکار
قامت نایک ای شایه گل نواز / هر طرف از گل و بتو دهر نواز
دقت به بود از سیم سحر قدا / کز آبی شده همچون گل نواز
سیکنی جور و جفا باز را میری / که بود و خوی تو ای شوخ نواز
سوی خوابان به نامک نظر انداز / دگر می مثل تو گوی جبهه نواز

دشت نازک روی تو کل ناکه
 کی بود تو آن شب شریف تو سر
 شوق فاشه و درو تو چون
 بس که از لطف تو کاش این خزان

نال که من پیش ازین ایدل شودید
 نوبت و حد رسید تا کی این دین
 زارش ذکر میل هستی خود را
 تا که نماید کمر شاه و عیسی جمال
 در طلب کبریا خود شوار مال
 عشق تجل سیم آمد من جمال
 از در میخانه ام سوی هوا میخوان
 عین عیان کی نمود قانع جمال
 آنکه بالم قبل داد غم و سوز را
 خواست که غشش بیاورد و زوال
 در رخ مهر خورشید کل به خندید
 بلبل اگر عاشقی از سر نیزه مال

نال سحرده میکند دای رفیق

در که در از همه مست تا که نگیرد

بچه اعد دل مغار منی بود چاک
 که در روی کلر خنی تخم محبت
 بودی در نظر و دل و پیش و رکن
 سر سوزی که بودی میان با و او
 با بچسته دارد گوشه چشم آن
 بتر غمزه او تاندا جان دل
 خیال خال و خطش نقش زدیده
 از انروس بومل او بهر دست
 ز مهر و نظر بر کیرای جان دید
 بهر خبر و ال کو کرد و بچکر
 بهماند با و هم احتیاجش بکسر سوزی
 فقیری که یقین کرد و بچکر

ناله

بجای علم حلاوتی و اینچنین است
که من با او نام کمال و خوش نام
بود ناقص محکمیت بر قیل و قال
اگر کمال علم حال یا بی مبنی کمال
چو سفا که شیدا زنده مجروح می کرد
که هرگز برنگردید ازین در پیوسته اسل

ز پروردگار بگویم رسید با کمال
که ان یکسر از ان با و جلم مال
اگر بگوی خوابات محکمیت شد
نموز زلفه او قاف و حیت مال
بکبر ترک حرام و بنوش با و حق
کمی بنده است بد است مال
صفای باطل اگر میل داری صوفی
پای بنوش از ان با و می ساز مال
نیزم اهل حضورین چه بود که کرد
بجان رسید دل من ز حال مال
شبه بر عهد نمود این که دلست یار
بصبح روی تو دیدم ز کی مال
همیشه در دل سفا همین مراد بود

رسد بدولت عشقت بر تنه ابدل

محمد تاجی صبا آورد از مولای
کی جو بلبل عاشق ماسر زده رای
شباب بازی چون بخارستان کین
خاک اگر بکانه باشد دور کن این
برگ ز رادر نظرمون قطره بنداری
خافلی از موج کلزار و از روی
کارم از رسم خود مندی غلط بودی
آتش زد کمال بجای که گشته ام شریک
عل بر بصری یا چون کنی کر لیل
مادرین کلزار نشنیدیم خبر غوغا

کند الهم قدر این دو که سر و پای
 دو در باد از سر حیرت کلاه سبکی
 نو و کوشش از چو جوانی که دست نداشت
 در هر برادی نمودار طبع و سبکی
 ناخود آهوی من را فطر بود او حسن
 نایبند سالها که سبیل و بایگی
 که بر بستر داری آن آینه و حدت بیا
 کج فحشی اشکار از خلعت و بایگی
 کمانه حاصلست در میانند بهر خفا

بهر چو سقا بیکشتم از جام روح باغز نایگی

کی بود یارب که گرد من زاید قریل
 وز مواد مهر کشتی افکنم در آبل
 از دور یا بسوی منی بر لب بطی ارم
 تا بجا آرم طویح بنو فین جلیل
 دستگیر من مگر لطف عیم او شود
 ورنه جرم ما کثیر افتاد و غنای قلیل
 صرف شد عمرم به دعا و علم و عجل
 بعد ازین دم که شدم بهتر بود زین قلیل
 فرض شد بر من جادوی ختم سویی حیا
 بر لب شهر یاری چند را ختم و قلیل
 زاد من خون جگر برین اعدا و شکست
 چون غم روزی در عالم کی تو باشی قلیل
 خوش بود حیران شد از تو جوان عزیز
 تا به منم در جمال هر کی نور و جلیل
 کرد غلظت را دهم با آب ز منم شسته
 که شود منم بران سر خیمه و قلیل
 عهد نه از استحقاق در صف و اب اعفا
 صف بهشت افتاد و هر که شست و قلیل
 خون قربانی چو زرد قائل بی پاک
 ای خدای خاک بر رخسار و چون قلیل
 که شود و کوشش شایانی بعضیان بنم
 منم که باز از این افکنم لاد و قلیل

مهد لوفس چروم موی مرینه نایل
و بگویم عاقرم و در آن ابرام
فلک راه خادمان او تن زار و بویل
از مرینه چون کشد آفر نصیبم شایم
روغوه چون پشت آید چون سلسیل
قد کوهستان بجو اگر یا بویل

که گذر بر مطافه ادا کنیم مضامنت

چون خود بهر شجره کبریا سازم

چنان باز کردید که در آنم گشت خلیل
جهان جویت بر نون و نیکو شوقم
که نتوانم ازین دریا کشیدن بر ساحل
منت کشنی تو از آشوبین و باشتو
سنان و نهال قد و مکان نکسته
مگر کبرفته سیلا سر شکم ربیع سکون
طنابین برشته جاباد باشت و بویل
که در کشنی چشمم کرده اند این معرکه
معلم باشد اسباب کشنی را درین فانی
که بهر دست تعلیم تو چون و بگری
نوارد بعد ازین باهر ادوی خدایم
که بنشته ز بار مصیبت کشنی باور
مثال تو در دست اهل طوفان باور
طنبال

ازین علوم ریاضی بکاری بوصول

که خافلی ز دمانت تو از طلوم قبول

بعلیم بعل و فضل شویش فخر کمین
مجزر عاشق شیدا طریق اهل درد
فیض حق چون نکشتی کو حدیث قبول
مکن بهر دم دیوانه بخت نام قبول
محدث بخت و درخ بگویند بکند
که فارغند اسیران از فکر و قبول

که تو نامی شطرنجی و فارسی
 که تو ز خرد و آهنگ عارفان
 چو لاف هر دی شمع منبری دارم
 بقدر و مسکن فغانه کز کرم بول
 کمال علت نانی طلب کن ایضا
 و گزین چهل مرکب ترا کن بول

در آن روز بیکه عماران زل بنیاد منزل
 برای آدم خلایک میگردان
 غرض غزاین خود او را ز اولاد بی آدم
 که یکدوره زهر جانند این خاکین و دل
 بای دولتش کرسیه عالم شکستنی
 که بپرسند خدای خستی بند و دل
 بعد آئین درو خلوتش آن بری
 بودند هم با از مهربانی از غافل
 بنوع جهان هر سبکی کان سر و کلاه
 ندارد حالیا در بر زبا کجاست
 خوش آن بدمرادی که نسیم لطف
 بر او گشتی ما ازین کرد و دل
 بسا جبهه وستی توفیق او هر که کرد
 شود چون عارف حق و طریق
 شود آسان بلطف او بگذر و نعل
 و گز آسان بگرد کار بر مردم شود

نه بسیاری بی عالم ایلی بی
 چو مستغانا شو مزان باد بیکم

اناحق اخی ز ما و من غافل
 در دلم جان توئی و تن غافل
 خود بخود میسری و می آبی
 تو خود آ بود و من غافل
 در زبانه و آدی سخن
 نکته کیران ازین سخن غافل

کوه پیران می جویند آه خود شمع و از کفن غافل
گشت ماست بین وحدت با خود از خود بگردن غافل
شد نور تو آدم و حوا هر زمان نور مرد و زن غافل
کحل و بلبل تو شی مشوار خود

همو سقا درین چنین غافل
خوش گشت بحین سخن آن سخن رو باد و نبوش و بخت ابا بش حال
ز راه تو که بخت کند با و خلا دم در کش و زمار شود صد غافل
این بود بگو قسمت ما تو ز نقد در قیل و مقالی تو دین با می غافل
هر جا که رود عاشق و لسته کیم عشق آیدش از کوچه مستور و غافل
این عشق چه شیرست و لا در شیا در پنجه او عاجز اگر دستم و غافل
ای سر و بدیدار نوازش بود شد قاضی از پی و ختم و غافل

سفا بهین گشته کلیم آرقناعت
کز جامه صوفی کراں بود این شال
شد بهار و رخ نمود از برده هر گل در جهان تا سر و حد را کند غافل
چشم دل گشت اگر بونی زمونی بر زانکه دارد در کتب و بیانی غافل
چون نداری کرد از نونی بونی و که بر حال تو دار خن و غافل
سر ز و بر چو خنجه بلبل بر چون تا و مدر خانه دل از در و غافل

باش با برکت تو ادا کنم که آخره نرسد
 در هوا می کشی قفس ابله و نادان
 میساید روی خود با مندا نرسد
 در نه و در باغ جهان که بسیار گل
 فاعلی را در کلنج و حیران بگرد
 کل نماید خار و چشمت بخت حاصل
 نیست بر برگ گل آن شبنم ز فتنه می
 در عرق منده گوینا از شرم شبنم حاصل
 ناکند چو دهر را نواز شود ای رشت
 خود فروشی میکند بهر سرباز گل

همچو سفا بل کلزار قصه کشش

بر زمین صد جاک کرده و بادل افکند

بی برد و دمیدم آن در من دل اول
 که از و بردن بجایانده شکست گل
 شده در روز و او سر هوا خاک است
 خاص خاص مرشد بنده مغبل گل
 ابر فایض بفرست و کربان
 تازنده زنان کلکل ازین گل
 برین بین جو فروشد رخا بشنم
 کشت کشت همه خرم حاصل گل
 بگری می او کیست که این انچه هست
 از تمامی می عالم شده نازل گل
 ناکلی کی تحیل بل نفس تو اسیر
 آه ازین فکرة غلط و باطل گل

بشوی دم و دم ازین هر ز فایض

همچو سفا مشو اگر دوست تو مائل قل قل

بان دل را از سر زلفت پشیمان یافتم
 دیدم ربابی بعل نمده او کربان یافتم
 کشنی زن رابطه فان با دادم چو تو
 مر سربل دیده مشو شمای عمان یافتم

سر فرو بردم هر دل حق جو اسان
 تا نه بوشه چون لب علت ز دل آنگاه
 در جهان از محبت با لایم با مدد تو
 تا مناسبت چه بسیار دیدم در جهان
 باید مقدمه اراک انش افکار تو با
 تا ج دولت بر سر دول جهان تو
 زین در بر پشت فریادش خطبای تو
 جن بجای او زال جهان نفس وار
 زشت بود باز با او جلد دیدم سر
 شمعکان خود بستی بلی بلی تو
 دل برانغم دیدم که بایان هر دو شکست
 تا قدم هر دو نهام از طریق تو
 یکت هر دو قراوان و در مریدان با
 حضرت خجسته اسرار در گریبان با
 هر که ادریم بکار خوش حیران با
 کار ما بر اختلاف هم قراوان با
 سر فر از منته تعظیم نامان با
 زیر پا زدن کل امش سواران با
 است نازی را بخواری زیر پان با
 دیو رهنشسته نجات سلیمان با
 یوسف جاننا اسیر سینه و زنده ان با
 در فریب مردمان مانند شیطان با
 ابله را در غم شاد و خنده ان با
 خویش ما هر مست حق در بر زمرد با

مست از دوا اگر مفاصفت گشتم کجا

هر چه میچشم من از شاه فراسان بیا

در بی طفل روان شسته خود صبر افم
 تا رسید نفسی در عدل کمال
 که کجا میرو داد از نظر که یا نم
 ز دور رفت از نظر آن که در جهان
 که هر چه دیدم که حاصل شد این عالم
 آه ازین که میرا گشته دیده و برخت

و صدی دشت بجان کز تن آید بجان
 تا کند کب کال آن غلغله و نام
 گزشت بوالسوس و بر آید بکند
 جان چه با نجه نیست غرا و جانم
 ز هوای صدق گزشت از عین کمال
 در چه کوشش کند بن باور غولم
 گوهر ماسوی کس است از سنگدلی
 خار و سبکست مکر لعل شود در کفم
 خاک را دیده ماور زده آن دُر نیم
 ز نباتی مکر آید بسوی حیوانم
 قطره ما که جو سفا و در از شور و زین

جستی آن رتبه خار و شش آنم

سوی کب از دل و جان میروم
 بهر طوف کوی جانان میروم
 بهر آن گل در بهایان طلب
 فارغ از خار و میغان میروم
 تا نوم خاک ره فخر رسل
 در رخش با چشم کریان میروم
 چشم من شد چشم و تشنه لبم
 جانب آن آبخوان میروم
 از خیال لعل آن دُر میروم
 با و چشم کوهرا نشان میروم
 جان بلب آمد مرا از درد او
 بهر درد و دل بد زمان میروم
 به جو ذره در هوای مهراو
 سوی آن خوشبید تابان میروم
 بارخ زرد و سرشک لاله کون
 بهر آن کلهر ک خندان میروم

به جو سفا از شراب خونی مست

بهر طرف افغان و خیزان میروم

ما را از بیم تو یستم من ازین گریه
 نقش آینه مانم منبر دهم عالم
 بود و غری که بستم با کاشانه
 که در ملک بود از هیچ رو بدارم
 خدای صبا جمعیت با نهرین هم
 چنان خورده ام با دی که گفتم
 چه سازم آتش بار و زن کنیزم
 سر با چون مرا می کی فردا بکاشم
 رسد که از زغال در دوشان

بدو ای شاه ویران ز کوه کج رفت
 که چون صفای تو ای مستحق یافت عالم

غری بطلکاری تعاش و بیم
 روشن تو شد از لوبخا بش او بیم
 نقشی که در صورت قبرست ندیم
 از روی یقین برده بندار و بیم
 فکر دشمن باعث ویرانی دل
 کنی بطهور آه اگر رنج کشیدیم
 فتح دل از آن فاتحه نمی بود
 تا صبح با خلاص که خواندیم و بیم
 درد و غم او مقصد با بود کونین
 المت الله که مقصود رسیدیم
 ترک همه کردیم و ره دیگر گفتم
 از جنگ و فتنی چونوای تو بیم

سخا صفت از خاک به بر رفان

منکر مشو ای شیخ خدا را که مریم

درین سرا چه غم بدلی نمی بینم
 که در دلش غمت مشکلی نمی بینم

از من غیر ما چون کناره کیم
 که در محیط فنا حاصلی نمی بینم
 زخم مهر و خاکانم بکشتن در
 بغیر تو و عیفا حاصلی نمی بینم
 بتول هر فرد ترک عشق از آن کنم
 که در زمانه تو او حاصلی نمی بینم
 تا اهل فضل درین دیر چو فصل عبا
 ز راه فقر و تنگنا حاصلی نمی بینم
 مرید هر صفای تو که سیر کمال
 بهر طریق جو او حاصلی نمی بینم
 از آن ربود و سفاقتش را ندان

که غیر او بجان عاقلی نمی بینم
 عمری طلب در بی آن بار دیدیم
 سیرت بهر از خویش بین ازین
 مانی بسوی منزل مقصود نبردیم
 در راه طلب یاد بسیار بردیم
 بگذشت سوار از نظر آفتاب نبرد
 هر چند دو دیدیم بگردش نبردیم
 شمس از دل با چو سپرد از در آمد
 از دامن آن آغز بسوی عرش نبردیم
 چون آهوی خوشی نشد از دهن ما
 از نفس سگ خوشش بجان نبردیم
 سر بر زوار حیل ما اثر عشق
 از روی غرور پرده جان نبردیم
 مستجاب سعادت به ازین خسته
 از دولتش رو غمش را نبردیم

قانی نشدیم از تو بجای که شنیدیم
 چند آن طلبیم که دیدار نمودیم
 شب تلویح فاخته خوانیم با خلص
 چون صبح بخورش به حال نمودیم

ز پاسته این صفت ز چسبانه نو در بیم و راز و داف کن بکشیدم
 در چرخ نو مار نظر از اهل و بی شد بی واسطه مانود و پوستان رسیدم
 از خنجر مرگان تو مردیم بیک زخم دادند و ترک نوشاده کشیدم
 از شوق تو بیکانه شدیم از عالم به پوسته بخت شد از غیش فریم
 خوشبختی رخ پر جویند در دست
 سقا صفت امروز میر در بریم

ز گرم دوش آلتع زاری کردم بسوی سینه جو بردم ایاری کردم
 بود زخم و فامه او ده که جوار بروی گشت امید انکساری کردم
 دواي درد و لم صبر بود در غم ز آه و ناله جبر ایفراری کردم
 کشید بازگان ترک مست از بی و لایکه هواي سکاری کردم
 رسید چون بسرم خنجر کز کف بجاک مقدم او جان نشاری کردم
 فرو شدم بکم از اضطراب مخوری بیاد مای کمن تازه باری کردم
 صفای باطنم از لای بکوه ستا من بگاش اگر در خواری کردم
 نوشاده کشید حبیبی و ما که ای تو نیم

نوازشی کمن ای جان که مینوای تو نیم
 نقاب بکن از جبر مای کل رخا که خوار و زار دین خاندان بر تو نیم
 بهر طریق جو بیکانگان زما کند به بن بکوشه چشمی که دشمنای تو نیم

زین مردی از عاشقان آل نظر میخوش چه کرد حسرت لعلای تویم
اگر سجد و ساز قدر بر فلک سربا مشاود چه در روی جاکهای تویم
بغیر نه چاقا صدی با من است از آنکه سید سپهر کرد لعلای تویم

چشم مست تو بهار دل است

ز مردی نظری کن که مبتلای تویم

برپاشد و هر جا علمی را آتش آیم چه نیست ز شایسته بر این موی تویم
با آتش سوزان بلا باز رسیدم ای ابله مست که پروید از سر آیم
در ملک جنون حسرو سوا ایم تو موی سرو مطلقان هر تنگ تویم
بر قصر زرا اند و جهان تکلیک تویم تا عشق بوبراند غم و ادب تویم
و اگر ستام زور و سرفراشی تا مندی روی زلف تو بوش تویم
ماقم که دیوانه شدیم از غم آنما دیوانه تر ندانم خرابات تویم

سقا بدر و در و گشتان رو بکدامی

باشد قدحی لطف نمایند بهام

من اگر چه پوست تویم دل لب لبم بطریق اهل پیغم دل لب لبم
ز عشق فدا دهم من بجا بیکانه من همه کاه و دانه من دل لب لبم
بخدا هست لغزم اگر از تو خود لغزم همه پوست بند و خرم دل لب لبم
من اگر چه بی شام ولی سهره لبم در کج بیکرانم دل لب لبم

بجز آنکه کافرم من در حرف لا بگویم
 می‌تاب صافم من در لب لبم
 بگذر ز چون بچشم که چون بگویم
 شکوه نبات و فندم در لب لبم
 بریار قدس چون با تو بود و نیم کجا
 تو خبر به و بقا در لب لبم

خواهم رخدا این که شود یار با هم
 آتش خورشید یار بود یار خدایم
 بکشن زنجیری جانش مر و خورشید
 کشته به برش فلک بی سر و پایم
 رند از می غم بخور و زار به زاری
 مهور ز خوان کشت شاه و کدایم
 تو بر سر رفته جریم میکنی افغان
 کز قافله سپید از کشتی رعدایم
 چون بود مقدس ز قضا و روم
 زان با غم او شاد و مرضی تصدایم
 از کج خورشید با رخ آنما مقابل
 آتش بدل آینه افتاد ز ما هم
 از کون و مکان مقصد من آید چو سقا

بجز ارم ازین عجبی و از دار فنا هم
 تا علم زد آتش آه اول و بر ایم
 بعد از آمدی صنم کز بر نور خدایم
 خنک و بخت آب خست سقا ایم
 تا شدیم از آتش عشق بر سوای علم
 در میان مردم عالم فدا و فایم
 هر که گرفته خانه ام بود از شمع
 من بد و عارضت کشته چو نایم
 نهانی است این با کمال لطیف
 باشد آذر صفت نشکده کاشایم

آنست سباین یا ز سر بر بالائی نمود و تود و برین چون کنج و غیر اینها
خانانم سخت ای ستاره شکستنی
شادی باید کنون در گوشه میخانه ام

بطواف مکرمم بدین چون رسیدم بخدا و از آن قرب نری ز خود فریادم
در کم بر سر سبلی شد از روی بصیرت ز غبار آستانش بچشمم کشیدم
چه صفت کنم ز نور یک شمشیر طلوعی که بجای چنان نباشد ز قیاس و غیره
بجویم آستانش ز سر بنین فداوم که میروم ازین بدبخت اگر بیدم
ز سجود آستانش بلم رفیقینی که ز طاعت گذشته همگی طبع بریدم
بشغای در دمنده بسجود و سر نهادم که ایای طلبی فانا فرست نامیدم
ز ره نیاز چندان هر خود زدم برافتن

که در آدرائی ستاره صدای می شنیدم

مستم از آن کرکس شمس لای مجنونم ناصحا باید معاف داری می نمودم
ناتمام از ساعده لعل لبش است فارغ از افسوسم و از مایه انکسورتم
ساقیا زان شبم سحرانگیز و لعل داشت در میان مردنار سواد شده و سوختم
دارم ای موسی ز سر و دای امین خضر زانکه شد از نخل قدش نازک و نودتم
عالمی بران شد از آتشخ نشسته و بیاد زنجیر خویش تن منورتم
در سرم سودای زلف و خال انجاکو کی تواند ما هر وی ز جگر کون محرم

کوشید و دارم چه سقا و میان مردمان
و نظر باز می جویشتم منم که گشتم

ای شوخ کبابی که ز دست تو گفتم	و ز آتش عشق تو بسی در تب نهام
منگر بر چنان و مسوزان حکرم	کم زن بسر سوختگیها تنگ آیم
اند ساقی کلچره ز خون دل	و در و لب لعل تو کم نیست شرابم
بگو بنوازا از گرم خویش که گشتم	در چنگ غمت ناکه کنان همجو رابم
دیگر گشتم ز رو در و از شوقی بگو	تا ز کس مست تو نمود مست بخوابم
در خیل سگات بوفاداری من	چونست که که که نشمار می بجا بام

هر د از رخاک هم ای کج فطرت

سقا صفت افتاده بگو تو خرابم

ما که هر شب در فرا با معان می گشتم	نزد زابر و زان میخانه کس نمی گشتم
مستی مکی رود از سر بر و زانو	با و از میخانه و ده بهانی می سر خم
صرف می کردیم که نقد جیب غمنا	تا بچو شب بهادرین میخانه یا می می سر خم
بنوا یا ز اصلا می روی ساقی کباب	می آید از ربابت نفوذ می می سر خم
با منی ساقی از سوز و داس	می زنی کردم از ما دود می روی می سر خم
دار و آن ساقی نیز دیکان غمنا	زا بد افسرده را از دور می می سر خم
چو سقا بر سر دین نقد هر دو کون	بابت ترسای خود صفت می می سر خم

ای شمع جالکه آتش سوز دل ^{مصحف} / ادب کن نسوزی از آتش خشم
 دورم هر آن ز تواری می سوزد ^{مصحف} / غایب دل گشته در این گل نسیم
 ای منجم تو مار از خیددین ^{مصحف} / قصد تو که به نیست من خبرم و نیم
 دست او آواز جادو هم هر صبا ^{مصحف} / در دل خیالی بی جا گشت نیم
 ای شیخ بزکرم از راهت برستی ^{مصحف} / در خلوت لاری افتاد از خیم
 سرشت حقیقت بیرون نشد ز دم ^{مصحف} / ز نار اگر چه ستم نقصان نشد نیم
 من بیکان بقصد خواهم بد از آن

سقا صفت نیست در حق او نفیم ^{مصحف}
 خند سوزد آن کجگر خند آن ^{مصحف} / چون کوکب مدان در بهر کربان
 خیزای غافل بود شور و بوی کوی ^{مصحف} / همچو طفل اشک افشان خیر آن
 گرفتد بر بنی هر شک از چشم ^{مصحف} / در زرخش بهر بودار و در مجامع
 سر بر آزار خواب ناز و شو از روی ^{مصحف} / کز فراخ رخ و منده نال آن
 مقربان نالان زهر جادوئی ^{مصحف} / بر سر کله سها چون غنایین
 ای خوش آن بار و فادای که من بود ^{مصحف} / می کنند از جان عادی بر آن

و مبدم که عاشقی میکن بچونای حکر
 همچو سفاک کوبش کل افشان ^{مصحف}
 شد بهر دهر آنکه که هرافش ^{مصحف} / چاک دامن روز و از من بکربان

طوبی هاشمی که آواز آن ملک
 دیده که شوق آنجاست سر به آید
 بی مریش پس بی ساهم زبان چو
 بادل سوزان چو که هم چو بیست
 ناله هر دو و بارب بارستان
 آتش بی از سوز دل و خرم منستی
 منتظر نو و بان خوش به نامان
 در هاشمی پیش وادیه حیران
 مهربان کردید از آن و باغستان
 تا خوی یکسینه مجروح نالان
 چون کشیده با خلک آه سوزان
 چون آید آه آتش بار جان

شکم پر شیشه سفالین است
 نیست خالی سیاهی میستان

ملک بود ملک از کرم الیم
 مالک ملک شکر که سر حرم
 کوی فنا و فقر او کشور بادشاهیم
 نوبت خسروی زند ناله صبحگاهیم
 کریم از خطا کشد بر خردنیم
 خسرو شتم و نه در چو که کسی
 ماه دور و زه چون کند دعوی که کیم
 خد به عشق آن جنم نه بچشمای
 ظلمت تن چو نه شد روشنی بلی
 آخر عمر بکنفس موجب غم خویم
 خد و عشق خیم ز در سر ملک دل مفا

کند فقر و فاقه شد قلوب دین نیایم
 من همان بهر شیشه که مسمم
 بجز از می دوشینه که مسمم

در دمی روزی من بای تو فدا گشت
 در دوش شب آید که ستم ستم
 مست لا یقلم امروز کجیکه میرسد
 بهمان بخودی بدید که ستم ستم
 کار من غیر نظر باری خوبان بود
 بتوجه این راه این که ستم ستم
 بچو آینه دل شوم از روی صفا
 با همان شکسته که ستم ستم
 بتو نازد محبان و سیر تو منم
 بر رفت عاشق دیریکه ستم ستم
 مرهم هر دل دینی و من از دست
 شکست زده پس که ستم ستم
 در طریقت شهادت سال بسال
 من همان احمد یار یکله ستم ستم

بزد سقا سخی از صوفی صفا لایق

قابل غرقه بنمید که ستم ستم

دل دیوانه را سگشت در کو بنوی منم
 بهر موبسته در زنجیر کسب تو می منم
 چنان در دیده و دل جای کردی کوزه
 بهر صورت که اندازم نظر تو بنوی منم
 مدو سالم مبارک طالع غیر زار بنوی
 که بپوسته مد نور با بر و بنوی منم
 چو شیران و لاله زار کس دم شکار تو
 دلم ابر و دانا ز و صید آمو بنوی منم
 بهر سروی که اندازم نظر با دیده کربان
 هوای در شش از د و ل و بنوی منم
 بخت از کل و تو هر دم غنچه و دلم
 صبار اشکبار از زلف تو بنوی منم
 ز سحر تو چون شوند آرد مهر و یان
 که مقار احسبم جاد و بنوی منم

شب خوش آتش دل بر که میسوزد
 نماز و کشتن چو ن قانون چو آ
 بر خرم بود از غبار کوی او هر شب
 اشک نماز از کربان بجان و داد
 بهترم بپسیر کربان مرغ ای باد
 نقش آبر ویت بسف خانه دل شکم
 خون دل گل میدان غار کان
 بس کن ای بل چو جوانی بسوی گشم
 ناز و دم از خاکساری آتش و فغان
 به بود از گلشن فرو کس کج کلغم
 یافته کبر مراد ویش از آن سلطان
 نامرادی نیست که کوی گشتن

میشو و ستار آه و ناله ماتم و در

در زمان آینه نور میشد که دم منم

مگوی فقر و فقری علم او خسته ام
 براق توقو میدان عشق تا خسته ام
 سخن شمع کج و طریقی پیش آر
 که ماهیت خود و کینه شناخته ام
 ز مانو جبه و مستار ویش توکل
 که در ساطع جلد را بیاخته ام
 بهر شب این دل ناساز ویشم انوا
 از چنگ ناله قانون غم نوشته ام
 برای الگو کجوی تو خیره و نیز
 بیام قمر کو کو کو زنان چو خسته ام
 بر در خویش چو مجنون بکوی سلطان
 ز نسکی ملات حصار خسته ام

بر در قلبی مقام من دم ای صرا

که مایه جبه و محنت بسی که خسته ام

شب تر شمع سوز دل ناله در نیم

نامشود از حد اول سرو کوی برلا دست بر او بر لب جام بماندیم
 قبضه سار عالی بشود دل پر و غوار تا من رنجه و عذران می بماندیم
 ذوق شراب بگوید که چشم اگر غمت از کف سانی ازل باد و کل غمناکم
 همچو همان سرمه عشق کشیده ساینان تا به جام سروی خیمه من گذاریم
 رخ کرده لم نشد بگره زده جهان تا قدم پیروی من بر نه اندازیم

بر دل من خاصیت کون و مکان شده

دست کشیدم از جهان بر روی پشته بانی

ساقی بیا که منظر جام باد و ایم هر دم بگو که فکر مغنی ساده ایم
 غافل ز ماستو که ب منزل نلزد چون خادمان همیشه بکشت ایم
 هر صبح و شام ای من از ره وفا سر با سکان کویتور در نهاده ایم
 زاهد مگو که ره بجز میشش برده مارا نکوشناس گران غلغله داده ایم
 از در دوستی پیورین پشته جهان ای رو بهک ملای که مانی زاده ایم
 از هر بر نیاید اگر کام مانچس ما کام غنیش از لای جانمان ایم

سقا مجبور از دل ما اختیار صبر

ما اختیار غنیش بملای داده ایم

جفا ز سر برسد دیدیم و رفیقیم خبر از یار پرسیدیم و رفیقیم
 وفائی در غنی آدم ندیدیم ز عالم چنین بپرسیدیم و رفیقیم

نشسته غرقه هستی چو دامن ز جوی دهر در چندیم و در خیم
 بر سودای غالش همچو پرکا دور نقطه کردیم و در خیم
 از آن سرگورمزی بگفتند بقدر حال فهمیدیم و در خیم
 بی کمال از راه معنی بسی در دهر کو مشیدیم و در خیم
 ز دست ساقی یاقی چو سقا

سزای حقوق نوشیدیم و خیم

مین قبول بود که ما قبل آمدیم اقبال بار ماست که مستقبلیم
 مقبول تر از ما بنود در میان ظلم چون در حرم حرمت او قائل آمدیم
 ما فخری بجز غیمت که شرف منظور قدر زیم برین ساحل آمدیم
 ما با تو نیم یا تو ز ما نیستی جدا انصاف با تو بگفت و بگیدل آمدیم
 نقصان کار ما آمد در کوی زیارتی آفرز در بر منان کامل آمدیم
 و معان صد دهانه درین جهان پاشیده بود و ما ز بی حاصل آمدیم
 مشی باز آب غنبت که از ازل

سقا صفت ز جام تو لایق آمدیم

با ما نشسته دیر جانی و غافلیم اهدام باست سر نهانی و غافلیم
 لعل لبش و ما و مازان ذات بی با صدمه که شکر گفت نشانی و غافلیم
 از سر ذات خویش بر صورتی که میکوید آن صنم زربانی و غافلیم

از ذره ذره مهر جانش طالع کرد و در صورتش نمود معانی و غلام
بر نقش اوست سر بر این قهر ز کجاست بنموده و بیست نانی و غلام
داریم رو به بری و بخیر و نیکو رفتن ز کجاست و جوانی و غلام
سفار برای شرح معانی بعد از این

همه کارش از حدانی و غلام

من که وصف رخ آن سیم فتن میگویم او سخن میکند از پرده و من میگویم
اوست در این دل سودا زده و گویانم من خاکی بچه نقره است من میگویم
سخن پر و مریز بر رخ می نویسم ز کجاست و اسطوخودوس و من میگویم
کردم از آدم و قندیل زخم میگویم لا جرم مرد و فرجه زده و من میگویم
مردم از سرانای زده و من میگویم که برین و از چو منصور عین میگویم
نه و قد تو دلیست که من میگویم منکر از زده و دار و رسن میگویم
لا اثم ز پس پرده بر آید بله لا که فرج جرج زنان و من میگویم
قطره بود و ما زان بکر بر کردیم آشنایست زوریای عین میگویم
چین برابر من کن نهاده و من خطا هر چه گویم من آزان ماه من میگویم
به دوری کی فصل فراست و چهار من آرا دی آن سرو من میگویم

من پرده اندازم و زول خود میخاست

هر شب فساد انفع من میگویم

نوا هر زمانه و در شو عاشق و دیوانه ایم
 و هم مزن از شکست کار و چه بکار نه ایم
 رنده است کشیدم در نظر عالمی
 شعله بدید ایمنی بر همه افسانه ایم
 کاه چو بخون بخت با هم لکشت
 کاه چو کج نمان ساکن و پیرانه ایم
 لم یزل و لا یزال بار عالمی است
 با هنرم غوغایتی در همه و تمنا نه ایم
 سوختن و سانس در رخ و غوغایت
 شمع همه عالمی بر همه بر وانه ایم
 کفر و ل و دین باشد همه آئین ما
 زار و پست از همه ساجد و تاجانه ایم
 که بصواعق بپوشید کاه و سوختی رند

در و سفاکین بکف بر و ریخته ایم

زلفش روی آن بر بوی کفر و کین
 از آن روی بطوف کلاه از سحر و کین
 تا اسلامی کشیدم هر نفس و کین
 بهر صورت بسوی آن هنرم من و کین
 بهر ضدیافتیم نفس و کین و کین
 بنده مان فیض ما من از سر و از کین
 بنزد هر شی از راه راست و کین
 اطاعت بر همه نیک و بد روی و کین
 بخود خاصان و عا و مندی غوغایت
 سلیمان بر و در و دل و کین و کین
 ز بهر اصل و کین بر و پانی خبر و کین
 بنور عشق از غلظت بر آرد و کین
 فرین و کین کلام و کین و کین
 بسوی قطب کین و کین و کین

وقت آنم شد که طوفان بر لب بلی گشتم
 چند بهری طامشای کونای کوشتم
 پیش ازین نتوان نشان نمود در دوزخ
 سسل باشد مستی از می پیر سیاری نیم
 که باران در سر حیات او دم زده
 یکدم او را با غو و میان عاشقان گشتم
 بر سر بازار مینا نقد جان خویش را
 صرفت او عاشقان بی سرو و پایم

بجو سقاگر شوم از ساکنان کوئی
 زان حرم حاشا که میل جنت الما و

تا یکی براند سر باز از ان فوغا گشتم
 فروستی بر افشایم اگر کرد جهان
 و ام طاری این ابله فریب باز با خلق
 تا یکی ظاهر سازیم و همین اخلایم
 منکران دارا ناخالی را از پا انداختند
 از سر تحقیق باز آن دار را بپایم
 نقد جان بر سر باز از آن بوسه گشتم
 صرفت او عاشقان بی سرو و پایم
 روی چندی کردارند قصه من
 چشمتن را بوشن بران طغی می گشتم

فرقتن پاره پاره کرد و دست گشتم

دل بر خون نمیدان در بر سقا گشتم

از دم ما طلبکاری یا آرد ایم
 ابدل از پان شب کینی کار ایم

شهباز ملکوتیم و ورین دام بلایا
 مایه سوزنجا شاهین بشکارت آید ایم
 غرض از دار فنا مرتبه منصوب است
 مادرین وارث از سر دوار آید ایم
 زاهدان می و صفت بتوبه می و صفت
 کل سرخیم که در چشم فوفا را آید ایم
 مست پیاز عشقیم هم از روزگار
 مانا این دم بخش عاشق ز آید ایم
 ماکر انصاف به وصل بخارا ایم
 که بسود از ویاری بدیار آید ایم
 مادرین کردار شوب پیا بان بلایا

بهر ستانی آن شاه موار آید ایم

هر چند که از آتش عشق تو بگوئیم
 چون شمع اگر جویز بانیم نموشیم
 هر روز درین دیر فربا است برندان
 مانند بود مبدوم و دوش بگوئیم
 که تو دوستیم و رین یکدیگر کمین
 با خلق خدا ز دریا شنی لغو گوئیم
 این مستی هر روزه مانی نیست
 با هر مغان شب شد شب بگوئیم
 چونده جو بایند بود بهتر از آن
 تا عمر بود در طلب یار بگوئیم
 با چشم کمر راه بسر حلقه زندان
 بیوسته و رین در مغان حلقه بگوئیم

تا چند جو سقاز ره جلد و تذویر

صد حلقه زنار یک فقره بگوئیم

از عدم و در طلب یار چپ آید ایم
 مایه دور و دل از بهر طبع آید ایم
 بر سر کوی چپ از سر اخلاص و فتن
 غایب از طعنه و آزار رقیب آید ایم

شهاب از ملکوتیم و درین دایم بلا با سرینجه شاهین بشکار آمدیم
 غرض از دار فناء مزین منصوص است ماورین دارند از مهره آرا آمدیم
 نهاد از می و حیات نبوی کوی کرد کل سرختم که در چشم نوا آمدیم
 مست پناه عشقیم هم از روستا ماند این دم خورشع عاشق آرا آمدیم
 اگر انصایه بدو وصل بخار انجم که بسود از ویاری بدیار آمدیم
 ماورین بحر آشوبت بیابان بلا

بهرستانی آن شاه سوار آمدیم

هر چند که از آتش عشق تو بگویم چون شمع اگر بخور زبانیم خوشیم
 هر روز درین دیر خرابات بر ندا مانند میو و مبدوم و دوش بدوشیم
 که بگویم درین نمیکه لکین با خلق خدا از در ریاضی تو خوشیم
 این مستی هر روزه مانی نیست با پر مغان شب شب با تو خوشیم
 جوینده جو یابند بهو بنسوزان تا عمر بود و در طلب یار بگویم
 یابیم کمر راه بسر حلقه زندان بهو ستد درین دیر مغان حلقه بگویم

تا چند جو سقار ره جیل و زند و بر

صد حلقه زنار یک فقره خوشیم

از عدم و در طلب یار حجب آید ایم با بصد در دول از بهر طلب آید ایم
 بر سر کوی حجب از سر اضلاع و بن فارغ از طعن و آزار رقیب آید ایم

خلق دنیا طلبه نه ثواب عقی
 ما همه عشق تو به هر دو جهان بگزیدیم
 عدد کوی بریا بند ز تنوی شب
 عدد که که ما غایغ از ان قلبه ایم
 در پی کشف فکر امات و درین صومعه
 عمر بردیم بهر خبری نشسته ایم
 در جهان حبش از ان نعم حیات استیفا
 که ندانست درین نوز و درین پایدیم

یان پر زهر و دیا رب من چون نخورم
 جانسپار بست مراد و قمش چون نخورم
 چون سپاری و کشت چون بود و کوه
 شده و میگویند این از جبهه می چون نخورم
 بنور و خون مرا بر یک کل چندانی
 و مبدم با ده هزاران لب که چون نخورم
 با ده در کاسه من رنگه لبی دارم
 که غم روزی خود را می بخونم نخورم
 کل کل از قتل آن باغچه چشم
 ای حریفان چگونه گرمی کھلکونم نخورم
 خوردم انیون که فرحناک نشوم
 شره کردم که اگر جان برم انیونم نخورم
 همچو سفارشده ام و در کشتن کاسه فقر
 منت هم نکشتم جام فریدونم نخورم

بجال عارف نه بر نظر صبر دارم
 بدور نقطه چون بر کار سر سر دارم
 من بوانه از خواب این قطع نظر دارم
 که در کاشانه دل چون نیویار دارم
 که از خیل که با غم ولی بی منت دارم
 بخون دل شاعت کرده ام سلطان دارم
 چگونه بر زخون دل که در کاشانه دارم
 سکاوت احوال من و قاصد دارم

خدا را بکند در کله انوار حسن
 کو کجاست حسی و من از غمت برآیدم
 بویبت از من دیوانه و سراسر سالها
 که در و از آن بوی رویت سر سالها
 ز آمو و ناله سقا ایانش بر مسلمانان
 که از عشق بی در دل غم نیایی دلام

غزلت و رفت و ببرد و لدا رندیدیم
 بگلشن غم عشق تو بهشت باز دیدیم
 کشتم بهر طور سر اسیر چو ذرات
 مانند درخت مطلع انوار ندیدیم
 گفتیم که دل را بهصال تو فرستیم
 غیر از غم چه تو فریاد ندیدیم
 مطلوب نوی به هر که دیم چو کشتن
 در کون و مکان غم تو طلبکار ندیدیم
 از سر تو گفتیم بهشت دیم بهر حال
 بکدل که بود قابل سرار ندیدیم
 بودیم بی همه مستان اناجی
 منصور و صفت ندیدیم سرار ندیدیم

غری بر و فقر و دیدیم چو ستا

بکشت ندکد بهشت عیار ندیدیم

بکشت هر زمین از روی آن کل یاد میکردم
 چو بیل صد هزار ناله و فریاد میکردم
 بهال غایبان قدسی هم بهر داندیدیم
 چو مرغ فرج را از دامن آن یاد میکردم
 باسیدی که به دارم حجاب از چهره سینه
 بهر صورت دل غمیده و تشنه یاد میکردم
 غرض کلاه عرفان بودی از بهر بخت
 چراغ منزل دین در غراب یاد میکردم
 مگر با هم من هستم همه روی دنیا عالم
 بهر کس بر سببه مهر و دل نمیدادیم

بکوی همدوش خرابی بس خاک کن
بنای صبر اصد بار اگر آباد کنی
درین کشتن از آن سرور و آفرینش
جو سفاک نظر رفاقت نمیشد و یکدم

بر جدول سیکه وار و اندویدیم
دو عالم را در آن یکدانه دیدیم
بانی واسطه هدم شد آن شای
ز لطفش منت و ربان ندیدیم
بقیة از وصف خط و خال تو یاب
معلم جهان آفانه دیدیم
بخلی جمالش را بهر وجه
بدون از کعب و بنجانه دیدیم
بدور شمع رویش از سر مهر
همه ذرات را پروانه دیدیم
بسر و دیم عمری در صومع
مقام سپهر ما میخانه دیدیم
میان حلقه سودای نقش

نوا سقا عجب دیوانه دیدیم

پایا که شب و روز میرا تو ایم
غراب کی نظر از چشم پر خمار تو ایم
بخت و جو تو ترک دیار خود کردیم
ترجمی که غریبیم و خاک پر تو ایم
بر دربار سیریم و همه الم دادیم
کجا بریم شکایت جو در دیار تو ایم
سرخالت از آنز و فکند اینم چش
کسین نماز بیاز یک شرمسار تو ایم
اگر قصاص نمائی و کربا مزی
بهر طریق که باشد کناه کار تو ایم
ز گلستان رخت پیوا کن مارا
که غنایب شایان مرغزار تو ایم

که گشتن سقاوند از سر گشتن

بقول دشمن به کوکود و سده ظلم

ز موز آتش خست علم کرده عالم
بسطوق ز رو نخل قد و کبریا قلم
محمد از سبب یونیم بکرو و غمزه کین
گرفت خاص از مهر شهب که علم ما تم
مکلف شد علم ای کوهستان شاه و دنیا
که در صندوق مسینه ظلمت دارم
توان سرور و از ابد و از زمان
کوه حال ما اینک بر دم دیده بر دم
سواد دیده در کوشش کن بهین
که بر در و فریاد گشتن خطبه غلام
چو علم او بین و آفرین زبان ساد و لوح
میان ملکان بر مرد و عالم بود علم
ز دل مهر و سودای نفس که آفر
سر مر که بر نه و سپا و نیرند از دم
دل از آمدند یک فضا چندین سرش
رضا و با قضا ای کوه شین تو بفرم
بجام مادم سر و حرفان نیر کی نیر
درید از سبب کوه ما این غمزه ساد
مجانرا هو او از رجال الغیب ساد
که بر رطل کران کاری نخواهد کرد
مسور آمد هم ای کوه از آتش ساد
چو خرم سوی اسکندر چه می شود
بسنور و جازان نوده آتش منم
چو خرم سوی اسکندر چه می شود
سفایا فقره نذران کی بود و عالم
چو میکرد ای نفس مک و دن و درجه
مقد گشت از سخن قسمت علم
علم خود و شد درون و کوه کوه کوه
علم ذات شریف است ای فکاک و درمی
دی بند که سلطان خراسان است

کرد غم جو کانت کرد آشتی چون گویم
 در شب سنگ گویست ای شمشیر بوی
 سرکشه درین کرم چون بل شمشیر
 هر دم ز بریتا افزون نمودم
 خلقی ز خول من آید و صبر نه
 کبری سر و سامانم از سود و زیان
 اما من از بیعتی بر روی چون گویم
 باز غم نه نار میگویم و می گویم
 زین کو نه و آشتی من می گویم
 تا که در چنین جد آن سبیل نمودم
 من بجزرم از خود در صیرت آن گویم
 عجم کن ای زاهد سود از نه اویم

که مالک و بنارم غم نیست که چنان

بایل سرشک آفر دست از منم

ز چو کان سر زلفش چو گویم
 ز سودای دیو کیش من زار
 به بخود دل صد نما بر کمر شد
 درین جوی جهان دیگر چه جویم
 مکن از روی جوان زاهد است
 که از هر وجه با او رو برویم
 ز در و در و اوستم درین یار
 نه بنده ای که از جام کسبوم
 شد من همچون صفت دیوانه خلق
 من هیران و من هیران ایلم

بسان شمع ستار آتش هجر

دلم میسوزد آفر چون نموم

مسند و اده شد مرغ دل ارم
 کبری رویش نمیکرد دل ارم

زمره و نه تا کی خواهی رسیدن چو شب از آن جوشی بی لاری
 تنیادارم دلم به تو زبانی پیارم و می با من پیارم
 ز تاب مهر ویت عاشقانه را مستوران بخند شوای نقره خام
 منم آن عاقبت محمود ایاز که کارم گشته عشقش سرانجام
 میان بت پرستان نیکم هم بگذارد من رسوای بدنام
 سدا را ای بت هند و بستا

چو ز کان خطای رانم شوم

بسی ترود و بهود در جهان کردم زهر بود طبع دشمنم زبان کردم
 زستان صفت آنرا سبب گشت که دشمنم زهم دور بر جهان کردم
 ازین سلاجه فانی جو نامیدم بجان و دل طلب ملک و دان کردم
 درین مکان چو شد فیض بر دلم دار بعد نیاز تو جوان بلا مکان کردم
 عیان شد از رخ زرد و پیرنگ گشتم غمی که در دل خود سال انسان کردم
 خمیه قامت من آفرای طلال ابرو ز بار عشق تو این تبر را گمان کردم
 رسید مرغ دلم زین شمشیر احمی

شکست این قفس و رخت پیان کردم

زمودای سر زلف تو آه شبنم ایام چو منوشه این که در غنق تو درون گشتم
 زهم زلف و جهان تو خواهم که روز دو حبار که شد افکن بهیبه در گشتم

ز با افتاده ام بگره بسویم بگذر ای
 که دلم بر سر راه نوری بر زمین
 شد که سر فدایم بر خروشاو
 که خاک از کف پای تو گودی چوین
 بروستم دارم با تو تاب بکوه
 چو پی بنی دین خرقه قیاس
 بهر صورت منم جبران است که ای
 نظر با عشق از آن تو چشم بست
 برو سقا شدم آزاد و از نواز

نیاز بندگی با آن نگارنا زمین دارم

منم کرد و دست عشق تو منم داد ای
 که باری بکجا چون غش دل سان
 نمی بینی نشان در دوران سیم
 که در کوشه از چشم منم نشان
 دین باغ از نجار و خوش نشین
 از آن غم نیست چون گلشن حسن
 نیارم سجده بر محراب شرمش
 که چون ابروی دیو سقا شد
 چه بری از کمانم منم از شرق و غرب
 بسرا افتاده ام اینجا مکان
 منم غلش شاد منم غلش
 دل صد باره ام رایت سید و جم

که تعلیم سقا شد نواد دیده ام
 بهر صورت که می چشم خط اورا

آتش از شر عشق تو در دل ام
 سوخت جانم بجایم که ای
 از دل جان من شسته بر لب
 کاه در صومعه که بدر خمارم
 تویی ای باده و دل من و چیا
 غیر در دو عالم تو هر چه بود جزا

زین بون بوی نسائی بهشتم نرسید داشت دیر گل محبت زین گلزارم
تا بد و راست یا فراموشم سر کلام عافا و قتم و قاری خنده طم
بگذر بر سرم ای جان که بگذرد و دم بر سر راه تو افتاده ام و چهارم
در دل و دیده و ستا بخوان بارگشا

هر کجای می گویم در نظر مست آن بایم

بجو و آسگی دو تنوار چشم زرم تا که از سر زشت تو گرفت نظر
تا خبر با چشم از سر و مان تو دوی یاد و تل لب شست و خود و چشم
دو و آیم بر آورده بی در پیرایه تا بر ویم چه رسد باز خون بکرم
که نیرم شب هجران نوای گل چست می کشد زنده بوی تو نسیم سویم
من که در بندگی سلسله اهل چو او که زلف تو آمد چه بلا با سرم
که خبر اگر دغلک از سر کو جو مرا با خیال غمت ای سرور و امسم

بوستا صفت ز ندکی از مبلوئی

از جیام رفتی نیست چه رفتی بزم

باز زلفش بر در دل حلقه از دیون کنم تا کی بر روی کنج آن بارافون کنم
چون مرا جی ترک شمشیر بخت که غم می بریزم در قیج سحر سران خون کنم
سوختم فریاد و از قصه شیرین خو او که لیلی و شنی راجع بر مجنون کنم
روز کارم تیره شد از کج و بدیهای چند روز با سیه اندیش از غم کنم

جای کن کوشتی چشم من ای سر پند
ناچون مقدمت این چشمه را همچو یک کلم
ای گل رخ نظر کن که فراقت بهم
چند روی در بار رخ نایب الکل کلام
چو سقا شک طغیانم ز شعله آوار و شیا
چون شدم دیوار باید روی در زوایا

از دیده دل در دوش بنماید بگویم
شرمی بدار تا کی عیب ترا بگویم
سیر و جو و کردم چند ان جرم بدویم
که دستیش خرابم فتنه عقل بگویم
من که بر لب چشم سلطان محکم بیدار
بهر فریب مردم سجاده بدویم
مستان حق بجای زهر نرا گیرند
روی و رسیا کارت ای بغض خود بگویم
جان داد و دلق کویا بنگر غلغله این
کویا بغیر کشته در ذکر او خوشم
دل همه مست چون با آن منعی جان
من از غم جدا می چون چنگ خود بگویم
رو به نظر نبات تو فین اگر فربست
در جستجوی جانان نجان بود بگویم
من در پی سلوکم ارشاد عشق است
که صافیم چو صوفی که رند در دوشم

کاشی کلاه کبری بر سر زخم چو شیا
کاشی جواهر اهل عرفان در پیشم

ای فضای دین پناه بهتر از خود بگویم
اهل دل ابرجوات همه صیاح صیاد
شبنم غمزه است که در سکر بار ملک منه
ناشد از لعل سکر باری کلمات نام
طالبان راه حق را آن رسول کبریا
مهرساند و مبدم در صورت معنی نام

سرفرازت کرد و پیش کف با پیش نکرد
 نادر آید کام تو بر پیش بلی با ندر کام
 خوابه قطب الدین سپهر قطب الاقطاب
 خادمان با کلاهش فیض بخش عالم
 بر نشانی استیلا ز نام نومهر قبول
 منشی اسماعیل تا به بشارت کرد نام
 نکتہ کیران و سخن سخنان ارت قائم
 خدعه بنت افریت سر سبز لکلام
 تا به شک منکر اصل منکر بارت گشتا
 صد منکر کنیت فیدون ارشد عالم

بخت باری کرد ای سفاک در دلمی

خسروی دادند و ملک نظم را دادی

تا کی درین دل ای پر خود را بخود دادی ^{شمار}
 بنمای روی خود بخود بر دیده خود
 خود به سر خود و بکش در میان
 یکدم سبک سستی کن در دین و دین
 خود در لباس ابد در جنت جوی خود
 از نادر و فریاد خود و خود را بکشی
 تا کی نوی پیش نظر خود و بدهند خود
 چون خود حجاب تو و بکشد از میان
 خود را چنین سوا کس در کوی بدنام خود
 آید و خود را تا بکشی در میان ^{شمار}
 و دشمن خودی و دوست خود و در خود
 ببرد و خود را و مرد و زن چون غیر خود
 که بخواه کن میکنی خود را با حق میکنی
 هم خود را تا این میری هم میکنی اینجا خود
 هم خود را بر آن عزیزت هم خود را بدو ^{شمار}
 خود و میباید بخون خود و تو درین ^{دالان}

سقا میا مردمان این خود نمایی تا کی

فانی تو از خود و جهان تو دانی بودا

ای قزاقی دم زرقان زهرنی شود
 عیو طلقان عیب با لاف با بالی شود
 نپتی کاهی گریخ از کوه توانی بود
 بر سر کوی شامیل رسوائی زدن
 نود از آب بصیرت بی بصارت بود
 یار خود را غیر دیدن در مهب بپاشی زدن
 در حقیقت با کسی استدلایان چون
 حدیثان بود قدم در کوی بکشی زدن
 در پیرستان غنچه اش او بستان بکشی
 بنیاد کار بر سبکاف با پی زدن
 از خط سبز نوشه آن مو گلگون باد
 بعد ازین صورت ندارد دوم رعنای زدن

از زرد و زرد تو بر و اسی ندارد نفع

راست ناید مشک کم بر جام سفارش

پادشاه ملک خفی قطب الاقطاب
 حضرت سعد مشین و خواهر کون و ککاب
 در مقام لی موعده خانی ملکوتی
 اگر از سران تاجی خود تا دارالامان
 متغیای اهل عالم فخر اهل فافو
 بشوای کاملان و غنای غار غان
 یا خیر از کنت کنز ابود و زائر و غیر
 دهمشده در کنج دل کنج محبت امان
 خدا مان استمانش فیض بخش خالص
 بنده اولاد او کشته نشان جهان
 از کمال چار بکر مکمل این بار
 درج مسکون باد امین از برای نگران

نمونه سقاچ باشد نزد ارباب طبع

غیر سیم سنگ رویی بخور در بستان

سرور اهل سعادت قطب الاقطاب
 خوابه احرار نور سید سهر لایم

آنکه سر به تنال او نهاد و اهل من
 عامش بکسیر غلامش نه فرستاد
 آنکه بیاورش بر اهل شش دست
 که برست چنان در سوختن چرخ
 از زمین استیاری دست و اید نمود
 خواب است خواب و در آن نفس را
 حاد فی باید برین اولاد بر حق متفق
 نایشن او نمود و لا غیره ابدی گمان
 خادمان بارگاهش از کمال فوشت
 بشو او معتقد بر پاوشان چنان

بچو آب بدو بر خاکش شست
 خوش بود هر کس که نقد جان بشت

نقاب از روی خود بردار عالم گشتان
 خوان شود در کسبش شکستگان
 ز خواب از سر بردار چشمش فرو گشتان
 دمی زان اصل بکون فکر نه گشتان
 اگر خواهی که چینی و بی آن گل در دل حاکم
 چو چرخ پای درویش کن سر در گشتان
 به چشم من بنگر سویی مردم دید
 قیاس از مردمان دید و نه گشتان
 نزاری که سر سر کن در عشق ترک
 سرو سامان اگر دار نمی بین ترک
 مکش ز رخسار بهر قتل ای کمان باز
 اگر کش تو این باغ نیش غره و گشتان
 شدی رسوایی شهر از غم بدی و شفا
 چو بخون ملاکش بعد ازین رود چنان

بجان رشتن ما بود جان زنده از جان
 بدات او بود و قیام صفا جل اعیان
 درین دو فنا بسیار است از شفا
 و بکین نیست خبر کسائی باقی و جان

اگر ایدل غم و مندی شو باز ایدل است
 که نداشت نماید و بسوی مجلس بدین
 درین کوشا شود که از مقصود بچو
 که از هر خطره نماید جمال آن کو هر شستن
 ز هر دو جلوه دار و بعد از آن بچو
 بهر وجهی که پی بختی غم بردی و صبر
 چو ابرو بهاری هر که گشته بدین
 کل مقصودش آفرید برادر غم و خشن

ز خود بینی نظیر در آستان خود را بچو و بینی
 برای ما مشهور سفادین کرد و سر کرد

ای نه با قوت تو بر کو هر در نشان
 بهای تو قیمت بشکن لعل خندان
 چشم تو هر که گوشت که میخاک شد
 بر هم زده سودا احمد باد و فروشان
 از سلبه او دست سراجی نمال
 جمیع مارا کن ای باد پریشان
 ناصح کن از عشق بنان مسکوبار
 فیضی و کرمی بهر سدا نصیحت است آن
 خاموشی چو شمعیم و دین در طو جان
 بهر دو خیال اینم در برم خوشان
 از حد بیم ناله بر آه ز دل فی
 فریاد کنان من نیم این آه و خندان

هر کس که می بایست گشت منده و هم
 مقام صفت آفرشده چکانه ز خویشان

یا بر آن سر و بوی و فغان ز دل من
 آزمای که در رخ کلمی از کل من
 گفتیم از سر و مان تو بر آیه کامم
 غیر نا کامی از و هیچ نشد حاصل من
 همه و ظلم را بکشت ز کاکل بکدار
 بسر خویش تن ای باد و نه علو من

آب بر خلق نشید تو دم هر کس نیست
غیر آب چشمش یغای فاعل من
چو مشک نشد جان دامن ای سرو
روی بیکو آسان شود آن شکل
کارم از روی در تو رسیده بکمال
میرسد مغفیل ما دم بدل کامل من

از نوسقا صفتم بود نمایی وصال

غیر در دو غم بجز تو نشد واصل من

تا شد آن جان تنها بنشیند دل
شد ز فیض قدش غلبد برین نعل
من بخود راه مردم بسرا برد عشق
تا از آن پرده جاذبه تسل من
میل کز جانب من بود بجای سیریه
نازل لطف مکرم آن یار نشد لعل
جذب عشق ز این دم به کرم کرد زول
این به آرزوی بود که شد نازل من
رفت نقصان لادین من از سر نشد
آفرین باد باریش اول کامل من
ناکارا حرام حرم حرم من
از ملک نشیند ذکر خدا مکمل من

بجو نفسی بنده خود خواند مرا

که شد آزاده ز کوهینش لعل من

دل از رویت بخت واصل شد ای جان
خدا لا ازل دل من رو بکوهین
چه پنهان بشود در برده دل
که می بینم عیان در عین اختیار
به صورت مستجاب تو گشتم
نوشی عین یقین بزدلو پنهان
مردود تو از هر ذره چه است
کی پنهان شود و خوشتر شد تا بان

کل رویت بهر سبک برآید که رخسار نکست کل و سنان
 بجای و دم زول مدد در معنی دلست این فطر و یاد در با همان
 بهین صفایا که آشنائی
 نه سائل دارو این دریا شایان

یارشان نه بدلم هی بندم هی درکن
 آفریند باد باب خلیل الله
 بهر بکاس مینا و احد کل سنان
 کبر و دی کو نکول مچنه فطرت و فو
 اوری هی پاکر بآه اهور کسا
 مند و روم و ربی مند و جام هم دی
 غورینا بهر دکنش هر کر آنچه سبی
 دل موی در داکر می بنو و ناکر نی
 جانب لایچا نکول فرشته زکشت
 پورسته کینی جلای بر توی او نکول
 مستورین او شانی جلای هی بندم هی درکن

مطرب کور نارایت در سقا و مسازایت

بلبلان زارایت در هی بندم هی درکن

کمانی که صفت اهی پادشاهی کن
 دل کس از مرغان برن خود هر چه خواستی

بر شمن شام و لاسه جگر آفتاب رسد
 بهال و دشت پدای نظریان بماند
 بر آشکن تاج قوت را غرق غمی شود
 بر افشان کمال ملکین شامان کمال
 شد خلیجی چنان از سگت تا بر ساجران
 بنام روی و ابدل نظر از مر با یکی کن
 دمی بر روی و حیران شود و بگذرد ز غم
 چون ترکست ترکین سبکی و دین
 بر ملک نرد و خوش تابان که در عداوت
 نظر بر آشکن گلگون و برین خیا کن
 که راز کوفت خجانه سفار و پنجه اند

مقام استراحت و دور او حدت پائی

ای حجر که طایبی از جسم سوی جان چن
 و کشور دل سیر کن بر این طایبان
 هر دم تکی میکن از جلالت بیان سر
 که منظر کل بادت و قاب انسان
 که آتشکارا بادت بر صورت بویان کن
 میخیزد که بنحو پیش و ردان و پنهان
 شد هدم و همچو نجات بر دوش هر
 در خلوت دل و در پیش و پنهان
 کرد و مجتهد عشق ماکشی چو غواص ششما
 در نظره و دریای دل و در بحر بی با
 منظور مادر بر نظر آینه رخسار او
 عکس خشن واد مبدم در میان

و امن کنی از غرقه سفاک شمشیر

از کز دل این که اسیر بر دوان

میگذرم دوش را و در سلام شکبان
 خضر را و دیدم دران سبزه امام شکبان
 تا نخل افتاد و را واد و صبح زاهدان
 آمد از خوان خلیل که شام شکبان

از دیوانی بنگیا زامیه در پی کشته
 و او مان بخرطاسانی با یک بکشته
 چشم سید از بر جلوه زاهرا کشته
 بدو بکشته شمره از او از هم دور
 نه از او یک سببه بکشته از هر دو مان
 غیر در بنگیان در دیوانه در بنگیان
 ناسود از روی کیفیت علم بنگیان
 آنکه نکشتن بود در عالم ز نام بنگیان

صاحب اسرار می نماید خوش گفت این

غافل از خوش نمی آید بکلام بنگیان

بکشته شمره از هر دو مان
 از مشرق تا مغرب از برای بکشته
 ندیم چون بخار کشتوری فیض در عالم
 بخار عشق می آید ز خاکش در مشام جان
 بد کرد و فکر حق هر سر و قدی که می بکشد
 بجان نافه جازا میدهد فیض چونید
 ز شام و نوبت نیست اینم از آیه کعبه
 ز خاک مشک بارش بوی گلزارستان
 بکشته در بنگیان و بطوف کعبه و اصل شو
 فراس و جازا و سر و قدی که می بکشد
 در مشرق تا مغرب از برای بکشته
 جواز اسریر کشته ز مغرب تا بکرستان
 بخار از اسریر بخواهند نمانش از بکشته
 سر از گلزار و قدی که می بکشد
 میان عاشق و معشوق خوش باشد بکشته
 که باشد طالب از اعانی از عالم سرشته
 نو سوز عاشقانش در چمنی بی بکشته
 به مسقا تا به اقدار صبح و شام کشته

ایدل بکار عاشقی بگذر ازین کون کون
 تا در سواهی نفس خود گشت نه ای کون
 و زمان رسید و نمود وادی عشق ای
 سرست عشق را لا محاله تو ای کون
 چون مردمان جوهری کی بود بر بال
 ای شاهما را آفرید پاکر و بسویم نای
 از در میساک گشت آید و بعد
 که خضر و سبزه از خطا لا لایزند و بید
 شاهون ملک چه لایق بالایی عشق
 هرگز نخواهی یافتن جان را در ملک
 چهارده زندان مثال زان ملک
 باد و نو نشان مبدی که گشتی ملک
 چشم طاعت و سبزه ششتری و کج
 چون فانی که گویند مرغ دل من چنان
 که ز لعل زلف بود بر هم زده پسند
 شای تو زان لا لایچه چون ملایک

سقا صفت بگذر از دهر ای طبعی شکر نیکین

دل من بر جفیه حرد و آیدم که گپان

آن نه زلفت بر دست ما چین چین
 که تباراج دل و دین ز در جف لکین
 نافه چین سز زلفت تو میخواست دلم
 که بر سر خطا رفت ز چین و ما چین
 رفت هستی هر کان چه دم و روز و شب
 پاوشاه شب عشق تو که بر چین بر چین
 تا وک سویی شکاف تو بر زرد و گمان
 از ره دل شده و شیرین جانم بر چین
 گفتیم از سبب زنجیران تو صمیم شو
 سبب گفت بچین لعل لبت گفت بچین
 زنجار چنم سیر که در بر تو آرند
 مرغ بی بال لعلم باز ز چنک لای چین
 در کشتن سقا نشانه تا نکل
 که گشت به در میساک تیغ و برابر تو نه چین

مروانه بیایم به دل دلبهران از سر بگذرد و نه بر دل نماند
 رو به صفت ای بی بکر از عشق منم و اما نه خوش است این چه شیرین
 در مو که عشق و فغان و دلاور از جان بگذشتند و سید و پادشاه
 نفس نغمه ز رست بسر نجه مری سر بر کن از آن زال فغان
 نغمه امین ای هوا چه بد که بر آتش اندیشه کن از آن جانسوز فغان
 جاد و زن و نیاز رست بر روی دل بر کن از آن ساحل مکار و پادشاه

مسینه سپهر تبر طلا ساز جو سقا

گر بر سر نوخ گشت مددی که

بر خوار بار کاهت من برآمد ساسان میکشند خود را از آن فخر و غرور
 ساسان تا کند بر آفتاب ماضیت آسمان ابری کشیده سپان
 ای پسم و وزیرین ساسان چون فلک کم مباد از دست خبر مرصع در جهان
 سر کشیده ساسان این بدور آفتاب باز ماه افق حشتان کرده فشان
 ای نفس ساسان نش بر روی هوا وزیر بری جمعی بدو سرای سلیمان
 خیمه دوز صبح کله دوز روی نامور هر طرف آید نظر پیش تو کلزار جهان
 هر سنون او بود زین کمر شهادت بر سر بار غلامیست و مرصع مسان
 رشته جانها بر چون عشق بچکان ناخته در یکدگر بر روی ای سلطان
 تا که آست مباد از حادثات و زکات برو اسم دشت هر چه او شد باد

بسرکش رفتان سلسله خورشید / شکسته ای کاه بون بخت ناکامان

عید قربانست نادر بار فکر کارمن

مهر سبزه خنجر کف آن قاتل خونخوارمن

میسوم قربان و میرانم که با خونم / گریه بند وقت ندارم جان گنجان

شکل افشان خادون خنجر و خنجر / در شاد بوی خون می آید اکر از من

درد و غم لحظه خون که از غم بند / و یکدم رگت هر دم از دل افکار من

بود سودا در سرم ز دانش من / نقد جان دادم پیش کرم شد بار من

همو ماه لوت قصد مردم اهل نظر / میکشد خنجر هر سو بر دل من بکند

خواهم ای سفاک آمده خود که قربان

ناتواند حیران رویش دیده خونبار من

کل شکست باریا گشت فیروز من / باد و نوش ابدل کلمه با پی در خون

غنی خندان شد بیا از گریه ابریا / شاید کل جلوه که با بخت فیروز من

می نوش موسم کل با غنیمت من / باد و کلمه کون و بار مجلس افروز من

عاشق از ابله ترش بکند نوا می بکند / بلبلا ز آتش کل کی بود سوز من

نی بپشت وقت کل از بند نامحفل / نیک نبود هیچ که قول بداموز من

میکند کل خور و زرد ز آتش من / غنچه گشته بادل بر خون ز زانو من

همو کل صد چاشمه قاتل و قاتل / سوزن هر کان و تافتد دله و زانو من

بکفر زلف او دین هر سیر کردن توان
 بدین از عارضش قطع نظر کردن توان
 ز دور و نزدیک از زبان میسر نیست کام
 کف ز دست او دور مگردن توان
 چه سود از بوی که بر شکست چهره چون
 وکیل همین بران مثل بگردن توان
 ز دل گنم شمشیر چون گنم نامید نام
 کزان اقلیم شاهی باید گردن توان
 پندش از جادو و آئینه کویدم نجات
 بلکه آسمان آید خدر گردن توان
 کشیده و دامن از آرایش او ز رخت
 طریق پارسائی و ذکر گردن توان

بخوان مار اسویجی گدای سفار کوئی
 بکام دل ازین منزل سحر گردن توان

دل رفت اگر کشو ز همین بران بود
 باز آید از کنا قطع کنان کنون
 کردم برون رخسار دل غیر تا کسی
 غیر از خیال یار نباشد دران
 باد هوا ای کوثر و سودا می سبیل
 آورد بهت بر سر ابل خیال چون
 نیکی بغیر خویش قبول بدان کن
 نتوان مطیع گشت بهر بدان بود
 دل خیمه ساز و رشتن جاز اطفا کن
 و ز سر و ناز پر و خو جان تن شود
 آری بنده نیست برتن با غیر نخوت
 بر ما پیش خواهد بجای کنان کنون

سقا نظام ملک سخن داود بشنو

از سر کشان نظم تیغ زبان بگو

بکی با لبرکت رخسار باد ملکون
 و کلمه هر یکدم بدو ملکوت است

دوشه روی سره بگرفتیم اما نش
 دو هلاک بودنش سر و یکی میا
 بگرفتیم نهی و تنگ یکی بر بود
 یکش پوشید و سکر کاش چو بد بود
 نیک یکی بلخی نمیش و دم مسیحی
 شد مت عشق سقا کندی متقا

بمالک تو حقا رفت سست بخت

دور می جای از دل بختان نش
 و مگر گشت این حسرت کم کا نه از روی
 آفتابی گشته و از من برید آن بونا
 دل سکر حبت از لبش ماند بر جاده
 جزو مان او نمیداند کسی سر سر
 عافیت سرور سر کوی خیال خواست

همچو مفا گشته ام نیر ملاست نشان

در هوای آمد ابرو کمان خوشی

بر کس شب میرفت از عشق تو سر نیا
 سر که از چنان مست گشته ام بر کوی
 شمع محفل سوخت آفر ز اسن سودا
 مردمان دارند در هر گوشه خود نما

من کما ز شمع حبت بر دانه سان در آتش
 نیست پروای شتابی شوی بی بخت
 بر سر کو تیر آفریمو همچو بگون جای کرد
 با سگایب آتش نشاند دل سبب آتش
 و وقت خیال از دل بر سر و بالای تر
 غفلت بر بند از برگ گل و پستان
 ابدل الهما رحمت پیش آمد چون کنم
 و دم زدن پیش سگایب تریت سگایب
 جنت سفایب شود غلظت از آن سبب بار

گفت ای بهبود که برین سبب سببمان

من بران سرور و آن دل بدورم
 بر من باری نباشد برین آن گل
 آن حریت از زناکت در بر او یا خیال
 زانکه از هر آتش فتنی نمی یابم ز تن
 و دم زدن خوانم از سر و دانش شمع
 که کنگلم هیچ در وصفش نمی گنجید سخن
 با و چشم ترا که بر آن بری در بکنظر
 زاهد صد ساله را در منیر نه در بکنظر
 چون سبب نام از دست فراق و حبس
 نابد امن چاک کرده لاله خونین کفن
 در کل کفار عالم نیست چون بوی فنا
 جامه خست کی بچنگ آید درین دین
 از کدایان پیش سفایب برین کریم لطف

دار و آن سلطان خوابان گوشه خاطر کن

ای زود بودای پیا بود و نشان با شو
 و دم از بی صفا ترین شبی دردی غبار شو
 ابل از سرین لادن خواهی که یابی جان
 در بزم بکلام عارفان و قیل و سیر شو
 ای بخت خواب آلود من در دوزخ شوم
 چون مردم اهل نظر کیستی پدید شو

کز قصد جامه کرده نه تالقای غمزه را
 دل را چه بردی از میان شبنم بی اثر
 هر موی زری نقد بگرفت سودایی
 از طنائی یوسف لقا کردی با آری
 یا صبح در پیشگاهم سوز که از دل گم
 در غمزه با و یا بهین ای پیشی غمزه
 سقا اگر خواهی شوی با آن پری ریشنا
 بکار باغش از خوشن منجمن آن

ای باس فقر را صد فقر از بالای تو
 ز کوشش بادشامان اولوی لا یکنی
 همچو تو در تیماری کو هر یکنا گنج است
 در محیط و جدت او نیست حقن هستی
 بادلیل آید لولا که سر دفتر تو
 در دلائل نماندانی نیست بی مغزی تو
 طبع پاکت نخیزه تعلیم دانا و کسوت
 مشایان این قلم و راسخ نشانی
 از بدایت نماند کاشنی در کاشنا
 و مزر روی حال در آن ملک مرغی
 در شش بهنو کارا مروز بر با مشکل
 از شفاعت چشم مبدلیم بر روی تو

در در فقر و فاقا و اصحاب سول

النجار کرده سقا یکسلی می ای

ای مال فضل و دانش گویند جان گویند تو
 و بطریق و شقایق قبله مار و بنو
 چشم نهاده ای تو بار بجز انکیر از در
 برده از هر دو ما زان کس چای تو
 عارضت کل سئل است در کس
 عطر که کبر دکل کلزار و هر از بونو
 ای عرب مشکل و طبع الوجه ما زان بهر
 که زنده توان عالم میکش و دل بنو

چون بر چرخ از نور صیقل یافتیم قلاب نسیم نمود از گوشه ابرو نو
 مالک الملکی بهر صورتی چویم عیان کشته ز کمان خطای کز امان نو
 صد صفایت در صف دستاویز گشت
 نور قطب عالمی من بنده با بود نو

از پس پرده کر بر آشی تو عالمی جان و دهر سلب تو
 بطلب سوی ما نمی آیت اند جانانی طلب صدای تو
 بهجولبت چشم اهل نظر بی بهر صورتی نمای تو
 تو بهر جا و خلق میکویند است چاکو کجای تو
 که تو بنان شدی بهر صورت شد عیان بر تو قلاب تو
 کرد و دوست دارم این سودا که دمی سروتم با تو
 کز راز آشنای چو پیکانه چون به پیکانه آشنای تو
 در خود آن یار را بهین ایدل زانکه جام جهان غایت تو
 گشت فانی ز خوبش تن سفا

شد بجان طالب لعل تو

ای شهر با وجه آدم و بر و کل غنی ملک تو زنده جاوید بود غیر اول شئی ملک تو
 زنده خلق در عالم و صورتش خط و لعل تو نبوغ فیض او و کمال شئی ملک تو
 خط و خال و بود نام حکم کن بر و کل تو چون کلام نام او و عالم کل شئی ملک تو

که تان خلیش غریب آن بود که با دل
 عالم لا سما بود جهان کل شیء ملک لا وچه
 خواندم علم البصیر با بایست علم البصیر
 از بصیرت هر که درین عالم از کس که ملک
 کی رسد مقرر در اوج کمال آنکه در هر چه
 عالمی بیرون بر چنگ از نفس یکسان با بایست
 هست بعد ایدل بکفایت خدا کی بود در از صفات
 بگذرای مساز فکر با سوا کل شیء ملک لا وچه

ذکر گو تران او بقسوتو بنویجو
 خیزد لا تو هم بگو بقسره بنویجو
 هر نه جوان نه در غم آب و آتش
 غافل ازین فسانه بقسره بنویجو
 حق تو جو که داده چنانکه خدا بخواهد
 ذکر بگو بهر زبان بقسره بنویجو
 هوی هویت آن همه داده بخیل و لم
 طایر قدس میرند بقسره بنویجو
 مست خدا جو روز نداده از آن قدر
 نغمه رو برو زنده بقسره بنویجو
 گفت روح الامین ماراه نهای دین
 مرغ دل عزیزن ما بقسره بنویجو

دوش ز سر لا مکان داد بستان
 گفت زبان کس به ان نغمه بنویجو

قدم نهاده بر سر مهر و م نه جانده او
 که روی خویش با لم بر آستانده او
 هزار باد بی طلی کرد یکدم از ره خو
 براق هم از شوق تار با نه او

بمطربست خوش الحان که زور را بچکان
چکه دودم ره عشاق را تراندا
بخت و جوی و ضالش بسوی کاشان
ز دیم بوسه بران قهر عاشقاندا
ولا ز دست نهاده غم خویش گرفت
بجز تو که هر مقصود در غزل او
طرب می تو به و تنویری ز من بهر سر
که مست و بنجوم از باد بهباندا
اگر ز بازگشت دانش دل مغنا

بکشف هم میسوزد از زباندا
خوش آن روزیکه بودم خوشدل ز غم تو
بعد محنت گرفتار کم خون دور از تو
تجالی گشته ام از غصه بیماری و بستر
کسین و رسوایی دیگر نیامد خیال تو
نهاده سر خاک راه تو امید آن دارم
ز درد جز تو از صد کی در نامه شوم غم
ز قهرش ای کجوتر سویی من کجوتر
که بر بندم من این غمناور چو دریا
بخت و جوی با تو از آن سوستم بل
که غم شد قائم تر بر یاد بروی امان
چه حالت است این که داری صد غم و اندوه

غمی برد از آن بی رحم سنگین و کمال تو
هر کس بصورتی شده حیران روی تو
سود از دونه سلسله مشکبوی تو
از سر قدم نهاده بر او تو چون دم
هر که کسی ز فتنه ازین باب سویی تو
جانانیا سبک گشت مرا از روی تو

تو بان کنده ان سخن سنج و لعل
است سر سبز مهر و در گشت کوی تو
پیران ناتوان و جوانان سراف
از دیده تو نشان مهر و چیت چو تو
مرد و بان زلف تو فخر دو کون
هرگز نمی خرد بکین رموی تو

مناصفت کسی که گدای در تو شد

یکی میبرد و بدو خنده رضوان از کوی تو

ابدال چو مرد خدا ابدال شو ابدال شو
بگذر ازین دار فنا ابدال شو ابدال شو
از موی خود ای جهان فتنه عازبان
خواهی که باشی جاودا ابدال شو ابدال شو
پروچون و مرد و زن غافلند از حق
که عارفی بنشیند ازین ابدال شو ابدال شو
از تو خشن بیک و بیجان بکین
چون عالم سرا حق ابدال شو ابدال شو
از اهل عرفان خود بر نبود و برین
که مستی از حق با خبر ابدال شو ابدال شو
دل از عالم کن هر ی تا کی باو سر بر
بگذر ز کار سر سری ابدال شو ابدال شو

عمر تو بگذشت از تو و بگذر ز صلیبا

در پیش چو بقا ابدال شو ابدال شو

را که شایع خانی قلند رشو قلند
کنند زین عالم فانی قلند رشو قلند
بگردانند دنیا پر چون اگر کسان
چو شهبازان سلیمان قلند رشو قلند
چه خوش میست برین بختا میزبان
در آید ظل سجای قلند رشو قلند
دل از قهر جهان کن کن کمان
شماره رود بجهان قلند رشو قلند

بهر برون بود شکل ازین جادو و زکلی
طلا آتش و آسائی دهن زلفند
زوماس چنانکه زور و اور عالم و حسد
که باقی نفس را با فلند زلفند

میان من و دال غافلند کبریت در عالم
اگر این راز رسید باقی فلند زلفند

بحر چون روم ز خانه تو بس بود کعبه آستانه تو
خانه است خلوت دل من خیر اینست ره بجانده تو
غم سی روز را کشید از دل یک نفس باورده شبانه تو
تا بر آمد توان بدو در راز عالمی پر شد از ترانه تو
نظری کن که مرغ جان منست خاور انداز من فشانده تو
خیز و در گشتم بهانه مبار که مرا میکشد بهانه تو
وصف خضر خطش بود سقا

سر بر شوق عاشقانه تو

ز بحر حشمت تو بر جان من از هر سو یکی فریب دویم فتنه و سیوم جادو
فریب و فتنه و جادو و بلای جان یکی دمان و دویم ز کس و سیوم
تشار و رومی و مند و اسیر مونیوم یکی خطت و دویم سبل و سیوم
دمان و زکس و ابر و بنانه کرد و اب یکی تشار و دویم رومی و سیوم
خطت و سبل و کبک که شادان گشتن یکی فیات و دویم سعدی و سیوم

خیانت و سیدی و نواب و پسران و پسران
 لطیف و کامل و دیوانه و دیوانه
 بلج و نازک و خوشبو که در دنیا بودند
 جوان و قاتل بد و کینه مستقام

یکی بر سر دویم بنشیند و میگوید
 گفتم ملکی با بصری گفت که هر دو
 شیرین شده از لعل تو کامل و اجاب
 با سرو قدی بیست و نه که کل دنیا
 با ناک و لاله و خود این شکر
 بر سید من آمد و میانش بکنارم
 چنان من آن ناک و چشم تو چو
 موسی بقضا گفت چو بر گشت زبانه
 از سرای دم چو ز و عیسی مریم
 سقا صفت از لعل لبش کام گزافتم

گفتم صدفی یا کمری گفت که هر دو

ای دیوانه و عمار صبح کی شنیدم
 زلف تو خطه نون چال نو نقطه بود
 صفی خوش خطرا میسم یکی و لایم
 مرغ و لعل اسیر شده اند یکی و لایم

طاق ده اردوی نر ایجا ده ان دوشو سر است
 مسجد عارض نر ایجا کی سلام ده
 بنو نه ده عاقبت بود زایر و می
 باد ده ر بود و مار کفتم سنگ کی بایم ده
 گفتش از دوشتم خود من بکی نظر کنم
 گفت چه باک اگر شود خواب کی بایم
 شد ز کفتم خان دل را نم نوی گشت
 نوس می گشت نر انک بکی بایم ده
 ده که بد و رعایت یافت ام صفت

باب چشم مست نو باد و بکی بایم

ناد و چمن از سوز تو بلبل فغان زد
 کل پر من ز برده و آتش بجان زد
 چشت بغیر ز رخسار ملک و بن شد
 زلفت نر دی کفر و موبدان زد
 هر کس که پانهاد بکوی لای بری
 دیو اندکشت چون سر جهان زد
 ابد لک و عروس جهان در کنار شد
 دست از برای کشتن باد و میان زد
 سر سبز می بهار جهان را چه اعتبار
 شکفته کل منور که باد و خزان زد
 در کاروان عشق هر سار بر صد
 از ناله صد که بد و روان زد
 سفار شاد و ماتی عالم کشیده است

بای طلب بکوی علم از مهران زد

دل لاه و دم از علم ان دستان زد
 آه این چه است که در ملک طرب زد
 ای عشق جذبه تو چه فرست طایر نور
 کز بکر ناله شعله به فغان زد
 مژگان خون بچکان مرا این که در
 پوسته سر زش بکل از غوان زد

هر جا که بود نیک بگوئی شنی آنرا قضا بسین این توان
چشمش کمان کشیده ز بار و نوا از زمین مروی بدل مانغان زد
ساقی مشق کرد و بکستی گوی از باد و وصال تو رطل کوان

نواز درون دل نهاد قیوم

سقا بخت و جو بنو سر در جهان

ولا بگذر ز فکر با سویی که نبود در منظر غیبت
هو الظاهر هو الباطن هم او در اعیان نیست فخری غیر هو
هو الاول هو الآخر هر جا بود ذات نبی و الله و الله
بجز بکرات در اطوار ساک بود چون اهل معنی تا الی الله
بود سرائی الله از فقیران محمد را مفاخرش مست فی الله
بخش و بخش هم او بود فخر بر و خست تو کلمات علی الله

مقام فقر سقایی تباریت

که انقدر است لایحتاج الله

دل مقید شد بگو بکی زاده از غم کون و مکان آزاده
نقد جانم را چو ایمان در ربو دین و دنیا را بفارث وادو
از شراب غشوق سرست است فارغ از افیون و تنک باو
حسن او بی زینت و لفره و لهری بی ریو و رنگی سبزو

نام را در بزم خاص داشت
 باغ عشق کی برد هر لاده
 و ادم آفرید و تویی را با
 ایتم از غرقه و سجاده
 کست سواد طربنی او عشق
 خاک را بی جدلی افتاده

ساجی که در مکان سخن از لکان زد
 خود را ز لکان بپای مکان
 عشق چو دلبر است که سخن زد
 خود را ز شوق بر صف صاحبان
 عیار و دل چو هدم باد صبا
 هر بوی زلف بارساند چیلان
 از هر کناره تیر قضا ترک است
 تنی کشید هر و فدی در میان
 سلطان عشق خمیده دولت ملک
 از راه لطف در دل چنان
 همچون ز عشق خون شمرست مبدع
 بنده سار خود و سر ساربان

سقا چو مست عشق جامه کزین عقل

خود را درون صومعه زاهدان زد
 آن قادر از قدرت عجیبی داشت
 بر روی این بحر فنا چنین حلال
 ما فی کون و حدیم از مهر قدوس
 مارا بصفت مشربین دگر خال
 با شاد روی آن صمیم بنشیند در میان
 در بحر خود آه و فغان شرح نماند
 آنکه ز بروج لامکان گشته بهر صورت
 از برده و بر دل آمو از رخ نفاخت
 پنداری ال نظر از آن که نیست
 از روی بیکار بهین خود را کجاست

امش بر آن مذکی بخواست کمر کند
مکس حال خوبش تن آن در پیر
خویش عالم گیر شد آنکه مگر کید
از پر نور خسار خود بر آفتاب
با شلش مشک سخن عهد از روی خطا
وزین لغزش اندر این جاد و نایب

معاذ باشد در جفا همچون کمان کجی

خود را بیک پهلوی چنین عالی جای آید

چو بدو طاس بر آبی کردید
ز بار و دسته بروی کشید
بزر این طاس نتوانی مگر کرد
کدول او را بنقد جان فروید
فلک طاس و مد نو دست
قمر آیت در وی آر مید
شراب آن طهورانوش نطاس
که از میخانه رضوان رسید
مگر خونا چشم هاست در طاس
که باشد بر زمینهای چکید
لبالب طاسم از آبجاست
و بجای دکن که خضرش در دمید
نگذار سقا طاس ما را کف

و مادام که پیش گفتم پند

نواز و مطرب آن قول شب
دور و دی شد ز چشم ما روا
چو بکنم زخمه میر و در دلش
بقانون و مبدم از هر تران
با و عرض نیاز خوبش کردم
کلی بحسره نوا در یکانه
جو خود از ساز عشق موختانم
زبان بکش که ز آتش زبانه

درین پرده تو بی معنوی هستی نه این نادای ماست خانه
 نونی بالی دم اندر دم بی معنی هر چه در دستم من خرفانه
 روانم بجنب که در اندم بی خبر دادم ز روی بقیه
 که مطرب خود سی مره با کویت نوا ساز اوست چنگ کی

درون خلوت دل باش متقا

نمی باشد بر دل صاحبخانه

برید در ره رو به نور غوغیش آمد که گفت شمس دان لا اله الا الله
 بکن تو بنود کس در آسمان و زمین ملک صفت بشری مهر طاعتی ای
 چه قامت و چه حسن که روح باطن را زبان گرفت شد از خیرین سخن
 ثواب سجد بجز باطن ابرو نیست به پیش روی بنان که بر سر سجده
 برای خلق نمیدان خدات تو بکن که داده اله رضا با قضا که بخواه
 ز خضر و ز جبار از ادب و ادب قبا بی ستار سودای او در
 مین گنجشم حفات بسوی در در که مست داده عشقم و فانی اگر
 چون قدر عمر نکردی نثار بر مغنا طراجه بود و دهد بعد ازین مست

طبع هر کس در خضر و جهان متقا

که ای آن سر کو را چه احتیاج بنا

دشمن لیلی نبود لاله دمی خون دل بخون بودار دیده

ای نور دل و دیده پاتاگر مرث
جارب خیر کان ز غم و آب
درویده اختیار ز راه تو غبار است
افسوس که خاک است از چشم سیه
دور از لب تشنگی جانم در کش
پیگریه خون دلم آبی نخبه
تا دل و فایا بس که نیست خفا
چون آهوی جانی بود از غم
ای جان دل من نظری کم کم
کز بهر نود و دهم بسیار کشیده
تا دور شده انجم ابرو تو سوا

قدش جوید نوز فراق تو غمیه

بست میکنی دل من یاد یاران میکند
که زاری خجاست و از آن میکند
شدم فریاد میکنی بی یار
ز بهر همی نظر خاک را میکند
جویم غم ز کمر بزرگوار
خدا را یوسف من و بکنان میکند
بسی سخن حکم خور دهم ز بهر او را
دی بر خوان وصل خویش گما میکند
بدور روی آفتاب دور در دست
صبا آن رفت شکین را پند میکند
دل در فراق و پیش جان آن میکند
درین غربت خلاصم از غم جاب میکند

ز دور دل بی جهانم ای غبار سر آفر

طیب من دوا بدو رسد آن میکند

تا کی از دست غم ابدل میری قنار
صبر من آروم کن عشق قویا
چندی مالی تو از سب و آوازه طاعت
رسم عاشق نیست تا لیدن رسید

نیست در یاد آنکه کارم پیش از این
نام او را اندازد و بگوید
و چنین چون تمدان بجز و غلبی برنگاش
از چهره و مشهور گشت و سر او را
ناله و پیل سباران در چو حال کل بجز
کز خزان بهر خواهر و فرشت سوار شد
شام تمایابی و شام و عمار غلبی
بارب از غم بود و باشت و بچرخان
ساختم و رکوبش از تنگ ملت

فخرت نیست ای مقابله بناد

گرچه برین صورت حق را نمیکرد
رو که آن صورت دراز و شکی
بر نومی آفریده عکس و بهر وجهی که
بس بهر صورت بچشم نمائند
در لبس عاشق و معشوق غیر حق گنج
بی جهت خود را میان خلق برود
با وجود آنکه در کون و مکان خبر تو
تا فراموش شده با کله رخاں صروف
و در میان عاشقان صفه بر کوه
کرد بهر یعنی آفریده انکیز جهان
تغییر بر قدرت او خوب کرد
قطره سان باران بجز خویش و دیگر
باز ما را سر بر جویای با کرد
بجو جانی نیست هر جا غریبی
کس نمیداند کجایی و کجا جا کرد

کرده مقاصف را را بعد نیست

بنو ان کشف که اینها را تو با ما کرده
جامه از گل می آید شوق کلک کون
باز و ترک مست خود را و در صد کون

می بخت برین کمر ای شجاعان دم
عالمی هست ارزان کسایم کون کرد
جای کج که چشم پیل بد که بربان کرد
با چنین زورق تو هرگز سیر چون کرد
تا که کج اهل شمع بل کلمه درازی
حلقه حلقه مار لیس و نو افشون کرد
همچو سیر ایل بکرمی با بخت و دین
چون سرازیر بخت زلف با بخت و دین
کرد و نصیبی که باقی از دمان او
چون معلوم نشد این قصد با بخت و دین

کج نظر کرد که بدست مقام می آید

تست سروی که با آن خدمت موزون

درمی کشی ما بنود مسیح باشد
حال آنکه می ارزان شد و چو پنهان
افزون بران بگر که در زهد بر بند
من بعد من و جام می و چنگ و جنان
ای مبعودانی که گذشت ز دل و دین
در باب سازان با و بکار نک مغان
این علم لب لب که بر و بگوشت بدیم
کم کرده ام از منی آن می و خاشاک
لطیف کن ای ساقا مندا من زرد
یکباره خمار شکن از در و شبانه
دی محبت اند که بودید و هم را
زرد از بکرم آنسج جانوز زبانه

در هیچ زمان منع بدوانه نبوده

مفاکرا از فاعده بر گشت زمانه

چونم که ز رتبه خسران باشد
زاد می و کشت و کرامت
چون زمان سحر چندین گشت
و کرم میا هوی و حالانده

دم ز سر ابرو و دلا هوس زن سالك الطوار و مفا ماته
 كه مثل از نقل مشايخ بيار سجد چلدين و مست جاته
 رانجه مدرس و نان و نف كره مهند رف و افغانه
 مسخره باش از ره عرفان كن صدر نشيني و مسا بايه
 مثل سب هند و مي سفا گيا
 در دكن و اكرو و كجراته

دلا رشاوي عالم غم كداشي به تراز بار دل خلق بنوايي
 بدین طرز قریبند دل بر می بند كند از و كه ز فیه جان رايي
 ز سوز آتش نفس آردی خویش مرده مخواه زال جهان را كه بارشايي
 نور و ج ناطقه دل جسم و جان كن در انكه نیت فاشي از وجه رايي
 دلا مردم بجان اخلاط كن كه از و فابك پارتشايي به
 بدرد نونشی باز ابد كن انكار كه دست بخود بي باز خود نمایی
 ز جنگ عزت و قانون عیش نشايي

بآه و ناله ترا سوز و مبنوايي

ساقی بار امرو ز جام می مفا محمود سر کرانم از باره شبانه
 هر کس دل من داد من بکشد لایم گفتی و دل بودی ای جان با من
 از غم من و صاف حاصل زد و د بر روی گاهی من این شکسته دانه

دل از غبار طشتش بپوشد بر کفش
آه که کشید خالش چون نقطه و برش
گرد و وصل خواهی و دل طلب کنی
کاین نقطه دل با بحر است بیکار
از آه من چه میرای ز راه سرد
چون شکست جانم ز این آه نشانه
در بحر من رفتم خواص من شمع
باش بچشم آید آن کو هر کجاست

لا در آه ز باغ سرخ سفید و سبزه
مرهم دل شد باغ سرخ سفید و سبزه
بان و خال و فتن صبح بر آه جوهر
آه چشم و جگر باغ سرخ و سفید و سبزه
باز جویا و مستی جگر کند زدم
طولی و قمری و باغ سرخ سفید و سبزه
در طلب گل ز کرده آه و گیسوی
کرده ز بلبل سرخ و سفید و سبزه
همه ساقی نشد نوزک و شب با هم
تا که نبوشد باغ سرخ و سفید و سبزه
خواجده و درنگی کن با هر یک یک
رنگ بر آه ز باغ سرخ سفید و سبزه
بهر زین رکاب بهر سواری شایسته
آه خوش طبع باغ سرخ سفید و سبزه
نوزده و خیاط صنع باقی و بالای تو
جامه زلفیت چنان سرخ سفید و سبزه
آه که سقا صفت از شر آه من
سر زده از یک باغ سرخ و سفید و سبزه

ای دلبر مروی من از من هر آنچه
ماه طلال ابروی من از من هر آنچه
عکس من لی تنه خواهی از تو کی باشد
ای سحر فامی که با من هر آنچه

دل با غمت همچو زنده شود خوشتر شد
 و در عشق تو افسانه از من هر چه
 ای بگوئی بر چنان از من چه بدی
 شرمی نداری از خدا از من هر چه
 جز ذکر تو گفت و شنود از من نباید
 آخر گناه من چه بود از من هر چه
 ای دلبر دل از من می مونس غم از من
 ای در دو عالم بار من از من هر چه

سقا ز نوق و دیو و پسته بر هر موی تو

ای من که ای کویتو از من چرا غلبه

ای مست حسن شب کنار که بوده
 در نیم عیش همدم و یار که بود
 روز مرا از آنکه سپید کرده رفته
 تا شمع مجلس شب نثار که بود
 و نشان است در همه جاد و خدشتن
 بر بسته کنار کنار که بود
 ای سبز خط که افشته از حجابی
 در کوی عشق زار و دلتار که بود
 از روی حسن لطف تو شد صبا علی
 و حنی غزال من تو شکار که بود
 لعل لب ترا که بزدان کزیده است
 چون یسب سر بار که بود

سقا صفت ز بار غمش رفته ز کار

باری بگو که بر سر کار که بود

آرام دل جان عزیمت بر چه
 خوش باشد اگر کبیده بر دم و یلید
 کیم ز میان من گم شد و رانگون
 آید کنار من اگر اول سبلی از خط
 دلگیر بغیر و در بختم چه باشد
 کاشی نیر و چشمه و کاه مسج

سیری چو رسیده او نشسته
فرسند تو آن گشت بکلو و کلوچه
یا برویم انکار بجز ویدی بود که گویند
گفتم مکن ای ترک جفا آنچه بود که
از خانه ز سرس از توانی که بر آید
بگرد نظری سوی من انکس ندان
چون فاخته سخا بگو کوی نونال

گو یا بنو و طوطی شیدا ز موسیحه

تویی آن گشت گز امر و در زهر
بهر صورت نرا دهم بر لب زهر
ز اولاد بی آدم که باشد بدین عالم
خوشا جایی که شد بهم تنو و تنو
دل مارانجو دستی در و چون گویند
بسی تنها که بشکستی درین غم
منم مجنون نومی لبی بیاد تو
و مادرم خواهه و الی لبی شد و لبی
ز غمت ایچنان مستم که هر دم با تو
ومی خود راند انتم درین غم
بنمای خیال تو فریم با وصال تو
که بر شمع جمال تو شد هم پروانه
مرانم سوی کفر و دین تو
کفر نام مکن چندین بدام و دانه
کمی شمع بر شمع و فرس کوی مستی
شد این رند ملائکتش خلق نسا یا

بستاجون و لیلای بخش سادیا جا

که خوشحالم با نغمای می مستانه یا

باز آن بالای زیبا دارد انکس
که طلبکار بلا بند ای محبان الصلا
تا نظر کردم بجانش که انداز کوی
کز برای بداند آدمش از جنت

از بشارت عکس پیش را به پیش
هر که دوازده گزرا و آینه دل را جل
کوشش منصور از زبان او کلام شنید
شد از از و در جهان را کجی بر
بیزم طبل طار را بر طار از روی خوش
چون مراد و به عشق او کرد و دل
دور شد از روی الا برده پندار کن
نابر به مزار و بود غیر بامد و دل
با اهل خود کرده متاثر گشت نهی با کن
زنده جاوید گشته چون شمشیر کشته

شاد یکی سپیدی یار کی سخن کی
مهر کی مایه کی یار کی سخن کی
منعم و چنوا یکی پادشاه و کلام
پهل و دل یار کی یار کی سخن
دلبر جاویدان کی جلوه کرد جان
پوشیده و حیا کی یار کی سخن
فایض چمن کی حاصل مرد و زن
انیمه من من کی یار کی سخن
ملت و نذر بهم کی با همه مشرب هم
شیر و اولیا کی خانم انبیا سخن
ناله و یار بهر کی یار کی سخن
بر و مرید باکی دیده و دهر با
در همه جا خدا کی یار کی سخن
نیز و ساز باکی ناز و نیاز با
کف و شبنم باکی یار کی سخن
مقصود عاشقان رهبر و دقان
بامه راز باکی یار کی سخن
فر همه جهان کی شب و لامکان
دلبر عارفان یار کی سخن
نیمه حل نان کی یار کی سخن
خواج و دوسرا کی مقصد اصفیاء
حضرت مصطفی کی یار کی سخن

صدر شریفم کی قلب طبعم کے
 پر خفیہ تم کی بار کی سخن کے
 جام جهان نما کی نشہ کر بلائی
 ساقی کی سفار کی بار کی سخن کے

بادل گامہ دایم ذکر الہی کو
 ذکر حق را ہر دم از جان بادل اکابر کو
 رو سوی خراب او کی کن ای خدا
 ترک تیرای منی چون رسول اللہ کو
 کاروان رفت و تو خود بلی بنو
 صد فغان ار در جس خبر سخن در را
 با کہ طبع دامن دم از باری
 کر کوئی حال خود یا بحرمان شاہ کو
 چون سواد الوجہ دشمنی رفت
 از خط و خالش چہ چو آئین طواہ کو
 کی بود خورشید تابش در شلم قدر
 با یہ روزان لیلی روشن از آماہ کو

کر با سقا صفت جو ای شدن ہمد م جوئی

سر معراج از نیکو در دولت با جاہ کو

ناکی بگر جام جم رکی فرو رو
 چند ان بنوش بادہ کہ از بی فرو رو
 زالود کی عجب و ریاب بود
 کر زانکہ بادہ نوشی و در فی فرو رو
 از خود تہی شوی جوئی و معش بود
 کر کیفش ہو ز دل فی فرو رو
 حق قدیم در دل نوامی و ہون
 کو ہوش در دمی کہ ہی ہی فرو رو
 لیلی بی کسب دروان شو باو ہر
 صفت مجنون بود کہ در ان حق بود
 کہ دابہ حدت شل ہر شمس است
 از غیر در کہ ز کہ بلا شمس فرو رو

بچون بفرستد فرود بخود و در بر تا بفرستد و می فرود
از هر دو دم و قیصر و قهرش چو تگر
سفار و ن میگرد مایه و بفرستد

شاید که سر خوشان بفرستد

منم بچو در خشم بر چار و زلف و لعل
چنان مستم که دافن منم بفرستد
بی خورشید روی از سوتا نشم میگرد
جود و دای وای مهر و کشتن
لال آسائیده قائم از نعل لعل
سرنگام مهر و درین کور از بداد
پس طر زلف نو دل بستم خاک کور
که آن کو نعل مسکن چو در زلف
عوف کرد و بخوبی بفرستد بفرستد
مفر با سجد بر محرابم ای زاهد که زند
بهر جا سرفروند که در طاق بود

جو سفار دافن بد و پارسا منم بفرستد

بفرستد و در از راهم بفرستد

تن من بکوی بدل تان من بدین
تا نقش تن تنانرا از هر تنی بفرستد
برند جبارن تن منی منم بفرستد
تن من تا بکوی دیارن تن منم بفرستد
هر تن تن ارشدنی و از تن تن
تن من خاندن شد میگرد جادو
زین تن تنال کویدی بکتن تن
این تن تن ارشدن تن تن خاندن
تن تن تنی تناسی منم بفرستد
ای زاهد فروتن منم بفرستد

چک سودای منند و بودا و لکه کجاست
 سرفراز سرفراز سرفراز سرفراز
 بهین ترکان روشن آوازه و سرفراز
 سپاه افغان ازین درویدی عالم را
 برپوشی هم از انانارستان درویدی
 بغارت فیت ملک منند از انانارستان
 نژای اصح پیوده کوکاری می باشد
 بغیر از باد بمبودن ملرغیر باد و بهما
 طاعت باشد چاه دیداری می باشد
 قدم از سر نهاده بر سر بازار کو

نه صبر بودم بنو در رفتن توانا
 که در عشق نوجوان میخیزدم از سلف
 بغیر از آتش بار سوزی نمی تنم
 بروزی بر بهو می باشد سبای نهما
 فردمند اچر بخوانی ما جموع خاطر
 که از رلف سببش سرگردانم بود
 قدم مردان در راه توکل می تنم از
 خوشار ندی که او با ما می باشد
 مکره ای دیدار او بخود کند نامح
 تر از باد بمبودن را از باد و بهما
 می کلکون خوش ای بطرف چکی فانی
 که دست از خا خا زین سببش بود

سرفراز سرفراز سرفراز سرفراز
 که سر بهستان فخر میسای سرفراز

بگو با احدی زان لعل از سرفراز
 که در یکدم شود ظاهر هر روز سرفراز
 بدین سو کرده با کفر رلف از سرفراز
 روای باشد ای سبب این صفت سرفراز
 بهر نامحرمی از کج خلق سربار ایدل
 که طاهر که آخر میکش کمان سرفراز

بریشان خست زلف او گزید با
ولی چو بست از دل از آن بریش
که خوب بود و دل گذار شکست
که در دیشان او را عاری است
کان دل طلب کند بیاورگی
سرانجامی ندارد کار دبار عالم خا

اگر از زلف او سرشته افتاد و دستم
بر بوشن تو هم معاصفت چهل سنج

کمان و بیکمان می روی تار
بی غمت مباحث ای بجز از حکم ربا
اگر بر کفن از روی یقین بلند شود
و که باشد غلط در روز شرار و بشتاب
اگر خواهی بر اندازی بنای مستی
دور و زری همی کن بخانه دارد و بوی
و که حق جو تا و رش زبانه بیکر او
نفس که مینوی بسیار دوری از سلاطین
بریشان گوی از تعجب خاطر می باشد
بفارت میرود و باستان اعران برین
زینکان بر نیاید و بران بکلی برین
سلیمانی نداند و بود و هر دیوی سلیما
موافق نیست علمت با عمل اندیشه
ازان روز یک با یک و دایمی بشود
بغیر از حق نمیداند کسی دل مار
چو گفت و شنود و خاغلان باز سر تابانی

تو در آینه سقا جمال خویش را می بین

اگر زینتی اگر زیبا نوتی اما نمیدانی

چون اجل میکشد از غم باری
سرود و در فم شاه سواری
بار سودا نقش میکش اگر مردی
عمر اگر صرف شود بی کاری

در جهان و نه بخت چند نصیحت کرد
 بکند ان در غم او بیل نهاری بار
 روی در ملک غم آورد با بال جهان
 گزنی غم مفرود و بدیاری بار
 نهاده چون نیایش ز سر دست مراد
 با دامن کس نه پیش بکناری بار
 که چو منصور نداری سپردار قرار
 با حریفان جهان مار و عاری بار
 دست شستیم ز غش و دو جهان آشی
 که یکیم بکف دست کناری بار

عیان شد از خط و خال تو سر سنج
 ز صورت تو رسید از لعل مج
 کس از دامن تو مارشان نهاده دار
 بکنده و بکینا و با بکوی نشانی
 دلم بودت بآرمید از غم عشقت
 تبارک امدان غم دین مرا چنان
 میان شدت بصاحب لعل خود
 که در دل همه کس جای کرده و نهانی
 بنا کنند این قصر ز کار تو بودی
 بهر چه می بگویم جز تو نیست آبادی
 غلام حسن تو زانرو شدت پیغمبر
 که در ملاحظه خوبی غریزه و دجانی
 نه در دیار جنون یک بود و چون شقایق
 نه در جهان ز بری بیکران حسن توانا

یک صبا که آرد از حضرت پیا
 ما کشتهای عشقم بر قبر ماسلا
 مهری که برشان بود آن خط سبز
 لعل لب از انرو مار انداد کاه
 در شمع باد نهاده زان خط حدیث
 که لعل جان فریت نهان بود با

در وادی ملک و در وازد سلا و ارسیم حاصل از قید کجا
از لفظ و نامت خط سلام نام باشد زیاده بر ما و معنی از کجا
بدگر آن رخ و زلف کاری کرد نام از دست ما چه آید جز در دجج و چشما
سقا یک نیک شدند بوی بدم بود
هر دمان نیکت بخت خیال نیا

ای سودا شو خوشحال بود شیدا کار ما نیست ر عشق تو بحر رسوا
گفت بودی که نبر ما نیست آخر کشند آدم جا کنی دوست چه میفرما
آمدی زنده شدم زنی در دم رفت زنده میسازیم از بار در کرمی این
شد بدو خوش است این جهان ای که از زلف و خط و خال جهان آید
مست بر سر و ده خلعت بوی جانی جنت کن بند قیاد که بی زیبا
از دم در بر از خاکدست همچو ربه شک کو بنوام ابدت و چه میفرما
خزیه قاند دهان ز غولان حج بکوتا
بعد از این نبوه که رانی بود و ستا

شدم از عشق تو رسوا بل شیدا چکنم لازم عشق بود رسوا
مندم سرم خاکره ابدت و بزم بود چشمم بر راه که من بند چه میفرما
نوبری بگری و میبران خام چون بشنوا منت ای جان ملک
رو را باشد برای ما به خوشبیدار برق از جهره بر افکن که فلک فرسا

تا دوازده هزار سال و بنویسند
تا بیک هزار و نه صد و هشتاد و پنج
مرد دل صیدم از خورشید جان آفرین
بست بر پای تو هر که که باز آید
ای شمس مران در بهر دم چون
که گدای سرگویت بود هر جا

بمادست و سوا فیروز شاه
دلم سیرت اسرار الیه
بجز ساقی نسیه اندورین دور
کسی اسرار نداد ادا الیه
مردات مست از جام منقذ
ز بهر تا بجز وزمه تا بجا
ز هر جانب بکوی و شوهر است
مرد از بهر و درون کر مرد را
بر بوار غش آورده تو بین
که مست آن قبله خسته بجا
بر و عارض و نقش جو سقا
خلاصم از سفیدی و سیاه

ای از بهر بضا تو مرگش نه تنقذ
باشد بحال تو مرا غش حیف
ای آدمی حق بین بجز او شرب اسرار
غیر از تو کسی را نبود حد رفیع
باجاه و سر شرب مروج تو گفتند
فی ناله برادر و بادار شریف
با حسن و کمال تا خلق خوش نماز
بر روی دل خبان چهار از این
آزاد و بلطف تو جو کجاست هزاران
صد بنده بهر موی تو چون شریف
باشد بحال تو در جنت علی
بوحل لعین رفت بر و رخ جمیع

سفار کفر و پرورین بانی
نیکو بویانند ز نوی راه و طریقی

بود کرد سرشس بود وجود کند در پیش روی او بود
بقای در بود و بود داشت چرا چندین بی بود و بود
بانه و ناله هر دم میفرستم ز آب دیده موی او دور بود
ز غمهای دل رنوز درشت نباشد ناله او بی سر و دم
بهر صورت که دل کرد مال بمعنی چون نظر کردم تو بود
دردن دیده و دل جای کرد بهر صورت با خود را نمود

بهین سفاجوان نیلوفر بی پیش

فلک های نزار دور کی بود

تو نسل کیستی خود از کجائی هیچ پاد فرشته بکری اما که با او هم نمی با
ملک غنی بری رو من بوجوب خود باین جن و طائر کمال صبح یزدان
تو خود خوشی خدایک نام نیست مگر بالعل سوا کمیز مبدی آبروی تو
کسی کو با تو نیست نه بد و عالم کمال مروتی دایر از انز و فخر است
جهان و هر چه از بر تو میروند روشن بر ما من تو مهری همه چندان تو جاب
نوی در کشور دل کشش نای گز که در بادرت راسخ و نایب سلطان
بروی هر که چون نظر کردم بهیم شد که ای جان و جهان ای دلبر جان و جانیان

چند قصه خون هر بخون کینے
 پنج کین بکف دمی مد خون کینے
 زاهد صد ساله در کوی عشق
 از طریق عاقبت بر دل کینے
 تا کی هدم به سپردن شو
 دو مارا و مبدم افرون کینے
 ای ضا چو تا کی از دست تو
 هر چه آید بدل مخرون کینے
 و مبدم این کبر با نئی حسود
 از سر شک لعل لکمون کینے
 بهر کج چشمنش ایدل تا کی
 و مبدم زلفش چو مارا فسون کینے

وقت آن آمد که سفار او می

مست و چو وزان لب بکون

بر سمنه ناز چون جولان کینے
 عاشق از افروشن آن مبدم کینے
 گشتی مارا کجور که بلطف
 زنده سازی باز قصه خون کینے
 زلف خم در خم چو برد کس لکنی
 کوی دل را در خم چو کلان کینے
 بر جمال خویش چون ابل نظر
 مردمان را و ال و حیران کینے
 عارض خود را بهر صورت بما
 کلاه بخاشی و که پنهان کینے
 زلف دلجو را دمی هر دم بیاد
 عاشق ازانی سرو سامان کینے

شد دل ستار غم زیر و زبر

تا کی این عجز را ویران کینی

مهرن بکوشد که نشان پی نشانی
 ز لب تو گشته طاهر بکبر سمنه

نتوان غم تو کفایت بکس کرد
 نفس توان زد آن غم بر جان بدیدار
 ز غم تو تا تو انم بچشم چا و سدا
 که بنوازم آمد سوی تو زنا تو
 بگذر بکس باقی که جان و فانی
 دل تویش بر کنای جان تو ازین غنا
 تو بجز دست مری سزای تو نیست
 که شود مسلم ایدل تو لاف بسیار
 ستم و فراق جانانم پیش و بعد
 که بر زوایم غم بدور و روزگار
 سر خود بر آستان تو نهاد و ام
 بچار و م به سازم اگر م زد بر آستان

بشنود من نصیحت به بجا و مستور
 دل به کس م بجان خود دین بر ای
 تو بال عالم ای جان تو بجز
 همه نانی اندازم که نو بود نه جان
 دل و دمنه بر آن کن که زود باشد
 که تو هم ری به جری ز لطافت جان
 بکسی ز سر بجان تو که بچون جان
 مطلب من خدا را تو نشان بجان
 ز نشأت هر کس به بستی نه در
 نتوان دروغ کفایت تو بهج یک نما
 بدور و زمشاد مانی دل خود پیش
 که به از دو کون باشد غم بار جاودا

که عکس خست در می کلان نبود
 رویت ز هر آینه نمودار نبود
 غور شد رخ کزین می طلب
 از مهر تو بگذر خبر دار نبود
 آزاد نبود بی دل بود از دما
 کردم زلف تو گرفتار نبود

رقص و چرخ و بازی در دشت سار
 حکم بر تو نش از دور و اطراف

عاشق نشدی بر کل موی تو هزاران در وصف تو که هر کس گفتار بود
 که حسن تو را صورتت بوسف نمودی یلگس بر زینش فریاد بود
 موی بهصال تو در این نرسیده کی کرشمه دلش روشن از آن تاب بود
 سفا بهر برهمنان گشتندی خاک
 در میگردم باز رویشان بار بود

کرد لب بیکون تو گفتار بودی راهی بهر پادشاه سراسر بود
 کردل بفراف تو گرفتار نکشتی در دور رخست قابل دیدار بود
 کرد بر کل رخسار تو بودی نظریا بارالم از سر زینش خار بود
 مستحور کردم زان لحظه نزدی فاسق در مکر که عشق تو سردار بود
 کرد از خود و بن نشدی مسکربا از راه غلط در پی انکار بود
 از کار خود دل رسیدی بهر تاجم عشقت ز ازل کر سیر کار بود

سقاوی بجز دل راه نبردی
 که نادی او و بده خوشبار بود

ولا کاری کن از جان در نمایی بیای بهر جانان در نمایی
 بدو که آن صنم خواهد دل و دین ز کفر او با مان در نمایی
 که زن رشته جاز از بلفش که در حال بهین در نمایی
 روان با مش از سواد و مکر بکند سنجان برندان در نمایی

مذکران افسوسه چنان کشمیر
بگرد سحر ایشان در نمای
چون بر امکان هر بران خطائی
بآن مشکین غزال در نمای
در آن کپار مردان خداید
بچنگ آن بلبلان در نمای
میکن روبرو آن کوهر کز آنکس
بزم تیغ بران در نمای
بندیش از سخت خود ولی را
و کز مشکل که با آن در نمای
کس غیر نفس ظالم بدین پیش

چو مستقامت اوصیان در نمای

ای کس در بر فرزند که روز نوی
کشته مکر نو هر جا که ضعیف و قوی
لاف فتنش وی بر لب لاری بکشد
کز شد تیغ بخون کوهر بران نشو
منکر حق شوار کفر جو بطل لعین
در ره دین بجز ابا سن بوصف نشو
بشکر قرص مدو باره کن ابراطل جیح
کز پیشد قناعت کنی و مان نشو
رفت منی کشیدی بخوابات من
کی شوی بخودارین می که خود در کرد
کی دوبا من بچاره سوی باغ غم
من دلمه سمرقندی و آن هر دو
خاک تو بردر میخانه چو سقای کدا

کر بر اند بهر باب ازین دور غم

اول بر معرفت جان سمیر
تا که روی ز جویان بجانان میر
از کفر لاف بار بدین ره بزد
هر که بزمین طریق ایمان میر

هر دم چو نستی بکدایان کوی یار
 تا فانی بجدت سلطان میر
 دورست از حدیث تو سر کلام حق
 جوان ناطقی و بانسان میر
 بگرفت چشم معرفت را بخار جمل
 کوری ز روی تو بهر آن میر
 نواز کجا و معنی سر خدا کجا
 بر حق به بصیرت حو بان میر
 تا خضر وقت خویش نکردی بکار

سقا صفت بخشید حیوان میر
 باز مند و بچه قصد دلم و بهر حق
 کوچ نای جانون ازین سگیا کرد
 چمن برابر و زرد و برست کناره بمیان
 جل جل ایدل مسکجه کنی و لری
 بات مندی لایقاد فرورد و بگو
 که بسکت تیز سناغش من می
 چشم او طر فرغ غزالیت که در باغ جهان
 همه ریگان گل و بلبل زهر می
 بت من سر و سی شرم ندارد زرقش
 خویش تن به ایچ روانید و بر می
 آنکه مردم کش او دمدم از خون حکم
 قبح چشمم از غم خود بهر می
 چپ کرای دل شده سقا غم بار زنا

که جبار رفت بجان نو میا کرتی می
 بر دست از آن غلامم که ز قضا کردی
 بر کوا چه حسن کهای مرغ خود بمن نما
 تو عمر صرف کردی ز رو و فایده حاصل
 که ندیدم ای جفا جو ز تو غیر سفا
 دل من کرد و رفت سوز و لبست بو
 ز صبا نیغوشی گری نمی لست

بطریق جست و بخت همه سردویم بسوی تو بی خبر و نمیدانم گنج
بچگونه آبی بری روز تو بگویم دل که گشت بلای جان شد بطریق دریا
دل از فراق جانان از قضا اگر نباشد ز تو مشکلت آفر برضای خود جدا

چو بشویمای رندی ز صلاح کار زخم
مطلب و دگر ز سقاره و درسم باور

هر دم بصبها گویم از مهر تو بیغیا کین بر دعا گورای پرس بر خنای
با اهل و فالطفت پوسته جفا با من هم سگ آن گویم نواز با نفا
آرام نمیکرد در در و روضه زخما هم دل جز سر کویتو یا رب صید لاری
بود از لب لعل تو کام دل ما حاصل انداخت فلک ما را دور از تو بنا کا
تو گویم مقصودی از لطف تو جویم ناکر و سرست کردم با فاقه و شای
ساقی چه شود ما را با آن دلجویم از قید جهانازی آزاد و مچای

بی نام و نشان تا شد مقابله کیت
در خیل کدایانت شد معیرو نای

چه سود از بودن اختیار با من یار با چنین کرمین جدا افتاد با اختیار با
بگلشن بی کل و دیش و باغال نظر کرم بجای دیده ام از هر فرقه صد خارا
سینه زنده روزی آفتاب غمش با شنب بهوان را دولت بد اربا
نشکما ز بی آزار و لهما چون جنایا بمن هم آن جفا جو بر سر از اربا

قتل ناگویش مرهم ز بکاشش زخم دل
ببین در دو غم من یکدگر منم غم و بار
غلط کرده بدین اگر کفر لغزش ز غم و بار
ببین آذر دهنده شد در دو غم یکدگر بار
سری دار بشو آن کلفه از غم و بار
کلام مختلف آثار من اشعار با

بهر ز دل غم عشق جوان با
ناتوان شد بر من نایب آن با
غم بهوده جان یکدگر بودی بجهان
یا چو عالم غم اود هم که زان با
حیف از آن خاک کف بای که باشد برین
جای او دیده صاحب نظر آن با
می بری سجد و بحراب خدا را زاهد
سجد و برابر روی خوبان جهان با
بار غم چند کشم مهر سبک جی دل
می کلکونم از آن طبل کران با
خلق ز غم پی زاهد و کمر اهسته
همه را راه نماهر معان با
بست عشاق تراد در همه جا نام و نشان
همچو سفا همی نام و نشان با

ای دل کن اندیشه شای و امیر
بهر ز دو کونست که ای و غیر
در ملک فنا چند جو طفلان سرور
بنا و کنی باز یکدگر میری و وزیر
بی کبر و بیکر از ره عشق کنایه
تا کی بجهان در صدد کبر و ملیر
چون عاشق دل نده شهید غم و آوا
باقی خوی از پیشتر از مرگ میر
تا کی چو شب انلستی خود نیر و بجا
بهرون شو ازین ابر که غم و میر

شکستگان غمزه غمزه ز بخت
کی تیز تواند شدن ای جان زود بخت
سقاقت آزار دیکوی غم از دنیا
دل بسنگی و شکلی و عشق و اسیری

زور و دین و دلم بر نازیکه
طره ز ناز را کنی طنازیکه
شوخی بر مکر کی فتنایک
باد جوشم و زلف مرغ غنائیک
طوطی شکر لبی خوش گویند
خلق کی و بسنگی آواز سنجیک
فکمی و طبع کی موز دینک
مجلس آراشی سخن پردازیک
دلبر بی رحم مند و زاده
کبر کی یا مشربی همراهیک
رام گویند مرغ دل خند را
خوش دلارامی عجب شبنامیک
کیست مقادیر با عشق او
رخ رخ از شوق او جانانان

بخود و کسبم از محبت دی
محببت است اینم ای بی
میدد یار باده زان می نایب
بایران خویش بی در پی
و منم را موی و تلخ کوی
تو بوی نمیرسد زان سوخته
مکده را ز شیوه دل آزاری
بی جو و جفا شدن تان
خوش بود نایب و موی کستانم
نیم شبها چار ب و یار
زاهد و حافظان خوش آواز
ما و ردی کسان و ناله

خند سقا سال فخر و شرف

کشت جام می بهت گ

ای مزار خانه چون برون است
لکه باروی خوش بنما
همو ماه نوای اهل ابرو
گاه بهمان و گاه بهدا
عارضت کشت کل کل از لایه
و ده که ای تازه گل بهرین
دامن از تاز به میان زده
بگذر سوی ما که ز چای
هر زمان در لباس سیمین
رخ بهر صورتی بهار است
کرده جابجشم اهل نظر
بر رخ خویش در تماشا
گاه خضری و گاه ابیات
گاه لبش نه گاه سقا

دل جانست در دست شرف
درین غافل و از تو ظاهر برینما
جو اهل شوق کز یا خضری و سیمین
شود هر دم ترا کیستی ازین
ز جو و غافل شود و صورت و معنی کل
که بیرون کرده مکران و دره
توی در ظاهر باطن بکن پیوند زان
هویدا میشود ازین تو آن بار
نیکمای عشق دل چهره دارد
برین وقت طاهرین فصل زان
کرفته معجز و حدای لبش عالم را
درین آبی و جو با آب از عین نادا
چو سقا خضر وقت خویش با من خضر
توی آبجای ای شنبه و من ظلمت

با طره نوال جنون بود سري
 در هر سري زلف تو سودای بکس
 غری زویم بد دل حلقه گشت
 از حلقه های لغت تو بروی باغ
 ابرو چشم خال خط و غافری
 حاجت بختو نیست بد این دلبر
 چون آب نهکی است حیات
 عیسی دمی و غفر خطی روح بر در
 خوبا بحسن و لطف اگر شاه عالم
 ای سرو ناز بر همه خوبان تو سرور
 بر خرد چکو کند و صف حسن تو
 کن هر چه در خیال می آید نگو تر

هر دم بصورتی نمودی زان
 سفا صفت ز عشق تو دیوانه ای

انا الحق میزند چنگ و دف و
 پیارای منجبه بیا نه سیم
 زشت یاری بجان آمدل من
 بده زان باوه ام جام پیای
 بدو رعل میگون تو مسنا
 بنوش نوش در شورند و می
 پیاسانی تو دم می منغم تو
 بده می کیم بلور آفرین بوالغیا
 طریق مختلف آنا رکوتیور
 عی و ناتی برای رخصه هر
 جهان کند هر دم مبد دریاو
 کجا شد شوکت کینه خور و کیه

چو جهان نیست در میخانه سقا

برو را در چه میجوئی کوازه

ره بسوی دیر بروم بول بری
 در و در و باوه خوردم بول بر

در طوبی ز به خون دل خور
 جامی بستانشین شاد کام
 بر در میخانه بزم بول
 از مغال در و نوشان هر دم
 ترک مستی کن برادر کوی فقر
 بگذر از و بواس عالم بول
 هست در معنی که ای کوی با
 از شد و در مقدم بول
 عاقبت سر سیر و دور راه عشق
 گزنی آری تو با کم بول
 چون چاری هر طرف بروی
 شده ان پازشم بول

همران رفتن ای سقا بده

یکدی آبی با هم بول

سرم شد خاک کوی ویش قر
 منم شتاق روی ویش قر
 دادم مرغ و دم منزند بال
 ز جان و دل بسوی ویش قر
 دین کلشن نسیم غنچه دل
 معطر شد ز بوی ویش قر
 دلم بی اختیار از برده غیب
 بود در کفایت کوی ویش قر
 منار از سر بر آورداشست
 منقید شد بوی ویش قر
 برای فرقه میکردند اصحاب
 ز مردم حبت جوی ویش قر

بجذب و بیان مست دارند

چو سقا می دهمی ویش قر

باز آن صغیر باد و بزرگست
 می چون بنو شمس از کف سیه گریخته
 لب بر لبش نهادم جان یافتی
 مرغ سوال من بود آن سر کلاه
 دورم مران ز کعبه کوشش خدا
 بخانه ایست و هر ولیکن سبوی
 رخ را بچ کر ز کعبه جلم می
 دارد ز روی لطف اشارت بل
 ز آب حیات نازه شود روح
 یارب مباد از نظر م دور
 شکل شود جدا شدن من ز لب
 از بر تو جمال بنانست ره

ره آنکه برده است چو سقا بکوی دوست

عمر غریز او شده است ت ل

این خورشید جمال کشته روشن
 حسن یوسف که مهر انگیز بود ای بر
 فارغم از سبیل و خیمه ایست
 کی بود یارب که دیرم و صبا جان
 بنجم از ری کند بام می در است
 کی بود ازل آبی زنی بر شام
 در میان مونسان سیمای پرو
 بالکدای کوی نشانه جای با جرات
 سزای جام جم فرو ناید بر استقامت
 نیشکر برده ز لیسای توش که
 کی بخوبی تو بود او مل ی ح
 خضر و قنم بال بعلت یورخ ط
 تا بکام خود کند ارمل ب بک
 دف و ساز میخواهم شود بان
 که زرافت در دلم افتاد س و
 نیست در دو قمر مثل توش رخ
 چون ندارد با سکا حد بیج
 جرمه خواهم زدست شاهان ج

ای شام قدر با تو چار و زرق
 عشق کرده نبرد و بدامدم
 در آیت و حدیث بیعت نیر
 کس را محال آنکه گندب حش
 از شک زشتی بیاری برو
 بر صفی جمال نور چاستی خط
 اصحاب بهر نصرت دین بویزند
 هر یک برو میگرد و راجع
 در و آنها را عمل نو میکرد و شکاک
 هر که کمی گزی بشک خند و آن
 شد بهر روز و ماسیای جان نرجی
 چون شمع شام ماه بشارتی میخ
 دارد امید آنکه شود خاک میخ

سفارستان نویان بی

خوش آنکه بگذریم سویان ف
 بر آستان شاه عالم رخ
 آن شاه دین پناه که از ضرب تیغ
 کفر از میان خلق چهارف
 خیر کشی کفر بود از آن نوشته اند
 بر بازوی ولایت او ف
 از هر زمان عالم فانی کجاست
 مردی که بر ولایت او برده
 یا بر آستان که امان کوی او
 هر کس مرا و خویش کند طالب
 باشد خلاص از آتش و فرج رود
 در هر دلی گشت از و مرده

سفادگر ساقی کوثر علی الدوام

جان سپیل کرده که بیع لی
 میکن
 خسرو نامی بود دینی دون میکنی
 ملک معنی باز دست تو میهن سپردن

یوسف جان از گدازنده انرا آید
 نفس کمر است بر بند بوی بارید
 سرنگون خواهی خداداد زعفران
 عالمی ایستنی پیران بظلمت
 خلقی اگر در ظلم از به طبع میاروند
 تیغ بر سر می نهی خشت جلد را
 میستانی ناحق از هر سو و چهار
 کج ساز می نهان در کج هر دو
 کربوخی جرم چون دل از جام
 میبیم و میفرمان کار و انوار
 دشمن آل پیکر است نه خون
 سالک کار کلامی چون عابدان
 ظالم از ملک می کشی و می کشی
 عاقبت حق باطلان تو و تو
 تاکی از غفلت هوای روح حسین
 با حریفان روز و شب می کشی
 جای در زیر زمین مانند قارون
 روی زرد خود و دام از باد و ملکین

همچو نمون گشت سعاد الیسی

کرنو هم دیوار کردی کار مجنون

ایدل اگر محبت بر مغفان شود
 تاکی درین مقام باقی فرود
 قابل اگر نبست آن استانه
 ساید جو آفتاب سراسر بر سما
 اسی آفتاب انجمن این دره جعفر
 ای نقی که در ملت روی بران
 در بزم خاص اهدم دردی کنین
 جندی کین که اهدم صاحب لایق
 باری بود که خاک و خاوان
 رفو یک خاک و پدای استان
 دارد امید آنکه با و مهربان
 باشد بلطف بر طریقت جو بان

قالب متورید ابرو کمان خوش
شاید که بر غمز و اورانسان تو
ای دل خنای خود طلب بکند راز
تا آنکه در خنای خنایا و دان
سفاوی بخلوت بر مغان دریا

باشد بحر نو هم از مریان تو
آهی آن سر عادل بند و باد ارزا
همای و شمس افکن از راز و باد عالم
که چون خورشید بر خورشید تو ظاهر
بود جمیع دین در پناه و شمس قائم
که بارش را با و از دین نگاه بارش
شهادت می توانی در خوانی کار بران
که کرد و مند چون عرو و همچون
مرو چندین بی خوشی و از اجلاس
چو ابرایم او هم صید الهامی فخران
ششاهی که باشد در امور ملک
خدا یا بر سر معدلت پانیده دار
که باشد مهربان خلق و عدا
نخواهد از تو سقا فرزند و جهان خیر

چگونه می بین ازین شاه او می دانم که می
سپیل اندامی یا چه
خنده و اشربوه مانع یک
سفا هم ریم فی جنت المله
تعال الله و اشرب ما انا
ولا تخزن و تفرج یا چه
تعال الله و از رتبه نصی

انا بقر با لذت لب فانت الرب مولای
 سقیت الناس من کاس کرامت حدیث الروح القدوس
 مریض العشق لا یشتی دهنه من الوصل الجسبی لا یطیب
 جزاک الله یا سقا بحیر
 لک القلب المصفاء المینبی

کر که می در ز افشانی روی و بر پختی در پریشانی روی
 از پریشانی بجمیعت روی جمع سازی در پریشانی روی
 باد از زبان کن که بانی کرامت سر کران بانی باز رانی روی
 که بخود آسان نگیری شکست مشکلی باشد با آسانی روی
 دین اگر داری بناد در عین کفر و بکفری در مسلمان روی
 که شوی فانی ز خود باقی شوی و ز بجاد و پد در فانی روی
 که همه دانی ندانی جمله هیچ خود ندانی در همه دانی روی

کر سلیمانی چو سقا مور شو

تاز موری در سلیمانی و

نو خود را در سادیدی خدا از انجاست ز خود بینی بنود باز آیی تاروی خدای
 نگار و لغزب سار زجب مبر ز تو شاه ملک نه خاک ای سوی کدای
 بود در هر کجا جلوه آن معجزیم نواز دلق که اغافل مبرزین شبای

زبده چون عالم کربان یکتا دانی
 بهر صورت دان چون تو بچو دانی
 اگر غلبت شود روشن تو آینه زبر
 بروی خویش در آینه از حق پیا
 ز یکقطره زو بجنبین تم بر خفته
 همان غلبت بر حرفی که او لایا
 دل حرف مرا بشکاید و بزرگ او بکند
 که در هر یک بود آن غلبه و حدت
 دلیل بهر و از اگر یک گشت عالم
 بغیرت خاک این گشت بقیا

جو مقاسر فرو ناید ز برابر جام هم مرکز
 اگر عکس جالش را درون جام ما

تو باری و مرا از یار ساقی
 ز خود بینی مشوا غبار ساقی
 بود ساقی جم و جامش جهان بینا
 کماست اظهار کثرت کار ساقی
 یکدم صد کل ریحان بر وید
 ز نخل آب شکر کفزار ساقی
 بسی کل خارش دز از نو که بخار
 نمی بود کل و کلزار ساقی
 پیاد ریاب ساقی را به پیست
 جم و جام اند در دی حوار ساقی
 همان ساقی برو که جام بقا
 دما دم میکشد اظهار ساقی

دلاز مغی میخانه که می پرست
 فریب ز کس بستاند که می پرست
 دولت بیاده نوحیده است مالاکا
 چه سنی از خم و خمخانه که می پرست
 بخنده همه ذرات مست و حدت
 بکثرت آمدن همان که می پرست

توئی که جان جهانی در تو نیست
 بیا بگو که تو جانان که می پرسی
 گذشت لیلی و مجنون زلی رسیده
 شب را از نوافسانه گیتی پرسی
 ملوک که کعبه و بنیاد خانه دلست
 کدام کعبه جو بنیاد که می پرسی
 بروی که پنج پادشاه کسری و پاک
 خوابهاست ز کاشانه که می پرسی
 رب و مای زرای بری ز خود چوین
 خبر تو از دل دیوانه که می پرسی

تو بگرد و وجودی صدف دل

خدا یار که نو در دانه که می پرسی

اسلام ای روضه ابرار السلام
 حاجانرا کعبه کویت بودت لاجرم
 رخ نهادند از شرف مستان خالص غلم
 آفتاب بزوال عارضت ماه تمام

گشته مار این لسان الغیب و صبح شلم

اسلام ای قیلا شاه خراسان السلام

که خود هر روز بانی بر تنم سرتازا
 بکسر منو شکر حق توانم آوردن کجا
 چون شدم از زار ایران کعبه کویتی
 حاجی شاه خراسانم توفیق چند

هر زمان از آسمان آید بگویم این را

اسلام ای قیلا شاه خراسان السلام

روضه اش طوفان که کرکان او بستر
 یک طواف من قدش فدا چو اکبر
 بردش روح الا من از خاک او بستر
 خاک پس در نظر او گل من پس بستر

ایم سخن در هر باب چون سکندر بر پشته
السلام ای قبیله شاه فراسان

فرستنیان و دش سادات عالی
زنده آل رسول و نسل حید
هر یک از نو و شرف مال این تیغ
حافظان خوش کلاه که ملک نبرد
می سرایند این حکایت را و جان کنی
السلام ای قبیله شاه فراسان

مهر سازد و فتنه بر نو افروختن
خاک و سبک زین آبرمان
جیف از آن نمریکه شد بزرگ و کج او
جانب میخانه در تابش نوری
بازیان حال گویند این نوار چنگ
السلام ای قبیله شاه فراسان

شد مزین در عهد بار خورش از سیم و زر
کینه او قبیله نورست در و قمر
خادمان بارگاه او همه زین
بلبلانش بر سر کدسته نالان
کشته نسیم ملک این جغتیر
السلام ای قبیله شاه فراسان

گوشیده بر فلک دیارگاه او عالم
شد نابروی همه در و دوزی مشکبوم
طلب و کوی سنج و عز نا نای این
این نوار امیر زند از راه نصر
به طرف قندهار از سیم و زر پیوستم
السلام ای قبیله شاه فراسان

هر گشت خاک قبا بی علمداران
میگشت سر بر فلک همچون مولودان
به خاست حاجت خلایق اندازان
رو بهیست خانانش را در عماران
این بود و در امیران گرفتاران
السلام ای قبا به شاه فراسان

چو فروزان خاکهای آب دل
منیر بود سر بر یک و سحر صبا
باد را و بارگاه و حدش نبود
روز و شب مطبخش میبود آفتاب
ورگشته اهل دل این چادر بود
السلام ای قبا به شاه فراسان

هر گشت باز خلق بر گزیده نیاید
و من و طهر و النور من حور و ملک بود
بسته و جدست که هر یک بهر حال
سر سیر ذات در خوش و خوش خوار
جمله میگویند غرض و من بامهری
السلام ای قبا به شاه فراسان

ایزد من از نور پاک ال طاهر
نور من افلاک را جعدش بر سر بان
بهت شیرش عدد و کلمه ازیم
مثل آن سلطان بن آفرین
کوسن و موم و نازک پیا این
السلام ای قبا به شاه فراسان

رو به رضوان او باشد از غلبه
بسترا نشسته شستنی نیست بر روی

کوی او باشد چو کبیر کلاه اعلیٰ دین
پادشاه از افکار آستانش چنین
گفته در دودمان و ذکر گریه بپوش
السلام ای قید شاه فرسان اسلام

نماشده ناز و قدش اعلیٰ فرسانش از
فارغند از تربت بلخ و اولو چنان
در هر کس کبیر کوش ملک و نواز
ماشخان در روز و شب و جمیع و کمال
خاک و گرد و بد میگویند از روی نیاید
السلام ای قید شاه فرسان اسلام

بر سر کوش ز جان هر دم فرستد با
مژده آرد و کمر این خاطر تابش و را
روضة اش مملو دارد و هر چه بنیاد
میرسد فیض از غرقه شش و باد
دمدم کرد و بیان خواند این اولاد
السلام ای قید شاه فرسان اسلام

در طواف مرقش بودم ز روی عشقش
ز ایران و غلغله اش بود و خوش و خوش
مانمستیم از عشقش و جبهای عقل و کوشش
برده و لطفش بود و پرچم زندان و شبش
میرسد هر چه شکم از ناف غنیمت کوشش
السلام ای قید شاه فرسان اسلام

ناز و آرزو جید در جهان دم منم
غیر هیچ اهل بیت و نفس کم منم
تغیر بر اعدای دین هر دم تو آدم منم
ما را سر حقیقت دم بجز دم منم

این مذهب کی کموش اهل عالم سیرنم
اسلام ای قبیله شاه خراسان اسلام

خسرو خاور بر سر پهلنگ
پای تخت جرج کرد و نرگزاره شاه نیک
لافیکر کنی ز دوار آرد از بر بود
شد و مشرق تا مغرب آن مصلحی ملک
چون بر سر طاس فلک کعبه دواوم سپید
اسلام ای قبیله شاه خراسان اسلام

صبح آن سلطان دین را بر سر بار بار
در فرخستان از نیک کن شبنم
سر آرد و دران محو آرد و دیو
کافران شست و جوش بخون خیزد
این نو آرا بیدان خواند و رکوع
اسلام ای قبیله شاه خراسان اسلام

ای ز مهرت نوز از آت دل نیک
در شفاعت لطف سجد خاصه از اغدر
در صف احد امجد از نوی نیت و نیا
شد سر کردن گشتان بر آستان خاک راه
مومنانه از نیت در جیب نوزین بر کعبه
اسلام ای قبیله شاه خراسان اسلام

ای خوبی عارف چون عیون یوسف
مرد و راجان هر دم عمل نومی نیت
و صف آرد بر کمر کن توان کفن صبح
صورت این حال حمت و کلام صبح
هر نفس مینوشت ای جا بگفت فصیح
اسلام ای قبیله شاه خراسان اسلام

ملک او دست خاک و پیش دل شکسته
ماه و مهر ز تنک بر پیش هر بیت ^{کلیان}
منظر خوبی و منظور با بی چند و چون
بسته ز بخت کسوی نو نه اهل ^{چون}
و مبدع این ذکر را گویند بی ^{سکین}
اسلام ای قید شاه خراسان ^{السلام}

در دمنه انیم و خلقی چسب از دروا
القدر از ناله و سوز و آه ^{دوا}
خادمان بارگاه دوست پر و مودا
بیکر ای سقا بانگ مرغ و روی ^{ند}
زودار باب طریق امانت راه آورد
اسلام ای قید شاه خراسان ^{السلام}

باو شاه بزمین زار غریب ناهوان
رحمتی فرما که کردم خاک راه ^{خاوان}
از شرف بر مهر و مساید سرم ^{اسما}
که ز نوم در بارگاه است خاک و ^{است}
غیر ازین در دست نفیست هیچی بزبا
اسلام ای قید شاه خراسان ^{السلام}

اسلام ای کشته من ظلم در راه خدا
نور چشم من طیف آرام جان ^{آرام}
از قضا راضی شده ام چون خود ^{خود}
بهر تیغ آید از شمشیر ^{شیر}
از تشبیهان میرسد در دم ^{کون}
اسلام ای سبید سر در شهید ^{کریلا}

ای باز خلق دو عالم در حب هم ^{هم}
شاه ترکان خسرو ملک غم ^{میر}

جان با کمان و فراغت میرسد به درگاه
از برای با نیت دار و صندریع و قوس
گشت این هیچ و تملیل ملا یکت زود
السلام ای سید سرور شید کز ملا

سوی با کبر و زمین مروی یکش نظر
کز برای با نیت ای خیر و والا کبر
میرج و مای در میان خیر و کوه و کبر
بیان انبیشه از غم بویان را دید
باز بان حال در اند این نه در بجز
السلام ای سید سرور شید کز ملا

ای تقریب یافته و بر زم خا من و لعل
نقد جارا با خنثا فاده در عین صا
در طریق عشق تو خون شید این صلا
سرج ناطق از فراغت و مصیبت کز ملا
اشق دل زد در با نه از برای عرض
السلام ای سید سرور شید کز ملا

ای همین مقدمت آس آسوار تهرار
آمده از پرده نقش نیکت میر روی کا
گشته از خون شهید آ تو محشر لا زار
کشتنای بیخ جانان سر سبز و زمار
صف اصف کعبه بر قوم ازین آزار
السلام ای سید سرور شید کز ملا

خضعتی افتاد یک وقتی به سخا هم حضور
دیدم اسرافیل را دم به دم در دنا
آن صد در یکدم نقشش جا بر اگر کرد
باز انبیا سر بر آوردند یک یک از قیود

این صد از هو رنای بر شد و دان ایوم
السلام ای مبد سرور شید کبریا

سیر کردم سر سب آفاق اطوار وجود
و کرد و نکرد و بد و ادر اک بر فصد
چون فغانی در فغان بود و بنو از من
ساکت اطوار بود کم و بیش و من
و مبد هم شیا کجا یک بدین آغ را کرد
السلام ای مبد سرور شید کبریا

ای فدای خاک پایت جان پاک سرور
و ی غفلت و ایم سیه پوشند جوان
بر فلک نیست هر دم نوحه کرد و یان
خدا براتی نامت بنام فری و یان
السلام ای مبد سرور شید کبریا

باز در ماه محرم جنت این خوش و خوش
و مبد هم خون نمیدان غمت آمد و خوش
در سبزه و در غمت این سبز و سبز
عاشق ماتم زده بر باد و دود و خوش
هر کردی را نوا غمت و می آید بگو
السلام ای مبد سرور شید کبریا

زنکام کرد و خود عاشقان سر سب
چون کل خسار و زلف غم برین برین
خفت در ماتم شهید از این کلاه
بر سر دل سنگ کوبان جبهه از جبهه
و مبد هم بانای زار و زنده آه
السلام ای مبد سرور شید کبریا

کلمه‌ی پوشیده و مشکین به بر سر عیسی
دیگری چون فخر در بیعت ببلوین
حق العرش میازد چون کان جوهری
سینه چاک و بر زده دامن برای بهر
و سیدم با عاشقان از زبان کز
السلام ای سید سرور نشاید کرد

صد الف بر تن کشیده بهر سیمین
عاشق از اصدان را ان چاک چاک جان
فرقه خود را چو بوی خوشای ابرین
بس بود پیران بر چون سیدان
چو گویند این حدیث چاک از ابرین
السلام ای سید سرور نشاید کرد

ای نخست فرما بوسف مصری علم
مهر خورشید به افق بخش خاص
چو ماه جارد و روشن زشت به امان
ذکر و فکر مومنان بهت و در صبح
این حدیث معتبر را ز خبر الکلام
السلام ای سید سرور نشاید کرد

نام آن دو گوهر با کبره عالیجانب
نیر خورشید به بین آید دلیل ام کلثام
نقش سیاه بر این و منکر و سیاه و تان
دوشاد و روی گشاد بود دم برین رخسار
و در غزبات این نوای کوار چاک و سیاه
السلام ای سید سرور نشاید کرد

علت غایتی به الم حجت جد پاک او
شد سر پاکان عالم در زمین خاک او

باوشت افلاک بایش آیت لولاک او
جو هر نظم جهان ز بیت افلاک او
خوشه چینی میکنم از خرمن لولاک او
السلام ای قباد شاه فرسان اسلام

نئون خود کردم سپل را آن سلطان
ممن حسین محمد مجب خاندان طایفین
کز غلام شاه مردام تو ارباب یقین
چون خواجه از حدیثم چنین میکنند
و میبدم چون مومنان دل را منور کن
السلام ای مهد سرورشید کربلا

یا امیر مومنین کلبه سک کو نوم
زنت جان دلسره بر تار کبوتوم
در شفاعت پس ابو مبلی را بریوم
یک نظر امیدوار از چشم جادو نوم
بند و سفاکین چون دعا کو نوم
السلام ای مهد سرورشید کربلا

ای که بر اهل شهادت از کوه برتری
کشته نثار تو شهیدان بر تیر نوم
نور چشمی فر شرف بر در آفتاب سرری
ماجرم در وصف تو کز هر چه گویم برتری
بر زبانم نیست غیر از این چند و یکی
السلام ای مهد سرورشید کربلا

چون بخت نه بود بر تو و بر آردام
در دلم خاکم ماجرم خوارم
حقم کن بر سین تو این دول صد بارم
سینه مجروحست در جوت کفایم

برای یک نظر مرست و نظر اولم
سلام ای مبد سر و شید که کلا

خدا را بر من مسکین بخت لای تسلیم
کرد حال لای از لطف تو آشفتم
نظر افکن برین خسار زرد و بدو
ما را از نرم خویشم پیش ازین محروم گفتم

بود عمری که مست با سگانت و فادام
مرا باطلین خفت ایچ من است
نگوی باده بر کار من مسکین بدیدم
ز خفت آزار من منیردم و عالم شد
که در ملک بود از هیچ رو بیا نبود آدم

خود مندا چه غم در هر یک و باک شیدا
بهر خبر سر ز غش مترسان اهل سودا
سوی خود بخوان در یک کتابی نشو
رسیده از سفال و دوشان جردا

سرا چون حراقی کی فردا آید بجا هم
شب با چو روز از عارض آناه تابا
بدور روی آن سرور عالم گشتا
سرانجام دل عشاق زان شب پریشا

صبا بر خدای جمیع اراغزل بر هم
شدم غش تو آشفتم چون شیدا
نبد انهم چش جان که سوی من می
غمت ناموس من گشت و نه سبهای

چنان تو کرده ام باوی که بگم بستم

خدا را پیش ازین که خدا را می ندانم
بفریادم پس تا چند روز خوشتر شوم
ز درد و کور و غفلت بفرارم چون کلامی
غم و درد و تمار هر چند بد دل میکنند
بخلق این آوازه بار و خشم میکنند

خدا را آن رخ میگویند خوش از چشم من
مکوز نما رسوخوش را پیش سخن چنان
و مادام با دعا دست نشاندند میکنند
لگو که کج حسن ای بنا که بخشی میکنند
نخواهی همچو سفا مستحق یافت و عالم

عشق تو آنست که سر در جهان
نور رخ تو طعنه بخوبی دید از آن
دل صد هزار ساله درین بوستان
نا و چین ز سر تو بلبل فغان بود
کل برین دریده و آنش بخان زده

بر شاه راه عشق تو جازا چه اعتبار
بی عشق تو زمین و زمان را چه اعتبار
بیش فد تو سرور و انرا چه اعتبار
سر سبزی بهار جان را چه اعتبار
نشکفت کل منور که باد خزان زده

نماند من ز عشق منم ناز و مستمند
کریان و سبیه چاک دل انگار و مستمند
در کرد و نمود زلف نبی حلقه کند
هر کس که بشد بسلسله عشق باقی ماند
دیوانه گشت چون من و سر در جهان

بشنو چکاتی ز من ای طالب خدا
که عاشقی بکن برین جان و دل خدا
چون دمیدم زلف غیب آمد این ناله
در کلاه و ان عشق و جرسهای بر خدا

از ناله صد گریه بدل ره روان زده

آن بت چرا مازنی کبر و کین شده یارب چه قیامت که او بچنان شده
تکی کشیده و بی امل یقین شده چرخش بغیر و رخسار ملک و بن شده
زلفش ز روی کفره میوه نمان زده

دایم فلک یکسندی کار زار شده بی باد او مباحش که در فلک گمار شده
شادی کن که برین خجایوی بار شده ایدل مکر و وس جهان در گمار شده
دست از برای کشتن نور میان

تاکی غم می رخا و نیر و چون شکی نباشد دل زندان می سپرد
چون هست و در سفر و نواز ز پی سقاز سا و مانی عالم کشیده دست
پای طلب بگوی غم از مهر آن زده

ای درین غم هر که امان بستی زندگی هر غم سیران بایستی
تن بهار مر اصبحت جان بستی برست دل ز غم خنق حوان بستی
نا توان شد برشتن تاب توان بستی

از سر زلف غم انداخت ای مژده چه بلامست نصیب دل سودا ز کمان
چون بود عمر درین عالم فانی گذران غم بهوده میان به که بودی بجهان
یا جو عالم غم او هم گذران بستی

تا بر ساز نو نرسد خودم به نرسد مژه جاروب نفس و خاریست کشته

منع کردی که تویم سرگوست بچین ^{تیم از آن خاک گشت باکی با شکر}

جایی و در به صاحب لعلان بستی

سوی سجد میران یکسره و مارا زاده ^{نست بهدای توستان اعدا زاده}

نقوان بر دزد اول و قار زاده ^{میکنی سجد و جواب خدا را زاده}

سجد و بار روی تو بان چنان بستی

ای تو من گم گشتی که می شست و غسل ^{چند دست یار تو ان گفت کجایان محل}

بهتر از روی و در و من بودی اصل ^{بار غم چند گشتم بهر سبک و جی دل}

می گفتم غم از آن رطل کران بستی

مردم بخیر می یافت از آن شاه شدند ^{خلق رفتی زاده و کمره شدند}

تنگ بودند بهم هر چه بد خوا شدند ^{جای را می طلبیدند که در جای شدند}

همه را راه نما پریشان بستی

من نخواهم نمود از عشق تو مشهور جان ^{عاشق آن بیک بود از نظر خلق جان}

شهرت خلق بطلبست برای دل جان ^{مست عشاق ترا در همه جان نام و نشان}

بجو سفاصلی نام و نشان بستی

منج آن غم خانه نما بر آید مستان ^{بموان بدن آن بت میار آید غم آنکرا}

بنمود بدن یکسره یکسره و من و جان ^{چون گشت غم آنرا بر آید شود غم آن}

که عالم در که زاده و کمره زاده ^{از یکسره آن سالک اطوار آید و زاده}

منصوره برین درخشان در دامن و درون
هر روز خنده آید نورش به تالش از روی
عده بیکان دامن دولت کل برین نور
روانده پس برده می شود منور و در
پیر و در هر چه از سر کمالش دریا و ده
در چهار سوی او هر چه حسن در میان
صد مائش می تواند یافت در آن جا حرف
ز برفی به تالش بختی رسد و از دی
شد در هر چه در دل فروست بکیم در میان
و بر آن عالم شده از غرضش که کمال
برای نظر خورشید کرد بختی و در شور و
داشت همه فکاهه است بختی اسرارها
و لایحه نیست و فاد و جهان بی پند
رسد چه جوان کیس اجرا بد
کسی که آب در پی ربا با و حسین
خوش انگیزی که ساز و بخت کشید
پا نو داخل این غیر نوبه صف نام
زینده و موسرا از وی خوش است در

ز بهر آنکه شوی اهدم هیچ دینی سبیل کن بدش نقد چون فنا
بدین حدیث هیچ آنکه رنده و روان رسد بدولت یار تو اجداد و سرا

ای فاخته کی پوست بهر کوی دو کو بهو کم شده و ما بین دو کو تو زد و کو
از صبح ازل تا بامداد همان است با هو می فروخت و دل فخر فرو تو
یکه پوست همه چند زنی فاخته کو کو که روز کجی تو طلبی بفسد و تو تو
که هیچ ازل مرغ دلم نبرد از شوق در صورت هو تو زنان فخر فرو تو

کامکار عرض حال پنداری کو تو کن که زلف سرو بالائی گرفتار میان
آنکه سر خط و بال سر نهاد اهل عشق میکنم مشق جنون تا عاشق شوی تمام
البتی که پستان دین پناه او دهم در دعای دولت کلام مهمل بر زبان
سر خطی جنبه از جناب میر می پاهر من اگر خط یا قوت خواهم ز نرد او خط
تا قیامت نغز راه من که با آن بر لطف با سر شک نشان خوش نهاد آفتاب

صیقا که بگویش رسی از کرم ز غوغای این چشم بر نیم بگو
ز راه ادب با سکان در شش ز حال دل زار پر غم بگو
ز صفای بچاره نامرا د سلامی بیاران اهدم بگو

دل نیت از بازداشت ای ملک
تا کی از غم و افسوس زار و زبون
ایند جوری که بروی بسکینی
می بارم با تو گفتن جسته و چون
جام پیشش را درین بزم مطرب
و مبدم داری با لب بر زبون
چون بکام او میکردی و می
دور تو گردا می سپه گگون

منم فدا و در این محنت آباد
فریب یکس و بهار و مد و خوش
عجب دارم ز لطف تو اید خود
که کرد از بنده مسکین فراموش

بلک صورت و معنی کی کمال شد
بزر و اعلی دلان شاه کشور جات
کسی که معرفتی دارد از حقیقت کما
بجودت نظرش جاب فخر نیست
بر سهیلان قبولش بنا زای سقا
مثال نخره آن مور با سلیمانست

امید دار چنانم شما که از کرمست
بجرم بنده نگیری که بر تو راست
ایر چند که افشاده اند در زندان
نظامی هم از افتخات سلطانت
بجی شاه ولایت بخش ایشانرا
از آنکه پشت پناه تو شاه مرد است

ایست درین پناه عایق قدر
که نمود و معاون تو خداست

نوحی امروز آن سپهر گرم کلف جو تو میخاست
گوشه خاطر مبارک تو ز زخم بجانب سفاس
در زمانی که سوخت کسوتها گفته بود ندکان بدمه است
و عده بدر بار رسید بکوش پنج معلوم از آن نشد که گجاست
اتبری این سخن چه بخش فرمود که نظر بر کفایت و زور است
صد کلم ساز و یک بلم مرسان زانکه کلبانک بهتر از پلست

نوا آن شای که چون خوشبدمود بخوبی تو در دور قمر نیست
من مغلس ندارم فرج کشتی که می جرت تو در این بحر نیست
زایم حکم کن تا بگذرانند که از لطف تو سفار که نیست

پادشاه بلطف در گذران بخو کرد و دل کنم اظهار
بی سفاک رفت هیچ کثیر انگی رو به راه و خد مستکار
آب در با که میکنند سپیل میشود پیشتر ز صد خردار
نشر و اسب و استر آنچه که بود اندر فروختند و رفت بکار
توشه مکر رفت و مانند بجای سفره بی نان و کبیر بی نیای
فرج بسیار و دخل کم مارا وقت شد متفری بکند رویار

بلطف کوئی ای شاه صوفی
زرق کرده قدم بکسرم بر او نجا
بنو نوحه لایق برستان تو
جواب دید که آورده ام بروی
بلطف تو پیش رسقا نظر در بندار
بجی خواجہ کوئین شاه بنده ناز

بود از تاریخ سرخیل رسیل
نصده و پنجاه و سه سال تمام
شاه قاسم قطب الاقطابان
انگور بدو فیضها از شیخ جام
کرد لطف تو با من ناگهان
اگر کم آن رهنمای خاص و عام
بجبر بودم ز شعرو شاعری
بلکه از تحصیل علم ذوالکرام
بس با مروت آن سلطان و
بر روی دیوان او گشتم مدام
بود چون از شیخ جام این فیضا
سال نامش از ان شایخ جام

زهی درویش عالم گشته بهر کم
کرد عرفان دل او بود دریا
در عالم رفت در راه سرازیر
شد از ملک فنا بهرام و انا
حساب سال فوت آن بیکان
زهی کردیم چون فتنی نمنا
خدا که تاریخ و فاشش
بود در دیشش با مروت مفا

بهرام که بود شهره در سقا بی حیل
بود عالم علم و سی و دنیا ناخواند قبا

در مقصد و منفعت دو وقت از عالم کبریا
در خیمه انیس بر سبک نشاند و آل

سلطان سر پرده الهوان قدم
شد فاسم انوار خلاصه آدم
خواهی که نونا ریخ و فانش دانی
در مقصد و منفعت وقت از عالم

در موم منظره حلیت
کس را بکسی سر سخن نیست
مستغرق جبر تنه یکسر
چند آنکه مجال دم زدن است
سمرست ز باد و غم و رند
کس را بگری ز خویش نیست
گفتم که سقاوه بسازم
در شهر کسی ممد من نیست
سفا بکنه حسن و برین کار
این از فلک است از حسن نیست

درینادین خیمه زر کمار
نش را بهجوشاه ولایت پنه
که سقا با لطف گرمی از آتش
طباب کدائی نوا مد برید
بلطف می آفر بر برار فلک
که در وی نشان عزوت نید

کمز را گفت و کوی لا و الا
چه سقا شو به است خویش من به
شاید ذوالفقار لا و ادم
سوز را از و یکرفت در بر

در خنده و شادمانی و دوستی و کرم
ز خیمه انیس بدو بگفتا شد و آن

سلطان سر بر دایوان قدم
شد فاسم انوار خواجه آدم
و خواهی که نو نایب و فائز دانی
در خنده و شادمانی و دوستی و کرم

در مردم منظره حالست
کس با کسی سر سخن نیست
مستغرق میرند یکسر
چند آنکه مجال دم زدن است
سرمست زیاده غرورند
کس با خبری ز خویش نیست
گفتم که سقا و پاسبانم
در شهر کسی مدد نیست
سقا بچند حسن و برین کار
این از فلک است از حسن نیست

در بغدادین خیمه زر سکار
نشد بهجوش و ولایت پند
که شایب کرمی از آتش
طایب که اشی نو اند بر پند
بلطف می آفر بر پادشاه
که در وی نشان مروت نبرد

که مرا گفت و گوی لا و الا
چو سقا شو بد است تو شکر مهر
شدید زو انقار لا و الا
سرازا لا زد و بگفت در بر

با وی بکمال نواهی همه چو مقرر
دلیل قاطعت الله کبر

نقطه در نقطه نقش این بر کاه
کثرت مردمان دیده شود
مردمک راز و پده برداری
نقطه وحدت نمود پده نشود

گفتم ای کفرنت ایمانم
از تو سقا بدین نمیکند زود
آن حکم گفت بامن از سر دین
همچو کس انجمن نمیکند زود
ختم شد کفر و کافری بر تو
بارک الله ازین نمیکند زود

نوشته زان شیخ جلال انکه بود
سوی بقا را همه خاص و عام
گشت ز خود فانی و باقی بخت
درد و جهان زنده بود زان مدام
مرد مگوسانی باقیش کرد
بجز روست ز کاس انکه ام
یافت چو عمر ابد از جام وصل
رفت ازین خانه بدار اسلام
چون زد وی گشت ز سانش بگو
شیخ ولی محو یکی شد تمام

از طوف اولیای بنجارا علی الدوام
ایدل رسیده فیض سی بامن کدا
ز انجا بطوف کده و ال گشتم از بنا
نادر عزم فخر رسل سازم التجا

آه از غیب بنار بج این سفر سفاک و عیبت گریان تو دنیا

در بید از خواب جان خواهر میرک که رفت از عالم آن پاکیزه کوچه
ز جوشش اندر دلهای پر خون ازین کلشن چو رفتن غنچه تر
چو سفاقت آن کجیده بپرسید قضا گفت که او را گشت مادر

سفاک چو قافوس عمری می جسد بر سناختن را
آنکه گشت خانه او از سوز درون چو زلفش را
از آتش دل سوخت جانش مصایب بد مباد کس را

ای تشنه مهر و وفا گزیده سکو نقد بر عقد ما و تو در روزگار ما
سفاک و نسبت شریف خلوص عالم بر عهد و اقرایی بی این افتخار ما
آفرینم جدا شد و فزیم ازین سفر افسانه ز ما و شما یاد کار ما

غزالی که مشکین غزالان جبین تیغ زبانند و رقیب او
ندیدیم سفاک بدین دلبر لب غزالی که شیران نشد و عید

ای مباد کی مایه سان از به
زندان جوانه عالی نسب الهی نیاید
که دعا گو تو هم از ره اعلیٰ حق تعالی
دارم امید ز الطاف تو ای بنده یار
گوزموش ازین بنده مسکین نکشته
زانکه از دولت محمود بود فضل یار
ساکن کعبه گویند شد نام چون سقا
بخشای تو خوشحالم و فایز ز حجاز
تا فرو زنده بود قرص مهر و مهر کج
کم مباد از سر خوان کزست ثلث نهار

کج و بهای فلک من بمان غلام سید
از غرور خود بمان سرستی نیاید
از کمال عدل و داد و انکسار شاه جهان
از چنین بنده بمان صید از لاک کرد
چون بیخ آن شاه عادل مال لایق
جای از ظالم گرفت و قلع را آباد کرد

بر سید شاه کجرات از خال زنی
گفتم که سال عمرش امروز بر سر آمد
آن ملول مسکرتان بجز خیرت ازین
گفتم ترا بقا بود از زراغ جهان پر

باد و دود محنت و غم آن باد کار خوبان
رفت از جهان فانی امروز روی
چون دید این گستاخی و فتنه
آن سر و قد مور و لخم و قند و کینه
آن کل جو زین چنین بر سر بدین
کربان بگفت ستاین باغ ماندنی

رفت از در فنا امروز ملا احمدی
مست و بنجو دانی صلیت سوزی
بود سوی منبرل مقصود آن اهل نظر
ملا با نرا از کمال فیض و نیش
یافت عین در دگر چه ز سر تر گشت آن
شیخ احمد شادان تاج نقوش

در حق برمان حکایتی بگریخت
که چه میگفتند ای خدایکین و بود
سال نا بخش می گفتند آواز نظم
شاه بر دانی که عدلش در جهان بود

منو احمدم بشیخان ریای
دلا خود را بدو سرسینداز
بخت و جوی شان بهوده ما
سر اسب میگوید و در میبنداز
ز منظر گاه یا باشیخ سقا
روان بکند رد و گفتار میبنداز

برق نو میباید جو زود غرمین
ابر که بان شد کجالت را در گوه
مغفیه شد آنچنان باد که میل از نظر
خانها از پافند و آبها از سر گند
شاد و غرم بایش ای سقا از برف بلا
غرم با سوخت از باران و بگر بخت

سیادت بنا ایجن رسول
که برد اعی مومنان صبح شام
زبان رسولت و اولاد او
بحان و مردم انبست برین اسلام

در می نی و تنگ که هر روز
فرج ایشان بود بلبل و نهار
بجز بلطف اسب و ارغینند
ای نواختش هر صفار و کبار
نوبهار زمانه سپید تو مباد
که بدور تو خرمست بهار

بخت نان و نمک آبروی خوان غلیل
بخت سفر و کنای جهان شفقرا
که تشنگی باره جز در بار بخت و خام
بهر سببه بد روزی بی غرق و فنا
بلطف تو پیش جهان اگر قبول کنی
بی غلغلی نظری بر شکسته سقا

ما سلام تبر و بطحا در و در بخت
میرسانم از ر و عزت با بخت
بهر مرد تو و علی مستی که
ساکت اطوار سخای که اور را در
مدعی ما و مای با نگرش و غیب
نارسد بر هیچ پاک طیبین طایرین

دلی بخت کرد محتسبی میر کی گمن
سردا و دژ ناد و بازار آب
گفتم دکان که بود مکر این چنین نبود
یا مکنی بود و مسجد عباد
و دکان نانا می پشیمان کن
بر خود هیچ دور کن این غلط را
بری رسید و گفت که سفا تو دهم
شد امر حق که من کن چسب
که میکند مسجد مانده و در نیست
از خانه خدای گرفت احسان

اول ماچ بود و سبیل	آخر ماچ شد بر بنیانی
اول باشد آخری	آخر اما آن که سید
بسا لک نشی سراسری الله	شود و در ایندای در کفی الله
دین الله فی الله تو سقا	سراسر کار جبرائیل الله
از در مخلوق نیایی کناد	که پیش کی غوی و کفباد
نوگری منندیدی جود شد	کار سپاهی بکداتی فتاد
سفاهم رجم در شان سقا	بدین نام و نشان او فایض
نشان فیض مادر شان سقا	که حق فیض او در کردن است
چست سقا کمال سقا	دمبدم ناقه را بجایانی
بادل بر در درنگ روزگار	میرسد سقا و دار و جویایان
جام سقایی و سقا اول	سید هدایا از شراب سبیل
سقا مثال ز فک و افتضای	کاری نیست یکسر موی رضای او
سرخی است فیض الله	و الله همین بود و بد الله
خواری سقای مسکین کفرافین	فاسفی بسیار بهر زلفان بود

ای که شمعان از رخسار نورها
بگذر که بنم مرویت بخدا
نماند رخسار آینه خورشید ازل
مکس همذات در شدیده

سقا نظر می کرد بدو هر وی خدا
شد که بر شجر بلخ در بختنا
باقی همه غمره و سوا س بود
چون دیده احوالان در بختی خطا

یار حسین که بلا بخش مرا
بر با فرو و جعفر و رضا بخش مرا
سقای دوازده امامم بچین
بر خلق علی مرتضی بخش مرا

سقا صفت آفراییل بی سرو پا
بجانه ز خویش و شناسا باش ازنا
چون دیده ز جوف قطع نظر تا کنی
مارا نتوانی که به بینی بخدا

تا ناز روز بخت مرا در راه وفا
دل نوسرای گریه مرا سقا بجا
چون خسر و کشور و نافع گشتم
القصه بجا بیا بستم در فقر و فنا

ای شند با اراوتی بسقا نما
بی خضر و بسوی ظلمات بیا
سر شید آبت ندکی می طلبی
آگاه نه مکرز حیرت شده ما

نیگفت بناد آتش نایب مرا ناله دار بجم صبر است مرا
سفامین این ناله بیخوش حال غم چون آفرکار میبوائیم مرا

خود را زود با مسپاوه غم بچشما لنگیده هراق شوق در دوشما
سفا از محیط و هر افسوس کن نیست جز آنکه ندمت گری بگریشما

نور و زرش از برای غیر زری ما خوانا به دل شد از غمار زری ما
سفا نشاند از غایت نور و زری شای جز و لوق کمن قیای نور و زری ما

در دیر فنا میباش بی باد و تپا می نوشم در ام عمر با فی در تپا
در نه بقصد اندوه در بن و در تپا خواهی شدن از جام یکست و در تپا

سفا اندر شب گریست نازد سجا بزیست ببردان دیده رده خواب
از پس که روده بخت سیلاب سگر عالم هر ویران شد از ان غلام خواب

ای سرور شیر که بر خورشید چناب رستم شده زال نو که سر خورشید چناب
ترکان تو بزیست ببردوم رده خواب در لشکر وند از سپاهی چناب

کز چشم تو روشن شده از پرده کما
مستغرق ذات باشی بچو صفات
بگذر ز صفات بفری تا که شوی
در عالم قدس همه مل جل بجا

سقا دل بی مهر سرا سر چیست
فجالت زده همچو غنچه سر چیست
الفقه ظهور ظاهر و باطن ما
وابسته یک لطف رجال الفضا

ای که ز نقطه تا نقش آگاه است
از نقشش نقاش سلوک آگاه است
نقاش همه مردم یک دیدوست
بان آن نقطه برین بر سر کلام

ای صیرفی کنج نهانی عشق است
ای نافه بازار معانی عشق است
سودت نکند جهان بدست آورد
بر هر دو جهان دو فانی عشق است

ای نقطه پر کار آلهی عشق است
وین نقش سفیدی و بای عشق است
در عشق نوا و وسیل اشک مفا
بگرفته ز ماه تابمهای عشق است

ای خسر و ملک دین چای عشق است
سهمار سراج آلهی عشق است
سقا بی توراه سرانند پسر
خضره مافاسم کهای عشق است

ای فاسم نو بخش ثانی عشق است وی مهر و مهر افروز معالی عشق
میرغ دل مقامت بهام تو اسیر شهباز سفید لامکانی عشق

از طاعت نین هر که وی تا نجات چون خورشید بخت آید بحیات
سقا دل برده که جان یادی شد همدم عیسی ز علو در جات

ای جان چو بول و بخت آید بر سرش در درخشا این چه بهوا و آسوس
فریاد چو ستار من از دوری بلر در خانه دل با تو بخواه و غمفس

کز نظر لطف و مهر حق نیست انظار محفل هر کجی نیست
سقا بخد که مهر در مصیبت است چون لطف که در طاعت با نیت

سور سرد بر عیم هم باد بهرست هر کس که بود ز هر عزم و اله دست
سقا صفت از روز نازل آمد و الیم در سلسله در کون نیست است

گویند مبارزی و دین نمیدان با صفت شکستی ز جلد مرد آن
سقا هم در ارادت ماست قصه در بار بی مردان خدا انصافان

سفا بخت که قال تو خالی است جو که شدن از طریقی انداخت
از گوشه خاطر من به بهیسا شکست کان کوشش ز غم مایه توام خالی است

از خرقه صوف زاهدان بپوشان هر پوست که در بر غم او است بپوشان
خوشحالی سقا ز دل بزم او است دل او کسی که با غم او است بپوشان

سفا بخت او بیل ذات تو بس است بگذرد سو که و غم غبار تو است
خواهی شود نهر نکلد از نفس چون آب به حال تو هم نفس است

سفا کم شو که عشق باری نیست سر ز برش که سر فزونی است
در شد عشق نقد مستی در بار ای زنده باد با کباری است

در شام قراق غمگارم غم او در خلوت من مونس بزم غم او
سفا بر از یاری تو بان دارم یاری که از و بسندارم غم او

گویند دل که در جهان یار گنج حق بین شو و درنگ که اخبار گنج
با این یقین خویش سفا بخت خیار دین دیار و بار گنج

دی محبسی که میدوید از کی
دیدم که گرفته کاسه و رو بد
در دم اجلش دست بجان گرفت
دستی ز دو پمانه عمرش بگفت

که میطلبی بوصل دلبر عشق
سقا بنو و ز عشق بهتر است
چون عاشق و معشوق و عشقت
خود را بطلب محواه دیگر با

سقا غم و درد و شادمانی همه هیچ
اندیشه مرگ و زندگی همه هیچ
هر چه که در جهان فانی باشد
جز عشق نکار جادو آتش همه هیچ

از بومی لعل بود در شام صبح
خون میخورم از دو بد و چو راج
رسوا شدم آخر ز غمت چون سقا
بیرون رفتم ز در طایفه اهل صلاح

سقا نشکند دل درین صحنه
ای جان چه سست در بن خانه و کج
سوی چمن وصل وای طایر قد
در باغ جهان چرمی بر رخسار بست

از شهر عدم بجانب ملک وجود
از بهر چه آمدی و مقصود چه بود
که بود غرض و حاصل از زندگیا
سقا نمایی او زبان فرست چه بود

آزاد و جهان سیرش کند / با نقش و نگار در پایش کند
سقا مهر را بلای بیکر و بدل / عمر است که می کشد با شمشیر

یاران ز کدائی مرد لکیر شدند / و اندر پی دفع او تیر شدند
آن خبر شد و دگر کدائی ندید / سقا صفت از حیرت او پیر شدند

در شعبه و بازی فلک غرقه بود / از خم خود باعث جندی نمود
پرورد و بصد ناز و نیازش بگفت / تا آخر این میانیک بگفت

افسوس که عدل دادش بانه نماد / در علم و عمل عالم فرزانه نماد
سقا از میان اختیار رفت زکوة / در وادی فقر مردمانه نماد

از روی کسی که نمت و نازدهد / تنها به برای نفس غمازدهد
افکار کمن طلوع بسایل برسان / سقا بخند اگر دمی بازدهد

خوبان بخند که در بائی کمیند / کز دل ببرد پو فانی کمیند
خوابید که محنت جدا می کشید / زینهار که با گس ششانی کمیند

دل مالد چونی ز دهنوای کشید
بر زرد و بدین خسته دوا می کشید
گفتم که مگر بد او سقا برسد
فریاد بی زدم بجای کشید

مردان خدا شیر شمشیر نهند
شیر دور وید را بهنگام قصا
شیرک شنوائی بد و اگر دیر نهند
بر فرق پلنگ کردن شیر نهند

ای مال نظر فدای چشمان تو باد
خون دل الطیفل خرکان تو باد
آزار دچشم ناتوانت باز
بر جان خرین در دستد ان تو باد

سقا بی وصل تو بجای کشید
از پرده دل بجز صدای کشید
هر چند دل از دور و توانای چینی
یکدم رلبانت بنوائی کشید

باشند اگر چه شکرو فرزند لذند
چون شربت لعل تو نباشند لذند
آنگاه که خبر ز جان شیرین دارند
مثل دمنت هیچ نیابند لذند

در آخر چهارشنبه ماه صفر
امروز اگر ز بندم آزاد کنی
استاد مرا بلطف بنواز بد
فردا تو هم امین شوی انوقت

سفارش زگر به یاز بچه یار پخته بظفل انگشت بوی کتک
ای چشم سپاه کرده بدو خرد ناز نو با چهار سبب آن کار

ای در دو جهان معظم از دایه فقر یابخت سها بون شده مسایه فقر
باجه سلطنت مکن خرقه بدل چون دولت سر بدست یافه فقر

مقاصف از ما مطلب ای به فقر از خوش بر بدست سرا به فقر
برو بسوزد از آزار منیر من خلق همچو نه فقر شو و مسایه فقر

شاه توبه بر کار بود کار و کار سود از ده تراست باز و کار
سدر اتم اگر بانی از راه و طریق سقا شوم و بسر و دم بار و کار

ای زاهد فسرده سراز خواب آرد در میبکده خلوتی جواهر بآرد
سقا شده تو دامن اگر در ره ما باری نو کلاهیم خویش از آت آرد

از هر دو جهان گرفتارم از و کنار باشد یکبارم آید آن طر فکار
سقا غم عشق اوست کلامین زار فارغ شده ام بعضی اواز و کار

این بوی پاک او که آتشدار
نامهر مغابی او خدای کجای
سکرشته بکار غمیش تا جانانند
آنی که هلاک شد برآمد بکنار

سقاز غمش جو شمع شبی
در شسته جان زن از سوز کوز
ناز رخ یار دیده روشن سیار
در گوشه غم بسوز عشقش میار

پند کرد میاست هیچ نفس
کز ذکر شود زنده دل مرده کس
سقا شودت مونس از درد و کس
ذکر جو بدل شود ترا مونس پس

سقاز کجا زنده ام از عشق کس
جز عشق تو در دل نبود جای
هر کس که ز تو خوشی نمی طلبد
من از تو بهر حال ترا خواهم پس

از روی گمان میاست غم کس
نار تو بین شود کس در نفس
سقا صفت اندیش کن از آن
کز دامن خود کوئی و کویند کس

سقاز بی شبانه باد و خروش
بودند عرفیان همه در جوش
از راه و طریق فقر و نیاز تو
جامی بر لب و دیم وین بکوش

دوش آن صحنی شکر لبی باد و شبنم
سقا صحنم عقل بردار سرشوس
دادم چو یکسوی بی نقد و کون
در دست که فیکسات کوزه بدوید

دستار مرا نهاد و زودی بشن
بر ماند مرا ز بند عام و شوس
مقابله ترا رساند لنگونه بنده
رو چو تیر بند و بار لنگونه کش

در ناله جوئی هر سر و نیم ز غمش
چنگی شده قائم چگونیم ز غمش
شیرنده چو سقا شد اگر گریه کش
بنگر که چه میرسد برویم ز غمش

در مجلس ال بکده بودم دوش
بودند ازین می اندر جوئی خروش
دادم دو جهان را یکی جرعه دبی
زان جرعه شدم بخود و میشت

خواهی که خوی ز محنت در غلص
فی اهدم عام شوند هم محبت غلص
سقا شودت پیا اگر نسبت غلص
کردی بجان خلاصه بزم غلص

ذات تو بود جوهر و عالم جوهر من
زین جمله صفات بود ذات تو و من
بهر روی عشق در دبد بدست
بچاره کسی که مرد ازین رخ و من

در هر طرفی نشان کجاست خط
است دست از آن نقطه اندر خط

در دایره هر نقطه نوید نمرد
چشمی که ندیده است برین تحت خط

دارم پنهان از من جانان خط
چون زنده دلی که باشد من از جانان خط

در دایره هر نقطه تو خید نمود
دارم تو نفرز چشمت حیوان خط

سقا شد از آن غلام از جنگ و ننگ
که عشق یکی از دو جهان کرد و ننگ

در خانه دل مرا و برین دار فنا
بلور و غم او بود هیچ مستاع

در دو در کل روی تو ای چشم و چراغ
دارد دل من فراغ از گلشن بهار

سقا بد از خال خست سوزد دل غ
دارد ز تماشای گل دلاله فراغ

سقا بمان تا شود عمر تلف
جای ز می ناب بکیر اندر کف

با نغمه هنر لب می نوس بد غ
فراغ بنشین ز ساز چنگ بی نود

سقا چه کسایت ز بر لبش فغ
نفرست غمی و بی نیاز از کف

تو چه شد لارده و لاکه و کجاست
راضی بر رضای حق ری امر مغرب

خط از آن جانان

مقاومتی معید حق مطلق هر سو که نظر کنی نه بنی بر محض
کردی جو بجانسان صادق لایق معشوقه باز مهر یا تو کرد دلجو

ای پای فقر تو جو کسری شد و طاق شفا شد و دل شکستگان بی وفای
نی باد راحت تو بی سنج خمار بی محبت افیون تو بی شمع و افان

سفا تو قال حال بگرفت بن تاکی ز غلط شرک آری تو بخت
ما میت او اگر بود غیر وجود قائم بعدم شود وجود مطلق

ریز و لب لعلت در انکم چاک اینست کمال جوهر کوهر پاک
سرد من تنگ ترا بر خرد جان داده بهج روگردان

مقا بجهان کسی که شد منظر گل در راه حقیقت است نادیده
چون سایه قدم بر قدمش در کسی فدایت صفت بنور خورشید رسل

سفا که ز بار غمت ای شوخ چکل از گریه خود بسی فروخت کل
دستش گرفت بچکس غم تو صد شکر که بار غم تو بود بدل

از سر قدمی بکوی جانان نردیم نابرده پشت با هو مردان نردیم
دیدیم کمر در دو کون یکسان ^{علی} مالات قلندری به پنهان نردیم

یار به برادر خوان احسان تویم مهور نعمت خواوان تویم
مخوم کن مرا ز خوان کرمت دصحن چمن دمی که همان تویم

سقا مهر آتش جگر شد چکنم گزرو زن دل دو بد شد چکنم
گفتم که بر آتش دل آبی نردیم از آب و در بند شد چکنم

ما به طغیان شیخ علی لایم وزیر مکتب بن آن مولایم
در سله خاک نشینان بایل سرشک خویش ما سقام

سفا که از آن بخار سجوی کام کار دل خود بکنظر سلسله خام
که دست در آن بکنظر اندیشه خام بر دیده نظر در کرامت و خام

بی نوشته چندی که برسند آمدیم سقا و کدایت و رند آمدیم
ای شاه غلط بخش با هم نظری مایه غلط کرد و مبتد آمدیم

در دیرمغان دمی بجانان ندیم
از زمره کویچه ملاست رفیقیم
تا قطع ره صومعه از جان ندیم
ما کوس بلا چو طبل نجان ندیم

بامیچ می بید و پیمان ندیم
کردیم بدوش قدح از کاسه سر
تا پایسردین دل جان ندیم
می بال بلای آسان ندیم

کویچه اجل کاسه سر را بستم
در راه وفا هنوز سرگردانم
از بزم نوا گفتن صبحی ای عالم
کی میکش از کوی نو کشته ندیم

بلدان بخدا که محرم بار نه ایم
مناصفت امروز دین دیر فرام
هر چند که بجز از اسرار نه ایم
ز آمدن خون خورشید خبر نداریم

دستم چو نمیدهد وصالش حکیم
کوبند ز دوری در غویش منال
قلع شدیم آفرینش حکیم
ما نیست که دورم ز جانش حکیم

جوان شده مانع از وصال حکیم
کوبند ز دوری غم منال ای مقام
حیران شده و عین خیال حکیم
بانهید درد اگر نشالم حکیم

غشایم نفسی بی می و جیلم در سیکه عشق من دور آشام
صد بار اگر کوزه شود خاک خم در در بود بر زمی صاف دام

عشق چو ز نماز اسوی یقین بی عشق مباحث نایری راه برین
شد بروی بار قبله عشق برین محراب معای اهل دل نیست برین

جانان وصال هر روزم کرد آن در خلوت تل محرم رازم کرد آن
هر سو قدمی که بی رضای تو شیم مگذار بطف خویش بازم کرد آن

شوخی بلبانی بنوای بلبان میکرد بسوی من اشارت بلبان
سقا بلبان لعل آن آب حیات بی لعل لبش مبار آبی بلبان

رفتم بطواف کعبه از راه یقین سودم بدش ز روی اظهار یقین
الفقه چو روضه حریم محبت ای قبله جان نموده بدوی برین

عزیزت که در سجده خم طره ا گشته دل سودا زده هم موی
از نبت سیر جان بلبل بر نون در روی زو فایه نمی آید بو

مستاند دل و دوش بیا هو یا هو با شعل آه زو علم بر سر کو
منجواست که شعله زو دم خستد سقا جو نالید که یا هو یا هو

بدرسد یکی زمین که چو نت بکو بی باد علی آب ندری بسبو
منه خضر و لیلیم که بکو ای سقا اوسامی کو خیرست و ملخاد و

زندی دیدم نشسته بر آن سر کو یا هو یا هو کشتان کشتان و بی
از آتش او کباب سقادل ما وان سخته همچنان یا هو یا هو

در دین بغزا جو تیغ بستیم هم بنجانند را شکستیم هم
شاما بجلا بست آل احمد بالشکر زنده و بل بستیم هم

شیران دلا دریم غرنده همه غوریز و جگر خورنده و درنده
خود را غرنان اندیشه بکن از دم ما داریم ز بان جو تیغ برنده همه

ما مهره یک حق را زیم همه در عین حقیقت و مجازیم همه
آفرین مباد مسیوم چون سقا باز کچه آن شعبده بازیم همه

در غیبت خلق امر خالی نشد
نماز قبول و محبت صادق نشد
صدکشگر کسای خوا بانی ما
باری شده فاسق و منافق نشد

در شهر بخار مستمندیم همه
دلخسته و زار و دور و منیم همه
آرزوی نیاز بهو ستای کدا
خاک ره شاه نقش بندیم همه

خواهی که خبرم و حدتش با پی راه
از دست بزد و دست دگر هیچ نخوا
یکتا شو و بگذر ز دوستی از سر مهر
بر وحدت او بیند جو ذرات کو

عید آمد و خواهم که مرا شاد کنی
در بند بلطف از غم آزاد کنی
استاد مرا ای پدر از لطفم کرم
وقت اگر تحفه یاد کنی

بیبیب بیای بار جدی
مهمم مهمم مر نجایم جو این
بیبیب بخوانی گشتن آفر
مهمم مهمم مرا در نا لوس این

در قافله ناله داشتند از سبب
خواهی که درین ره بوحالین بر
بکشای زبان تا بکشاید دل تو
بشد که خدا امباش سفای

میران شده ام ای صنم ترسیا
در دصف تو چون کنم چن آرای
کرد دولت عشق تو میسر شده است
چرا ز سرم کدانی و سقا

ای انکه بمایی ملامت باش
صده شکر که باعث ملامت باش
شاز خطا با غفل از کثرت
بارب که بصیت و سلامت باش

مغان بزور پهلوانی مردی
آزاد کس که ز سانی مردی
کوانکه بدوست مهربانی نکند
بادشمن اگر تو مهربانی مردی

مغان بدین کرد بمایی مردی
کر بر سر نفس پهلوانی مردی
مردی نبود دخل خود در کشتن
گر کشن نفس خود نو ای مردی

مغان کسی اگر تو بد حال شوی
باید که ز قبح صنم اولال شوی
حال دل از دوستی اوست نه از
از شمشیر اگر تو تو تحال شوی

تکی طلبی تو یار را کوی بکوی
چون آینه اوست باده روی
ای نشسته لباب پیروی بکوی
ای قطره محیط از هر جوی بکوی

سفار حدیث خود بجانست بسی بارب تو ساز همزبانست کجی
بر بند ز غیر خود بر و راه سخن نابا تو بکوش بر آرد نی

نست کتاب بوان حاجی حرمین و الشرفین حاجی بهرام نقاشه سفار بناغ
مقدم شهر شعبان المعظم ساله جوی بر فرد و شبانه فلکی کزین

ما ناطق سپر قل کفایتیم	تفسیر کلام کبریا یتیم
با مفت کنا بت آکبی	در بحر حروف آشنایتم
سر تا بقدم که بت و شتم	یعنی زالف که نابای یتیم
سی و دو حروف بر رخ است	خواننده خط استوائ یتیم
باموی سرا بردان غرکان	ام الکتاب علوم ما یتیم
مفت آیت دجاست الحمد	مفتاح رموز انما یتیم
فایم بوجود ما ست اشیا	ترکیب وجود جمله ما یتیم
بر طور وجود همچو سوس	باقدر عصا جواثر و ما یتیم
زاد بجدا تو مخوان مار	حاجت بنو نبوت ما خود آیم
چنگ و فی زانوایا	مارا تو مگو که بی نوا یتیم
ما یتیم آیین کج اسرار	همسایم چنانکه می نما یتیم

بودیم بروج قدس اهدم
بش از آن وجود آدم

ای طالب حق پیار ما	بشکر بحال دهر ما
برخال خطا و خورش نظر کن	این است کتاب دفتر ما
از چین و دوزخ مشکبار کن	خوشبوی بندش غبار ما
باروی چو آفتاب آن اثر	اذا فتنه سایه بر سر ما
ما نیم که شاهما از عشقیم	بر عشق کشیده شهپر ما
ما یاده عشق از آن کشیدیم	کین غم نبود در غور ما
بشناس نفس خود خدا را	در باب حدیث مقرر ما
تا عارف من عرف نکردی	اگر نشوی زر بهر ما
نودر صد و قبول دردی	ز آن روی نه بهر ما
در بحر جهان بنسب غواص	کس ره نبرد کجور ما
گر جوهری وجود باشد	اینست کمال جوهر ما

بودیم بروج قدس اهدم
بش از آن وجود آدم

ای صاحب صورت و میثاق	حقا که توشاه اس و جاق
داریم بدولت امایون	از لعل لب تو کامرا

خضر خط تو بجان داد	سر چشمه آب زندگانی
چرخ خلق تو هر چه هست فنا	در دو غم است جهان و آ
مستان حق از لب ندام	نوشند شراب ارغوان
ای صفا از ان کلام ناطق	بیک سوره با بخوان روان
فنج تو کجا شود با خلایق	تا فامخ از رخسار بخوان
استیاضه مظهر آکنند	قایم بوجود لا محکمان
ادراک نمیکنی در اعیان	ای بکم شده در بی غمان
عالم بطفیل است موجود	حاصل تو خلاصه جهان
مرغ دل تو باد مادم	کوید بزبان بی زبان

بودیم بروج قدس هدم

پیش از ان وجود آدم

هر کس بخوف نکرده دان شد	در علم رخسار هوا خوان شد
از بحر علوم در بر آورد	غواص محیط بیکران شد
دانت حقیقت مظاهر	اسرار نهان با و عیان شد
سببین و غلظه را یکی دید	چون عارف امر کن فیکان شد
از خویش چو شد فنا ی مطلق	بهوست یکی و جاودان شد
چون معرفت وجود خود یافت	از جگمشت جمله جان شد

هر دل که بخش شد گرفتار آذاده ز محنت جهان شد
 در دور تو عاشق مسکرم از باره عشق مسکرم شد
 تو کعبه مقصدی و گوشت کوه عرفات عاشقان شد
 هر کس که گناه کرد از سر با صاحب خانه در میان شد
 فقیه که سر این سخن چیست بنشست بباو همربان شد

بودیم بر حق قدس اهدم
 بخش از اثر وجود آدم

ای منظر نور حق تعالی بجای ز پرده روضه دارا
 هر کس که ندید رویت فردا بود از رخ تو انمی
 آن سر نشان که مقصد است در روی تو ظاهر است پیدا
 هستی تو کلام ناطق امروز اسم تو کجا است بی اسمی
 ای در حق عاشقان مجنون بر موی تو آبتی ز سودا
 بالالت بلای جان باشد مارا رسد این بازار بالا
 دیوانه آن چشم میتم مارا بفریب کرده بشیدا
 مانع برخ آ که داریم از پیش نظر مران تو ما
 امروز غنیمت دیدار بهوده میفکنش نفردا
 کز ذات تو در میان نباشد قایم نبود صفات شبها

این هم نه کمال قدرت
کز پرده دل شوی همیلا

بودیم بروج قدس عدم

بش از اثر وجود آدم

در دور رفت فسانه ما تم

از عالم زن بکشور جان

همساده وجود نهمست

کجی که مهر غراب او بند

سر حلقه صوفیان صاف

نادیده مکن زما کناره

نوائی که بی نشان بری

در قاف وجود بچو سیرغ

در مرغ غیبت دنیایا

بنجاره ورنه لا و بابا

بامطرب پردگی و مادام

در کفن این ترانه ما تم

بودیم بروج قدس عدم

بش از اثر وجود آدم

ای کلج سرو قد موزون

اگر بسته بذات بچون

اسرار می از دل ما دم	ظواهر شد از ان لبان کون
سری که درون خانه کار	غیر از تو که می بود به بیرون
چون صورت تو کمال معنی	امریت قرآن کاف با نون
انوار رخ تو گشت فیاض	بر ماه و نور و سیر و کون
مشاع وجود کاینات	خط تو بران بیاض کلک و
شمارد ذریف قمریت	زود حلقه بروی کنج قارون
حسن تو به عالم تصرف	بگرفته سواد و بیع مسکون
تریاک لب تو جاشنی داد	ماراد خلص کرد از فزون
ناراه بلعل یار بردیم	دل گشته هزار بار چون
ای طالب حق ز راهی	خود را بناسش و نوگون

بودیم بروج قدس همدم

پیش از از وجود آدم

مایم صفات قل هو الله	مستجمع اسم ذات الله
ما منظر کل بغیر ان	در هر ندیده ایم با الله
ما طیب ظاهریم ای شیخ	بر ما مقلن نظر با کراه
شامش کشور وجودیم	از روی یقین بشوکت مجاه
شمارد یار قدس بودیم	بال و پر ما بساحت در راه

دارد از نری شب بدین شب و ناله سحرگاه
 بر باد فنا و دیم بدم صد غم من عمر را بیک آه
 صد شک که فزاید بگشت مستقیم قبول حضرت شاه
 در بحر فنا ز کاه و دما بگرفته ضیای ماست ناله
 گوشت و فانی است عالم بر ماست چون بر کاه
 رضی که میان او بود کردیم باطل را ز افواه

بودیم بر حق قدس عدم

پیش از آن وجود آدم

ای حی قدیم و عالم ذات خوشبخت عیان ز دور است
 پیوسته رضای مادر است که عشق تو سر نهیم در بات
 که میل تو سوی ما نباشد اخود جو کی رسیم بهیات
 از لطف تو که بطلی از ضمیم از نور تو کاه در سماوات
 آخر چکنه سیاه و اسب هرگاه شد از رخ نوشته مات
 درد هر خلاص کرد ما را عشق تو ز آفت بلیات
 بر روی تو کتاب آبی از نور نوشته مفت آیات
 خبا ازل قبیای خوبی از کسند دوخته بیالات
 جز جانشنی لب تو ما را خطی نبود ذکر ز لذات

بشنو لغات عشق ای رند از جنب و بیغانه در غایت
از پیر معان بسی درین ^{قد} این نغمه شنیده ام بگفت
بودیم بر جبهه سدهم
بیش از اثر وجود آدم

صوفی ره زهد را بر انداز جام می ارغوان در انداز
بردار کن بیش ازین پیش سجاده بروی ساغر انداز
مساک و عامه خود فروشی آتش بر روی سر انداز
آن خرقه صوف را بپاوه علی بنما و در بر انداز
از پادشاه سواد دل فرد شوی آتش بکتاب و فقر انداز
از علم جو عارفان بکش منزه وین پوست در آخر فر انداز
کشتی جو بکنده درین بحر باریز برای کوه بر انداز
بهر خنشین و جودی بر عالم قدس شهر انداز
هر جا که مژگان نشینند حرفی میان محضر انداز
هر کون حرف کاسه ماست دستش بگیر و در بر انداز
بجسته تو در میان ایشان وین مسئله را مکرر انداز

بودیم بر جبهه سدهم
بیش از اثر وجود آدم

در باب که رب ما است اسما کی اسم جداست از سما
 یعنی صفت تو عین ذات است صفت حقیقت تو حقا
 بی قدرت ذات حق نباشد در کون و مکان ظهورش با
 اسمایی که بیست و هشت حرفند بر مغفله روی نیست انشا
 اصل همه عالم از حرفت که مرد و زنست و هر دیرنا
 بی اسم تعیینی نباشد بی حرف وجود اسم گویا
 بس حرف مرکبت در خلق حرفیت همه نهان و پند
 سر تا بقدم وجود این باشد بنما حرف بر پا
 علت که اصل کائناتست حرفت که مقصدست ملجا
 خواهی که شمارا و بدانی از مد الف بکبر تا یا
 ای منکر ذات پاک آدم این نکست قبول کن رسقا

بودیم بروج قدس مدام

چش از اثر وجود آدم

بنای مونس و لنای بر غم که شد حال دل ما بنودم
 جرمی آید بروی ما نظر کن میان مردمان زین چشم پر غم
 دل ما مدام می باشد بنال سماع افتاد در عالم از اندام
 بدل چون بی مرا چندین نکست ز در و سوز و محنت چون نالم

بگو با ما خدای این چه شست که دریم از تو با ما می تویم
 کسی رویت ندیده کرده جا زمین مرد می و چشم عالم
 بهر صورت توئی وانا و چنا یعنی عالم و اسلام و علم
 بدون از حال بالوراک نیست ز قال ما مبر اسم اعظم
 سماع از قول ما از ان خارج افتا که حال ما بما هم گفت میم
 بهر قطر و درین بحر است نائی بهر صورت شدی بر ما هم
 شدی بر صورت انسان هویدا بهر وجهی ز آدم تا بنی آدم
 صفات مختلف آثار است شایا کمال منظر ذات تو آدم
 تو بودی با قصاص و دست موسی تو بودی در دم عیسی میم
 نو ابراهیم را در کعبه دل بلطف خویش تن کردی مکرم
 بجاک کوی خود نشریف دادی مشرف ساختی با آب زمزم
 ز اسرار تو گستاخی نباشد که گویم پیش ازین بایا محرم
 نو خود بر کوکله من چه باشد بن گفتی بگو من نیز گفتیم

توئی چون مهر از هر ذره پیدا

ز مهرت در سر هر ذره مودا

غمت زو آتشی بر جان عاشق کشیده از دل سوزان عاشق
 زگر می شود آغشته هر دم بخون از حجب تادمان عاشق

هر کس جو بیاری کرده جاری سرشک دیده کریان عاشق
 چه حالت این که نتوان کرد در بکس نه در دل نهان عاشق
 جو عاشق بی سرو سامان نیست چگونه از سرو سامان عاشق
 درین کو خلد و طوبی بهم یار چه باشد کشت و وزندان عاشق
 بغیر از غم ذکر جزئی نباشد درون کلبه انزان عاشق
 مگر از مصحف رویت نباشد بخونم آینی در شان عاشق
 بسی ای جان نظر کردم بخوان بهر صورت تو می جانان عاشق
 ز کج در دو غم نقدی بچنگ آید در آدر کوش و بران عاشق
 دل مجروح خوشحال از غم نیست بهر دردی توئی درمان عاشق
 بخوشی تو خوشتری نباید بر روز رزم در میدان عاشق
 سراکنم مزن گوی که بخود بخور زلف کجست چو کان عاشق
 اگر ز نار نیست از کفر زلفت ز رویت ناز و کشت ایمان عاشق
 چو آمد بر سر بسر طلب دل رخت شد در پی احسان عاشق
 دلیلی خواهد از تیغ بی جان بنامش بعد ازین بران عاشق

توئی چون مهر از هر ذره پیدا

ز مهرت در سر هر ذره سودا

ترا دارم ز خوبان جهان دوست حسد دارم بر من دشمن دوست

صدمت رویتو گویم
 تو من نام نوشده و در زبانه
 به صورت سخن از و به نیکو
 دماوم تو که من با او دین تو
 امام مشهور و آرد بحواب
 ولی محراب ما آن طاق آرد
 دلم را بکفر برد این چه سحر است
 مگر آن چشم پر که تو جاو است
 بسان فاخته مرغ دل من
 بجست و جوینو دایم بگو گوشت
 بنی گزند توئی می برد و دین
 بدین خو کرده و بس بار به تو
 کنار جو چار و دیده من
 خیال قامت آن سرد بلو
 رخسار دیدم روان شد فکرت
 بر و نیم هر چو می آید از آن رود
 نظر بروی کنم مردم ز خوبان
 بهر صورت که می چشمه است
 جهان جو بست ما جو یان اویم
 بدریای غمش را ای زهر جوت
 بدردش مگر گرفتارم در بن راه
 ز حال من ترا ناصح خبر نیست
 بجز او ابد بود تو کم گر بر نری
 ز حال من ترا ناصح خبر نیست
 کل رویت بخود آینه دار است
 بفکر حلقه زلف تو شبها
 خیمه قامت عاتق بزانو
 نمیکفتم بکس تا غایت این باز
 تو چون کنی بگو بگویم آید
 ز مهرت در سر مهر و در سودا
 چون توئی مهر از مهر و در پهل

خدارا رحم کن بر جانم ای بار
 بخون من مشو مدم با غیار
 ز پیدایشش مجوز سهار ایل
 خدارا گفت ز سهار ز سهار
 از سر دل کمو چون رست ناید
 حدیث خانه را گفتن بدار
 بسازار دلم غیر از غم او
 نیایی از منع دیگر آثار
 کمو اسرار مستان از ابرام
 گزین در کز در این سیر سیر
 کسی گزیده عشقت مست
 کمو با او توان دم ز در سیر
 دل از زال جهان بر کن کرد
 بسی معنوقما این و که مختار
 مرازان مدبده حسرت جد کرد
 فغان از جور این جرح مستحکار
 یونم در کمین دوست شب و
 گمن زلف بر کف آن دو عیار
 جلاده و بده دل را چو مرآت
 تجلیات غیبی کشت لطمه
 جمال شاهد غیبی بیار
 نقاب زلف را از جبهه بردار
 بجال ماه رویت کشته مال
 بدور لفظ این سر کشته پرکار
 ز زلف مشکبارت حلقه حلقه
 بروی کینج حسنت خفته صد بار
 ز جام معنی عشق نوشیتم
 بکلم قاضی عقل تو مش بار
 بساقی کار مسنان عشقبار
 برو زاهد تو خود بکند از این کار
 چه سرست این که موسی گفت ای
 انا لایع میرند منصور بردار
 دل مسکین ز نور شیده است
 چنین گوید ز سر شاه انوار

توی چون مهر از مهر دره پیدا

از صیقل و در سر مهر دره بودا

بقصد بازماند در کین است که این رسم از خلک کاه کین است
و خاکش تم جفا بر داد آفر جز از عکس این آت در کین است
نه خشم شادمانی غم بر آرد که این مزه قیام را خاصیت است
یا که لطف دارد کاه پیدا فلک کاه بی چنان کاه بی چنان
تو از آن کس بر عیان نکند که هیچ نیز او در آستین است
برین تو کرده آن بهر دول بی جان کفر زلف او بدن است
برای جانم بر بسته خنجر بجان منت اگر رایش برین است
همین گریخ زو از وی نمانم که غیری می کشد در بادارین است
بنی دارم که او در درینست کمی در صومعه خلوت نشین است
بهر صورت اگر در دست ازنا ولی با ما خود از معنی فرین است
نمال قانش طوبی دیکو عرم کوی او خلد برین است
بسر سودای او دارم بهر رنگ رخش کلکون در نقش قبرین است
بزدلش نقد جان زان می سپا که در اقلیم حسن و امین است
ز رویش بر تو می دیرت رنجا بسی آن صوفی مادی و ازین است
بخشم دل ز نزدیکیان خدا را نه بپند دورا که اعلی یقین است

اگر گویم کین دل را صفای
 برین میر خجده از من این چو کین
 ز حال خویش با خلق زمانه
 و می صد بار اگر گویم همین است
 نوتی چون مهر زهره پیدا
 ز مهرت در سر زهره سوا

ز غم بشم واران چون سبوتا
 مرا که مرد و عالم و آرمایه
 بجایم از غم و درد و تشنه
 مرا از دست اینها و همنایه
 بگوین جان من در کش و درین بگر
 از آن دُر و انمای لا محاله
 روان سازم کلام خوش خط را
 از آن لب که با یکدم بچو آیه
 همان به کرم میان کرم کنایه
 کنارم به بود چون در میان
 ز جان هرگز نخواهد رفت پرو
 هوای وصل و ای بار جاده
 سبک دستی کن و چانه پر سار
 که باشد برین و جامم گرایه
 اگر چه لا محکان در بر و بجوی
 در بحر بی دلیل لا محاله
 بنج سردنیز روی زمینی
 بباغ آفرین مایه
 قدم بر پیش نه ای ماه موج
 جو خوش یاز سرای امایه
 برمت غاصیات کشته همین
 بفضل خویش چون دارالایه
 ز فیض خاص تو آسوده خلقی
 بلطف عالم تو خوش دل همایه
 ز گوشت به درار الملک معنی
 به صورت دلیل ره روانایه

درین کشور مهر و رست گزیدیم تویی شایسته ملک معانی
ز روی قدر و درشان تو آمد درین کشور نشان بی نشان
بیاری هر با معنی که سازم فدای مقدمت جان و جوار
ز او صاف تو شد قاهر با غم مهر و صفت که خواهم پس از او
تویی چون مهر از هر ذره پیدا

نه مهرت در سر هر ذره سودا

بگلشن سرو قدت جلو کردیم کل و کلزار از ان باز پست
جو کل برق ز روی خویش برداشتی مهر و غنم لبها را خبر شد
چون سر سبز و غم مند کردی ز ابر تو بهاری تازه تر شد
بیاسافی می و مضرب بچنگ آمد که نرم کلر خان سپهر شد
مهر رنگی نشاء از دست گذار بساط عیش بیک رنگ در کشید
چو شبنم بر طبقهای گل افتاد ز مهر خورده بن برسیم رفت
مرا سودای بختش بود در سر ز بوی سنبل و گل بیشتر شد
تجلی جمالش را بهر وجه نماند مهر که کرد اهل نظر شد
دلیم چاره شد در جفت و جوش ز باطن ماند در رهش نشد
مشید از مسجد و منجانه ذکر کن به حال از بی او در بدر شد
هوای کعبه مقصود در سر سرنگ افغان بسوی بخود شد

زلفش بخوشی در عالم افتاد / خطش سرفراز دور قمر شد
 بخت و جوی آن لعل کبریا / ولم گشت که کوهر کمر شد
 دل از عشقش چو شد رسوا عالم / ز کوی عافیت آفرید بر شد
 گذشت از عقیق بکشد دینی / کدای کوی او زین رکعت شد
 چو دل شد خاک ساز کوی جان / بسی پیش بگانش منیر شد
 کسی کو ذکر نونش نه در دست / نهید آن بی بصارت کو در کشت

توئی چون مهر از هر ذره پیدا

ز مهرت در سر هر ذره سودا

وجود باشد از عشق تو موجود / تعالی شانه اکبر زنی چو در
 ز بحر عشق تو دل منبسط شد / ز یکقطره هزارانهار بکشد
 کل فخر شد کلزار عالم / بهر صورت چو شد دانهامد
 هزاران خدایب آید ناخوان / بجای کل فساد از مهر محمود
 ز خوشحالی چو بلبل میخواست / که در فصل گل آمد بوم موغود
 ناخوانم چو بوسه شد روان / دور و دازدیده ام زین صوت
 ز ساز حسن بوسه ملایم مقصد / ز سوز دل زینجارا چه مقصود
 بودت چنانکه یکدانه اندر / صفات کثرت آغز از کجا بود
 بود کل بلبل و معشوق عالم / که شاه وایا زانچاست محمود

نظر بر صورت و معنی چو افتد
 بحر و جی حبال خویش نبود
 همان در دست اگر بلبل هزار
 همان خشک اگر کرد بد و خد
 ز یک معشوق صد عاشق توانست
 یکی درد نبود اینها هر دو
 بجز خویشش خود گشت عاشق
 خیال بد کن نیست بهبود
 بهر قطره درین دریای وحدت
 کمال آشنائی را بفهمد
 نوبی سرایه نیک و بد ما
 کفنی از مازیان آمدن خود بود
 بابر ایم کلزار از چشندار
 هلاک از پیشه چون گشت خرد
 بغیر از مظهر ذات تو نبود
 درین عالم اگر بودست نابود
 فونی چون مهر از هر ذره پیدا
 ز مهرت در سر هر ذره نوا

بخت و جویتو هر سود و بدیم
 درین بحر آتشنا فردی نمانیم
 بهر صورت با او در سخن بود
 اگر گفتم با و حرفی شنیدیم
 که جان در غم او چاک کردیم
 از آن دامن ز جوی و هر بدیم
 ز بهر دانه افتادیم در دام
 دم آخر ز دام و تن هر بدیم
 بی و خشی غزال خویش غری
 درین صحرای بکوران سحر بدیم
 با خویشم خود تا رام گشتم
 سوی دشت غم از مردم میدیم
 نظر بر آن کان ابرو گفت بدیم
 مثال ماه نوزاد و غم بدیم

نایب کمال افتاده بودیم بگل دستانه زین جزوی بریم
 نعل باست دفترخانه علم بهر باب از ره معنی کلمه
 مراد ما ارادت بود و در بر بنقد جان متلح غم خریدیم
 دل ما ذره در د تو نمیست بجهت الله بکام دل رسیدیم
 با مسد و قای تو جفا بهر صورت ز دست دل کشیدیم
 بسان زهر قاتل بود در کام بهر آن شربت کبی لعل چشیدیم
 اندک فاخته خواندیم ز اخلاص جوآن خطا بر کل رویت دیدیم
 سعادت بود یار ما ز اول که در عشق تو چون سفا سدیدیم
 بهر صورت بود از راه معنی که بان سخن را بر در دیدیم

تو بی چون مهر از هر ذره پیدا

ز مهرت در سر هر ذره سودا

ای مبارک کو بلفظ آن یار را چاره سازد دل بهار را
 بست در مان بر دل من ساردا در دمی باید دل افکار را
 هم و غمخواند و مونس در دوا در دوا عالم عاشقان زار را
 هر دیارم نیست غیر از دریا در دیگر گفت در دیوار را
 غری در دوش نباشد آرزو این دل در دی گش خوخوان را
 بشوم در دوش بنقد جان اگر در دباشد مردم بازار را

شیخ عطار از دل برادر تو
و چه خوش گفت این اسرار
کفر کافر را و دین دیندار را
ذره در دلت دل عطار را

کفر کافر جوید و دین اهل دین در داد و امان کفر خستند
عاشق و غمت غمیده را بزرگش نیست و روی زمین
اهم در روی گشتان دیر است در و بارای زاهد خلوت
خسرو در دشت نجات دلش چون نکین در حلقه انگشت
میگشت دوازدهم دستان گمان در داد هر که برآید از کین
در روز افزون مرا از مهر در شب غم یارند ای حسین
کریم از دردت تو در دوکان بخش با فنی عطار کی گفتی چنین
کفر کافر را و دین دیندار را

ذره در دلت دل عطار را

در پیجویم ز اهل درد درو نیست چون پیدر در غنچه
در دنیا هم بهر رنگی گشت چون ز دست اشک رخ
چون دل مجروح نخواهد بود بار در دلت را سپهر لا جورد
کردی از دردت رسید و نفس زدنجاک تیر و تافت کرد کرد
ناتمام گم با در و غمت شد دلم از کار و بار دهر سز

نقد جانبازی برین ششده کلاه
تا بر دلی توانده داشت نزد
یا از العالمین و روی چه
بهر عطار هم که گفت از روی تو
کفر کا فر را و دین دیندار را

نور در دست دل عطار را

دل ز مردم دروخت است
شد ز در دست هر کجا گفت
دل که در دست را بنقد جان خوش
کی بر ما نشن و دما ز دست نیست
قایم الدلیل است دل باور و شمع
صایم الدهر است می از نور بدو
خاک راه در دست ندان ترا
آب ز دامنکم بنرکان ویدار
نور در بای دلم را ناو گشت
تا کشد در پیشته در دروخت
فرود گشتم از عروس رز و گل
شد دلم با شاه و در تو غبت
بردم از دار الشفای عشق تو
در در چون عطار میجو اتم که

کفر کا فر را و دین دیندار را

نور در دست دل عطار را

رجا نیم در دست خویش ساز
تا شوم از هر دو عالم بی نیاز
در دلم زن آتشی از دروخت
که مرا در و تو سازد مسرور
میشوم ثابت قدم در کوئی عشق
تا شوم چون شمع در سوز و کاز
نور در دلی از زلف تو
قصه کوتاه بهتر از عمر دراز

در نیاز قیام روی تو ام درد همچو نیم جهان در هر نیام
طلوع بهتر نزد درد و غم گنج است طایران قدس را ای شاد
بر دل محروح درمان و رداست گفت عطار این سخن با اهل نر
کفر کاغذ را و دین دیندار را

ذره در دلت دل عطار را

چون شدی ایدل بدوش زده کربا و درد دلی واری بگو
کی بود یارب که بهر درد دل بانو بشنیم کجا و دود
نالدار دهر سر مو بر تنم وای درد دلت ای درد منم
در جهان چون فاشه کو کوزنا درد همچو نیم رشقت کو بگو
کفر و ایمان دین و دنیا هر چه از همه باشد مرا دردش کو
ای که همچو شبی بجان در مان غیر در او زایل دل مجو
درد او بخت کز روی نباشد گفت عطار این سخن از درد
کفر کاغذ را و دین دیندار را

ذره در دلت دل عطار را

درد مندی را مجو در سرور کس بدوش ره نبرد سرور
آتش ایدل کربدوش طایر باید اول از دوعالم بگذر
درد مار زنت در مان آتش بهر درد و باجه زحمت می بر

آنکس غم زین دیده را از درداو فی نه مهر کرد و لعل جوهر
 این و دل بفرستش در باز آشت که بقدر جان نود و عشق میخیزد
 هر دم ای سقا جور و می ذوق در دمی جویم شمس خاور
 نقد جان عطار با وی داد و مستم از جان من بدر دشت
 کفر کافر را و دین دیندار را
 ذره در دست دل عطار را

آنها که ربوده لقابند از سستی خویش تن جدا آیند
 بنمودند اندا که رطاب با باطن خویش با نمانند
 دور اند که اصل از رطاب منکر نشوی غلط نمایند
 از پرده چو لغزان تار هر لحظه بصورتی بر آیند
 بپوشد ز کار و ان رطاب خاطر که گیار و نند و آید
 در حالت نرمی شبها بی کام و زبان سخن سر آید
 و لما ز غیاب شب خواب چون آینه خدا نمایند
 گشته ز منی و ماطه هر چند که از منی و مایند
 بی باب ز طبعیت فرزند مسیح دم بزد آیند
 مار اخیری از سر نشان گایان در پسته گنند
 بنود چهل نقد و حال سقا در بحر وجود آتش نمایند

غافل مشو از وجود آدم
می باش همیشه حاضر دم

آدم شده در جهان بمسیر از نزد خدا بخلق رهبر
آدم شده تا بقافو سین قدش چو کمان کشیده بود
خود گفته و خود شنیده از حق آنجا که ملک نمیشد زیر
از کوه و کوه گرفته ارشاد زود ز خور ما سخن زده مهر
عشق آمده چون ز پرده بیرون زان سرکوی گفته اکثر
من بنده آن دو چشم ستم که خلوت دل کشاده منظر
یک غمزه او با بل اوراک صد ساله رموز گفته اکثر
بامر تمام اشارتی بس با طفل سخن گفت مکر
صد ساله نوی منور سلف زان ردی که غافل دیو اثر
از اهل حضور میتوان یافت سوی که از ان نبوده برتر
در بحر یقین فساد ستا آنجا به ازین نبوده گوهر

غافل مشو از وجود آدم
می باش همیشه حاضر دم

خشت درین جهان مقدم قائم شده از وجود آدم
که بر سر لطف که بقدر است هم شادی مازد و غم

سرش چو سی که جبار بود آن درویش شوق دوست دهم
 چندی که مرغش در دل افزو و دو گشت ذرا کم
 در طینت مایه بود مخم در صورت جان بود مجسم
 محروم بود ز وصل جانان هر کس که نشد عشق محروم
 سرش زلف آن پری پرست آفتاب دل و بلای جانم
 از ناک نیک مست او شد تو تاب روان ز چشم پرغم
 در دو غم او ز خاک برداشت شد بادل هر کسی که همه دم
 سقا بنوا آنچه اصل کار است در کار که زمانه گفتم
 غافل مشو از وجود آدم

می باشد همیشه حاضر دم

عشقت که باعث جنون است اندر فن خویش ذوق من است
 ادر اک نیرسد بر سرش زیرا که ز فم ما بر و ن است
 بگشت به دوست یار و مهر این پنج فلک که سر کنون است
 هر امر که کرده است چون کس را چه مجال چند و چون است
 سرخه او قویست بسیار صدر رستم و زال از دیون است
 جز او نبود کشته نفس چون قدرش از همه افزون است
 بادشمن ظاهری توان نیست آن میکشدم که در بطون است

شد خفاش دل بکام جاوید ۱۰ چون درویشم بر سر
ما مخزن سرکت کتریم و برانی ما ز نفس و سر
سقا تو این حکایت ما بیرون ز فسانه و فسون
غافل مشو از وجود آدم

می باش همیشه حاضر دم

از بهر جفای عاشق آن یار شد عدم و همزبان باغیا
در قلب می آن بری در آمد بنهفته چو شب و ان عیار
خال رخ او نشسته در دل چون نقش نقطه در بر کفا
نام دل زار قلب از آن شد کان خال درون شده بیدار
تا آنکه شود ز غیسر زبان در جلو بچشم عاشق زار
گر برده بر افکند نماید بزم یار درین دیار و بار
هر چند که زد دم از انالین خود را بکشید بر سردار
دیدند ز سر حق نکشید با اینهمه غافلان خبردار
سر خود ازین دآن بپوشید خود بود چو پرده دار اسرار
تا آنکه شود بچشم عارف هر لحظه بصورتی نمودار
ما مطرب پردای غیبیم سقا شو این نوا تو تکرار
غافل مشو از وجود آدم می باش همیشه حاضر دم

چون نیست بپیر عشق موجود رباب که حاصلت می نمود
 در میگرد در دلو شش و سیاه در صومعه عاید است و میبود
 بود تو ز بود دوست اما پیش تو یکست بود و ناپود
 زان رویی که بر نیت فیه چندی تو چو آن لعین بود
 جاز او غلیل حق در تشنه نفس تو فکند و چو غرود
 بر کوه چو قطار حسن بود کز رایچه خبر ز صوت دادود
 بر چسب ایاز نیست قابل جز چشم که نشان محمود
 در دیده عاشقان بهره معشوق جمال خویش نبود
 هر دم غم روی یار در دل مهری و کرمی ز سر به فرود
 من راه خطای نمی گرفتم صحن سر زلف یار فرمود
 سقاز همه طریق بر حق انست بهر طریق بهبود

غافل مشو از وجود آدم

می باش همیشه حاضر دم

شوق آمده باز بر سر ناز از غمزه آن دو چشم غار
 در صورت عاشقی معشوق اظهار نیاز کرده آغاز
 معشوقه و عشق و عاشق جان در اصل یکجانه بود و مست
 شد مختلف از رویت عشق آمد چو برون ز برده راز

نامطرب می شود درین نام
 با ساقی من توبیش در
 شب باز سفید لامکانی
 سیمخ نمود و شد پروا
 نزد دست بلیل باز و جد
 صید دل خود بود و شب
 در قافله با جرس در محبت
 نابادل او شود هم آواز
 او با تو همیشه در محبت
 خود را تو بکوشه بین از
 در قلب تو نقد صافی است
 صراف وجود با من و بگذر
 سقا تو هنوز طفل را هی
 چون بر طریق گفت باز

غافل مشو از وجود آدم

می با من همیشه حاضر دم

در خلوت دل درین کمینم
 کای جان نفسی ترا به غم
 کیرم ز میان عشق کناری
 با وصل تو کوشه نشینم
 باشد که ز کشتن جهات
 بادیده تر کلی بجبینم
 که زلف تو قصد دین من کرد
 من نیز ز کفر تو بدینم
 هیچ اگر بدست دارم
 بجان بود در استیغ
 ای خرم من کل بدو حسنت
 زان سنبل و خال خوشه غنیم
 بنامی جمال خود خدا را
 که ز جود رخساری غنیم
 از خاتم اعلی و جبین زلفت
 ختم کشته چو حلقه نکینم

از روی بنیاد در نظر نیست نیراز تو بخار نازم بنم
افتم ز میان کناره کسبم بستی ز میان کمر کسبم
سفا بنویست در ره عشق یک مادی بر حق غرا بنم
غافل مشو از وجود آدم

می باش همیشه حاضر دم

آن کو هر کج لا محکافه افتاد بجز دل نهایی
خواص وجود آتش باشد ره برد بگو هر معانی
هر کس که پدید روی جانان کرد از سر شوق جان فشان
هر دم ز غمش اگر بگری اینست طریق زندگانی
از جان و جهان گذر فاشو دریاب حیات جاودانی
جانان شده بادل نودم پیوسته تو در غم جهانی
بگم نشدی ز می بکری گزینشی خویش سرگرای
صدقش ز هر کناره بر خا سرفتنه تو نه که در میان
سقا نشانه بی نشان شو اینست طریق بی نشان
زان پیش که ای جوان نوحی جری بکف آرد در جوانی

غافل مشو از وجود آدم

می باش همیشه حاضر دم

ای ازل بود و برادر نگران آخرت بهر اول و کمال
و بکران موجه و تو بحر وجود جسم مارا توئی چو مرغ و ماه
همه از پر تو جمال نوید در تجلی وجود بهر جوان
نقشبند خیال و قلم نوئی بهر حدیثی که میسر و در بیان
یست در هر صفت که می بینم خبر ذات تو آنست که در زمان
همچو سفاکدای کوی تو ایم بنو کو بزم ای بیست مدان
حق اگر با وجود تو نه یکست

من رانی فقدرای حقیت

چه شود که زبان گشتی نو با کین چه فرست این آن دان
غیر و لا یشکت رکل وجود همه از اسم جدا شدند چرا
کفر و دین و حدیث لا و نعم خود بخود چیست این بلا و عطا
ما سوانبت که غایب کنیم یکست کارم از خطا بخطا
در مسافتی و از همه بکنار همه جانی تو وز جا بجا
بافت سخا هم از عبارت تو بی نزد و توئی خدا بخدا
حق اگر با وجود تو نه یکست

من رانی فقدرای حقیت

علم شد علت بر شناسائی عمل ما عبارت است از این

دانش مامان درک بود بدو ما محباب بنای
 خوان دیدشت بهر صورت کشته بهمان ریس که پدا
 اعتبار است مست مانند که شده منترک چکان
 کثرت ماست عین وحدت دوئی مازنو من و ما
 ماند سقا درین سخن معلول بر دانش ز علت نما
 حق اگر با وجود تو نه یکست

من رانی فقد رای حق است

حل و عقد وجود ما نفس است عن لبی که این برو نفس است
 بنوا آمده ز کلشن قدس است است نایش بد هر خار نفس است
 غبار و بنیت در نظمو و بطون هر کسی را با و نه دست است
 حاکم شمرند و دار و مدار کار فرمای نیمه و حس است
 بشنوای طالب غافل بنک در باب دولت چه کس است
 بدی قطع ماسویا کردن نزد سقا عین حدیث است
 حق اگر با وجود تو نه یکست

من رانی فقد رای حق است

راه برو از حدیث ماکمراه غیر دیدن بهر طریق تباه
 کثرت تو فریب داد مرا بتو می آورم هم امر تو بجاه

نشنیدم ز چاکس خبری که بود بی ریا و خال تو
 همه در بند دامن و داند مرگ ز نو و اکثر محبت ما نگاه
 قول و فعل تعینات همه مختلف گشته از سفید و سیاه
 ای محدث دلیل سخا تو که فرو مانده در میان دیوان
 حق اگر با وجود تو نه یکست
 من را می فقدرای حق چیست

نامه عاشقان سپردیم که بخوناب و جهره زدیم
 کرد بر کرد تنگنای وجود همچو افلاک اگر چه در کردیم
 همه در عقد نفس خود و چو زنان عافری چند تا جو انهر دیم
 که حدیث حق نه بگوئیم چون بمعنی همه غلط کردیم
 نو بامعز را نشان دادی بی خبر دیم و پوست پر دیم
 ناز سخا صفت بنور یقین خود کما ناز دل بر آوردیم
 حق اگر وجود تو نه یکست
 من را می فقدرای حق چیست

ایدل و امناک ظلماتی در حجابی ز نور بای
 پای بیرون من ز و رطبتی لاف مروی مرن بناد
 نتوانی خوشبش را زنده همچو مند و زنی بسوزان

خویش را در قطار دیوان گشت
چو که نانی شدی نه جان
سر سبک کار تو پریشانست
کان جمعیتی نمیدانست
رو چو ستغابی رسول خدا
ناپرسی از و تا ساینست
حق اگر با وجود نون بکست

من را بی نقد رای چنیست

ای معلم آمده ز با برتر
تو چه ما بینی کوی خبر
ذات تو غیر ذات بخونست
با هم از نخل وحدت این
قطره و ابر و در و بر کبکست
نزد صاحب دلان کبکست نظر
مرغ از بفسه است و بفسه مرغ
همه پر مادر و دود و دهر
بر ضما بر چو بگذری سفا
غیر وحدت بگنزش کرد

انت لا اله الا ما هو

هو هو لا اله الا هو

در جهان یار جاودانست
بانی اند اکثری بهانه کبکست
چند خود را ز ما کناره کنی
بجند این که در میان کبکست
در خرابات عشق با می ناب
ساقی و مطرب و نرا کبکست
بش نواز نغمه های بر بطونی
نقش جانور عاشقانه کبکست
نزدار باب معنوی بقا
سر سرانهد خپانه کبکست

انت لا اله الا انت وانا ما هو

هو هو لا اله الا هو

خفت میکنم بدلتاراه کز کوی بهیج کوه بناه
واسط الارض در کلام است کز ماهی کد سخن بامه
بنا جانیان یکفت خدا که انا لا اله الا انت
بله چون بلا اراکیت نام بر نام ما سفید و سیا
همه بگوشت گفت سفا راست گفت بدین خدایت
انت لا اله الا انت وانا ما هو

هو هو لا اله الا هو

بیدان دشمنی بینگان دوستی با بدان کنی نه کنی
نیکی در باب تا غلط کنی هر که بد میکند بدست
گر بر روی دو اصل حق شد بد روی رسد بدست
جز خدا نیست در ظهور و بطون کاشمیر صورتی که الحق از او
بقلت در مسجودیم ای سفا دیده میگوید او که انتم او
انت لا اله الا انت وانا ما هو

هو هو لا اله الا هو

ایدل اول نمی پسندیدی خود که بود آخر آن منم بد

چون در آمد تنه در دل تو که بد صورتش بسند بری
 غار اگر در نظر منی آید توکل از کشتن کمی سب
 کثرت اسم و جسم پیش نبود با سوار از حق جوهر بر بری
 بتو یک هو من است ای سقا بار ما خضر گفت و نشنیدی
 است لا اله الا هو

هو هو لا اله الا هو

دوش این ندا بگوشت من آدم بخور کاهی بخر قضای تو میکو بدانشند
 بر خیزد سر من بکنار عمر و سحر دار داخل بجان تو چون دست در
 سویی دکان کور و کرمی و چو مال بشنو که کوزهای مخالفین بیکدیگر
 از سر که نشسته خورشید من جوهر روزگار کفشد هر یکی سخن چند مقرر
 میگفت کوزه که مرا قیامت نام من شاه روم بودم و خلیل بجز
 با نخت و تاج و دولت و اکبر خورشید بودم پیش و خست و در مرکز بجز
 تا که رسید بیک اصل نند و غیر بر بند بار خویش بند روی و سر
 با نیست تمام در آمد بخانه ام در حال کشت جان من از تو نم
 از کمان دو تو نم نذر کرد به و فنا و احسرتا که رفت شمشاد با
 بردند بعد مرگ تنم را بسوی قبر بگذر شمشاد و خاک خندم فخر
 برداشت باز کوزه که مرا کمان کل کرد باز غالب فر سودا هم

در روی چرخ بر آید بسوی خست
 در دامن چرخ بسوی غم بار و بار
 هر کس که دل نهاد برین کار خست
 خلق جهان بهین چه بلا پاکست
 میکفت کوزه و گری بازبان گل
 و برانه بنود که در گنج او زمین
 یکجبهه به چکه من همسک ندای
 اند میزدند غیب بدیدم از غور
 هر نفس تنگه بدل محوج من گنود
 چون راجتی فدا دادم اکنون سزا
 ای خواججه حکیم که او این حکمت
 ز مهر کار سازنی یوسف و زابلی
 ز در انو جمع کردی و بردند دیکر
 وان کوزه و در زدل ناتوان بین
 مسنان درون میگرد من کبر و دار
 بودند مست بر و جوان از می نشا
 چون در گدشت اهل غرائب سا
 بد اسن کرد و آتش افکند و بخت
 اکنون سفال آتش سگانش
 از جور چرخ عاقبت کار ازین بر
 زان کرده اند ازل لایقین
 قار صفت خزان من بود کبر
 بهنای خود هر طریفی که نیم
 از مهر شکر حق بکد ابان و بخت
 هرگز بسوی نشان من کمر او
 داغی بود که سوخته از آتش خمر
 اینک سزای آنکه کند جفای
 بنشسته ز در غلبه کواکب
 کار نی ساختنی بر این دین با
 سودت همه زیان من نصیب شد
 آتی کشید و سوخت جهانی از آن
 با ساقیان بهر خط و جبهه چون قمر
 هدم بهر بایان خوش آواز بگر
 قبر مرا ز کبر به سیلاب بدو نر

بعد از هزار سال تن من چو بیدار
 خوردم مهر شربت که از کلالی
 کردید خاک بر کلالی از ان سحر
 صد بار پیش منم از دست کند
 آخر مردن کشید ز جنان بعد
 در جبهه دژگان و گمشده از نظر
 دیگرش بخیر هر خرابات اگر
 سقا تو پیش از آنکه بکشد بر جود
 باز هم فرید و برسم آور و در نظر
 بر آنکه ابریل فنا چون شسته
 بی در قیج جنوش بخوابان سپهر
 بکشد ای چشم موسی مؤمن ز نظر کن
 بی می می مباحن که عرش کند
 بکشد ز نقش کوزه که فانی بود
 غافل ز کوزه که شود بدل و بکار
 روح مقدس آمده در صورت بشر

الف عدد نگارنده این زمین
 بیان نقطه بر کار که از عالم
 آخر منتهی خلق دو جهان خلق
 ایند صورت خوب آینه بان شود
 تین است سرای برده محبوب
 نشوونش سر و سر بنو فنی
 ج همی بکن آید و خانه از آتش
 روح کل بهر لکه که افش ز نظر
 رخ خدا خلق از ان کرده برادریم
 و در دل اکرست در و خدا و دنیا
 که در و شاد جهان دو جهان
 که در و شاد جهان دو جهان
 ز آنکه در کون و مکان نیست کسی
 مگر من و پیش باید تو در تو
 که با و ره بری بیشتر از یک
 در و مردان جهان را برسانی

و از دات جهان آینه صورت است که حد یافت از مهر رخ و سبب
 ر که در انداختن ز صفات نبود ورنه در عین کمال و کمال از بد
 من خلوت تو یار است کرد و یابی بیکر آخر تو کجاستی و معلومت بکجا
 شش نه هر دو جهانی تو درین در بر آ و کجاست معنی نویی ای شاه کدا
 من حدت دلیل همه در راه طلب صدق پیش آر که حدت بلبل بیکر
 من نه من بود رازق ماکر لطیف میده بود میده هم از خوان کریم حق
 طلبکاری حق فرض بود بر هر کس هر که باشد زرد و نیک است بن فدا
 رخ عارف شده و بنا بخدا از همه رو بنست دردی بخدا یکسر مود دل
 غ غیری نبود در نظر اهل یقین صورت است همه در بد و مکنی
 فقیری که ز سر کرده قدم در فقره سر فرار و جهان باشد و شاد و غم
 ق قریب به بافتات هم از قدرت در نه دوری تو از و در غمت غم
 ک کمال نبود آنکه بکلی نرسیده که بود منظر کل عارف حق در دگر
 لب که بکشتای بجز از ذکر کموی که سزاوار خدا نیست بخیر حمد و ثنا
 م مهر و مه از ان منزه رو نباشد که بایشان رسد از پر پر و خنیا
 ن زانست که نو باد من از بداد نقد جان بد هم که برسانی تو
 و و الله که بد حال او خرا غم نیست که بدین حال گذاری تو مراد و دعا
 ه هلاکم که زمانه بیو حال کور هم که بسی میگذشت از دست بیانی و جفا

لا ببالایه است گرفتار دلم
 که بود پیش کسی گفتن او نیز بلا
 یی یکی دانست ای فادای جان
 که تواند که درین باب کند چون
 سپه پراز نور جمال تو بود دیده دل
 که هر صورت از الوار تو کرد پیدا
 حق چون از توان قطع فکر و چین
 که نه منم نه روی تو ای بدر و جیا
 ز زار در و ریای بلا انگیزست
 عهدش لاله که آغشته خون شد
 که انگشت نهایی که باین قطب
 هست در حمد و شای تو دما و کویا
 نوحی گویا نه با نه با به نظم و جویا
 که با لطف تو شد این نظم بنام تو
 بر لبی ز تو در ویم و خطا بنام تو
 یارب ان لطف بخشای بر دست ما

شد صبح و مهر سر زارین جزینک
 شامش سپهر فرد گفت طبل
 تو زید نادکی بکمان فلک شد
 آورد در سم زد کش نیز چنگ
 ذرات شد بخسره و خا و چون کردی
 شد صحن جری بر بر انجم سنانک
 هر جا ستاره و خوشه بود چون
 کرد بد در محیط فضا طور سنانک
 بهر سواری شد زین رکاب صحن
 ناگه فلک نکند کشتی در
 از کماش ان بگردش از کشتی
 از رعد برق کرده جلالت
 تا بعد لان نهیم خیزند از صدای
 جیل بنان شکست چون آقو من
 طاس فلک ستاره و مادر در آور

خورشید یافت ز کار و دی ز نرسد
 این فتح را بنام شهنشاهین تو
 یعنی امیر جمه مردان که ما فرزند
 فوس فتح کا کاشن یازدی فتح او
 از سهم خبر موی کاشن برده شد
 آواز شیر میشه مردی جو از دما
 سر را باز در قدش پیش از انکه
 کردیم صفای شهیدان عشق او
 در راه دین کسی که نشد فکاه
 تصدیق کرده اسم که فرزند بود
 از عمر پسیم و ز نو دور یکی کن
 باد و ستان شاه ترا عذر جنگ
 دل را ده بشاد بر مکر و جونا
 آن منتهی طبع طاهر که طبع او
 وقت حدیث آن لب شیرین کلام او
 قانون خود فلک که خبرش حساب کرد
 ای آفتاب که از نور عارضت
 روی بر که یک روز در هر یک
 بر روی لوح کاتب خود بر یک
 در قدرت بر اعدا و کشت یک
 جبریل کرده سید خود را یک
 از پیشه شیر و پیشه زکوار یک
 بجهده شد بکوه و فساد از یک
 روزی فضا بگردن تو یک
 که رام ما شود ز قضا تو یک
 چون کافران منزه شد یک
 از دشمنان آل علی کافر یک
 بیکر نکات خودان شود یک
 ای خواجهر که عادت او سستی و
 مهرش یک بر آغوش تو یک
 مایل نشد جام مقام خود یک
 بالا از هم زنک شکر شکر یک
 ز در هر جنگ بهر زنش فتح از
 افزو و حسن مرد چنان تو یک

افتاده و نمناک بود ز بر دست با
 افلاج و ناتوان و قزو مانده قشک
 یار سبج برق و باد شست و در کمر با
 بر چشم و شست ز قضا مهر لک
 دروشنکر فلک ز برای سر با
 از سحر تو با لک مهر و در کمر
 آواز باد حان بود که خوش خارجی
 شهاب زوار چنگ و در بر کنگ
 من از کجا دو شمس آل علی کجا
 ای خاله می مبار مرا چش ازین
 و در زبان هرگز نشد نام مضمی
 از با فدا و ام شه طران نرخی
 فتنی نبافت عقد مشکلی
 کر خارجی بگو که زبان بکسر
 شامانچی جمله کرد و بیان سخن
 روزم خوشب میاه شد از باز
 در کار و اهل راوت به طریق
 بر خاک از خود نظری سازید
 رای بیست مشکلی خمر که لک
 غیر از تو نیست فافله سالار
 مشک

ولی پرورد و غم دارم دو کو
 طلب این غریب سبک کو
 بغیر از درد و دل غم جانان
 بجان درد مند ماشا کو
 سرم شد خاک و چون مهر آم
 گر بزم کرد دست جربا کو
 برای سینه مجروح عاشق
 دوا جو کسی بخشک جفا کو

جفایم بنم از خوبان و فاکو	بامید و فادیدم جفاها
درین سنگین لایق غم کو	بهرسید از خدایم بگو بان
فغان بکمرنج بابرک نوا کو	درین کلزار فانی از هزاران
بگو یک مرشد صاحب لفا کو	میان زاهدان اهل ارشاد
مگر جابجا بود در هر کجی کو	مسلمانی بهر جایست یاران
نمی برسی نواز ایشان عدا	همه در پیش خود موسیقی
عدالت اندرین دارالفضا کو	ره حق را بر شوی داد و قاضی
یکی مفتی بی روی و ربا کو	برآمد صورت فتوی بنا حق
درین ایام عادلان و شاه کو	جهان را ظالمان کردند ویران
نرا باشد عجب نبود مرا کو	مکوا ای شیخ اگر کشف و کرامت
طریق خیر بار هم بسخا کو	بسی نزل و بچل انداز دنیا
در بیخ و درد بهر با صفا کو	جبارفت از روی خوبان
نباشد بی رنج و غم و هوا کو	میان ره روان مردی که امرو
ز خود بیکانه با حق نشنا کو	از بن بویستهای لا و با
به بن بیکت جام کبریا کو	میان درد و نوحه اش خرابا
که داده با فضای خفا کو	یکی مانند اسمعیل از جان
شیدی چون حسین کربلا کو	میان کشتن آن مرغ معشوق

محروم بند و در دو غم سپید
 کسی کو بزم و بستی و طبعی است
 جرس نالان که بر خیزند از خواب
 کسی کو بشتند و خود این همه
 با سر کشته های وادی هجر
 بدار الملک و صلحش بهما کو
 مهر صورت زخو و غافل جگر بند
 یکی از روی معنی چون نما کو
 کمرهای دل صد باره ام را
 بغیر از ناوکش مشکل کشا کو
 ز به حال پریشا نیم سقا
 کسی کو داغ از احوال ما کو
 بیاسافی ز می بهمانه بگرین
 کسی کو سربیده از قضا کو
 ز مشیاری بجان آمدن
 بهاران جام درد و غم زدو کو

چو کهن سال هر بار جوان بهار
 بر فشانده کبر روی زمین کشند
 افش شد اسیر غنچه جو نرنگ
 ای گل خندان چه بکشد نالان
 باز قمر شین شد و غنچه رونق
 گل زانالهی شده بر سر دار
 طوبی اگر سر سبز سده از عمر
 و زهره موزون تر سره ایمان
 آن گل خود رو نکرد کس جلوه نکر
 سبیل خوشبو نکرد ناو مشک نثار
 شد و ندان کوی بهشت خندان
 سب ز بخت آن دست و خرمی رفو کفا

شایه فرزند بی سانی کلر کبی
 از کل خوشی و کلا فی زوین
 منظر ذات و صفات منبع آبجا
 ابریشم و بنیست چشم ز آفا کبیت
 برده بریان که بود بر سر سر خوان
 خوشه کندم شده روزی بر شمع
 مهره و مروارید چون در روزی
 خلق زمین در میان آسمان و در جهان
 حق همه جا حاضر بر همه حق قادر
 خواهی بی قابل است بر سرده عامل
 تازی سوار آمد بهر شکار آمده
 بر سر ملک و ملک شعیب و فلک
 کبیت باغیر او بر سر کو و کو
 نونه از دبود و در بر حق بنک بد
 مطرب آوازی از مرمره کبیت
 گشته زرد بر خراب کبیت نمان
 باز نمود از نبات معرفت کرد
 اینهمه پوششش کبیت بر آن
 با سر مهان که بود بگوید و طم
 در همه خود کم شده خالق برود
 مادر ایام ز او طفل ضعیف کبیت
 آن صنم از لامکان آمده بود
 عارف حق شاکر نیست حق کبیت
 پای خود در کلمت نمان از آن
 از بی کار آمد و بجز کار و بار
 لعبت و لک بلک گشته برون
 اوست درین کوکب و کبیت
 مان منانکشت و نمانشوی شست

آن بری بیکر قلب بر کی نمان
 هر چه در فاق باشد بر سر در
 مردان بدیده ام بر روی و بر آن
 جمیع من هم شکل کشیده گردان

کر صغیر آید بصیرت عالم و آدم
 دل منزه بر کثرت عالم سر جان
 نفس باشد خفته در موج سلطان
 خانه دوزخ بد او آشفته باد
 غرس و خوک مسک صفت نفس کز کشت
 غیر ذکر فکر او در موج دم بکون
 در بیدار و خواب و در موج دم بکون
 بوسه روح از دانه آمده بیرون
 روح نفساً بهر صورت جزو این کون
 نفس از اندیشه های نفس جزو این کون
 روح همچون قطره باران در زمین
 جزو اگر چو سبب با کمال از کمال دور
 فهم منبسط را بسیرین سخن کی برسد
 عالم حال از قبیل و غم خود بین شود
 اهل حال از حال سناخته اگر بنید
 غم از حق چون که خبر از حق در وجود
 در بستان عشق سفاک اندر دو کون

از ره معنی ایکن این مکرر
 غیر آن چنانی که اینجا اصل حال
 ظلم ازین و عدل ازین عالم
 و در صفات نیک و بد و در صفات
 روح با این ریا قابل ایشان
 بد مکرر قول نیک و روح جاوید
 نفس با حیرت و جوی خوش بگردان
 و در صفات نفس کمره قابل ایشان
 نفس ناپاک کشته اما با ملک کس
 هر چه در کان تنگ افشار عین کان
 در صفت جا کرده و در دایره خشن
 قطره سا از آشنای دال عالم
 کاینچنین عرفان با اول و زین
 مرد عار و اصل همان از دم بیرون
 نزد اهل حال عالم جاوید نادان
 ذکر و فکر حق نیست کشته و ناپاک
 از کمال پاک باری بجهم پاکان

کنش بر این دوات ابن نصر جهان
مکس غرید هاشم زنده نایان
کر که امجدی لاشای میز پیش کن
کز فقر و فساد ملکات سلطان

کر یا کار ساز اگر دکارا
در جهاست فقار برود دکارا
خداوند جهان وحی داد
بر حمت و توانا زنده برود
خط بخش که کارا را عاصی
ز شیطاں داد و خالصان را
بجویم مانند رزق دادی
بر روی مادر روزی کشاد
نکوهی این بدو آن بنده نگوشت
نوی روزی ده هر دو سر و دست
ز لطف و رحمت بر خوان حسن
بود شاه و کدایش نوکین
همه چار بار چاره سازی
تو خود از هر دو عالمی نباری
ز پا افتاد مارا دستگیری
منم یک بی روی فقری
نظر کن سویم ای دانای اسرار
مراد من نصیب چاره مگذار
عجب سرگشته ام در وادی خویش
بزرگ بار عصبان را در پیش
بسی در کار خود حیرانم امروز
درین کرداب سرگردانم
ندیدم مثل خود یک برکت
که چون من باشد در روزگار
برین است احوال دل من
کی آسان میشود این مشکل
چو باشد که بختی کنایم
بسوی خویش سازی و برام

بزم کز قابل دیدن بر دست
 چه صفت آنشی در جام افکند
 دلم را محرم اسرار گردان
 که ایشانند با سر نو محرم
 به طعنه خود قبولم کن آملی
 بحق ذات پاک پیمائات
 با سما و صفات لایزالی
 منور کن دل مجازا دادم
 بحق جمله اسما و حسنی
 بحق ساکنان عرض اعظم
 با بخل زبور و سر نور است
 بحق نوح و جنم انکبایش
 پیوسته آنکه همچون در بکنا
 بحق صبر ایوب بلاکش
 بحق موسی و عیسی مریم
 بحق یوسف در روی چو ماه
 بابر ابریم و احسان نکاش
 بحق کعبه و بیت امراش
 دلی چهارم در حجب و جوش
 زلفت شد دل دیوانه درین
 مرا باد و ستانت بار گردان
 همیشه با غم عشق نو همدم
 که نبود خبر تو ام نیست و پناهی
 بخورشید جمال بی زوال است
 بانوار تجلی و جمالی
 مرا فیضی سان از اسم اعظم
 که از هر یک سان فیضی در بها
 بحق آدم و اوداد آدم
 بغرفانی که آمد مانع لالت
 که از طوفان غم دادی کنش
 فرد بردش سمک در قعر دریا
 دل مجروح و جان در دناش
 بآب دیده یعقوب پر غم
 بدر و کشت و اندوه و جانها
 بحق کعبه و بیت امراش

بخت حاجیان کعبه دل که دارند در هر چه وصل منزل
 که بنان سویی تو بشم ماه بنای ز غم فام دوری بر روی بخت کی
 بسوی تویش کن روی دل من که غیر از تو نباشد حاصل من
 بحر عشقت مباد این من بود فکرت مدام اندیشه من
 بخت چار یار با کمالش بفصل و دانش اصحابش
 بخت صد عالم شاه لولاک که فروش مقدس کرد بدین ملک
 ابو بکر و عمر عثمان و حیدر بهشت و چار اصحاب پیمبر
 بخت عارفان و صادقانش بخت درد و سوز عاشقانش
 بخت مطربان پرده راز به چو چنگ نی بقانون نواز
 بخت مفلسان بی بضاعت بنقر و فاقه در کنج قناعت
 بخت طالبان پیاره و رو بخت و جوینو گشته هر
 که من مثل ایشان بنوازم غریب درد مند و مستلام
 بغم در گوشه انباشته بآب دیده دست از شیرشته
 نمیدانم طریق خویش تن را چه سازم با که گویم این سخن را
 بکار است این ندانم در چکارم بسی سرگشته این کار و بارم
 ندانم بایل بشاهی و امیری نه فانی با که اشی و غیر بی
 نه مانند مسلمانان مرا کار نه مثل کافرانم بابت افزار

نه سرگرمي مرا با تاج و تاجه سپهر
 نه دوش و نه تو قم از مهر و تاجه
 نه کار و نه پست چون ال با لاله
 فلک تارسم و اما دي نهاد
 نه در سودا و سودم همچو نجار
 نه دل را حالتي از ناله خوانان
 نه بشلم مادر گيستی نژاده
 نه بد آید ز من هر نيک بدر
 نه بکمر و خاطرش از من ملاي
 نه در بن غمخانه بکمر و نر ویر
 نه ز بخت نبره ام خير و زری نه
 نه جو رطس بد کویت نذیر
 نه شب افروز مراد سور و نه
 نه بهر طوری که باشم بی ملامت
 نه دل آزاران گنج کردند اصل
 نه بهر رنگی که دست در دهر بودم
 نه اگر بودی بباد و جبهت بودم
 نه میم را به بختی در عین گیتی
 نه بخواری شیشه دل را گیتی
 نه بیا کار می دگر بر خود گنم ساز
 نه بدل میگفتم ای گنجینه راز
 نه نیامد هیچ کاری بر ادم
 نه ز هر کاری بخود و ترغیب ادم
 نه برای زهد بود شدیم بلاء
 نه اگر بیرون خدم از هر کس
 نه فلک تاکی دهد ما را فتنه
 نه که در راه خدا از مهر نرسد

بگفتند این ریای خود نشو نیست
 و کرد در کوشت خلوت نشستم
 که دل را زین پریشانی برآرم
 بگفتند این چه برکاری نهاده
 و کرد در سر گشتم با نیکواری
 که باشد عالم اسرار کردم
 بگفتند این پریشان روزگار
 شدم کرد جهان فرد و قلندر
 بنیز از حق مکس ملحق نباشم
 بگفتند هم نمازش دایمی نیست
 مبدان خلق اگر افسانه گشتم
 زلفش شورشی در عالم افتاد
 بگفتند این بود بی نکت و ناموس
 اگر در با ختم مال و زر و کین
 که تا کی در پی دینار باشم
 بگویند از نماز این چاشنی خور
 و کرد مردم سحر بهر تجارت
 کما فخر و فنا و غرور و کجاست
 در پی از غیر حق بر روی بستم
 بهد جعبت او را در برآرم
 که هیچ آرد و مردی چند ساده
 بنزد عالمی بر هیزکاری
 ز نخل علم بر خور دار کردم
 ز عشق خو بر دیان پیفرار
 برای دست و دادم پوست دهر
 دمی چند کرد و فکر حق نباشم
 ولی در خوردن نمکش کمی نیست
 ز خشن آن بری دیوانه گشتم
 شدم از خند سنی کیدم آید
 که دیوانه چه باشد دست سالیس
 بترادان عشقش با شش عشق
 همان بطلب دیدار باشم
 جو دزدان هر چه می یابند و بجز
 کنم ارباب معنی راز بارت

که باشد کوهری افند بچشم
 بگویند این بخواهد سفر مرد
 و کردگار کسی و سود و سودا
 که در دست من از فرخنده
 بکشند این اعم از باز آریست
 گرم از راه خدمت پادشاه
 طریق کار سازی باشد و
 بگفتند آن عریض مردم از آزار
 و کردار با شتمنی گشت و زشت
 که خوش و طمیرا فیضی رسانم
 بگفتند او کفیل زرق و رور
 و کردار صوابین و صفای مال
 زرق و رور و شیر و سیرم
 بگفتند این همه حیوانست نادان
 کردار دم آدمی من آزار
 نسوزد و درخ نفسم بخواری
 بگفتند بهر نانی مبداء آب
 فرو تا برده در عمان نشکم
 ز کوشش یا فرودگیری بر
 بسر بر دم سپاد حق تعالی
 در آید زرق و رور و زرق
 زهر سود و ایم در ریاست
 دهد در بیم خاص غوین را
 به حق بگیرم رشوت از کس
 ندارد ترس حق از ظلم بسیار
 بکارم نوشته از بهر طاعت
 بر و زحمت باشد در ناغم
 ترا جان کنند بهوده از
 شدم باشد که ناخوش بگذرد
 رسد فیضی بر رویش و فقیرم
 که شد سرشته چون غول بیابا
 که باجم آبر و در وقت دیدار
 زخم آبی برین آتش برای
 چرا اگر آتش نفس است در تار

مکن مقارن مردم شکایت که از هر چه شنیدم این چنانست
 که پشامیرز بدگویان نباشد کسی هرگز نشد زین قوم خوش
 چنان گفتند در حق پیمبر چه را کین قوم هم گویند و گویم
 هران وجهی که می آورد و هر مثل رسول از قول حق میگوید تا بل
 همی گفتند کین مکرست و نرود بر برای خود کشتاده و دامن تدبیر
 پیونده را داد و می اگر جان شدی بوجله و حال برین
 ز کماهی و جهل آن بی بهار بسوی قوم خود کردی اشارت
 که بی نی نایمان من پند بدین جادوی سحر گم نشیند
 چو بر قول خدا راضی نگشتند بکفر و جهل خود از دین گشتند
 طلبکاران حق قومی که بودند بجان قول پیمبر گشتند و
 همان دو فرقه اند در دهر مردم ز جو جو رود بد کن می کنند
 مگر قدرت نبوده مصطفی را که را اند بر همه حکم خدا را
 برده هر کسی گویند در جان بود کشتن بدشمن نیز آسان
 تواند هم دلیل راه بودن بکمرانان موسی حق ره نمودن
 ولی او حکمتی دارد درین کار که با هم خوش بود و درویش
 سیاهی شب اگر نبود می دم صبح این سفیدی کی نبود
 و اگر این روز روشن بر نیاید شب تاریک و چندین کی نماید

ز کز انان شد این ره شکاک
 که هر آینه گر بی زنگ بودی
 بود آینه دل فرسوده اگر
 تو نیک و بد به تو یار و برادر
 یکی را دیده معنی گشاده
 یکی را چشم دل بی نو مانده
 یکی دیگر سیر و کرده گمراه
 منشویس ای سپید و باراد
 هر مایه کنز و پنی ز خود دان
 جوید خود و دران آینه منی
 بجا یک عیب خود را در حق او
 مگو زبان که خود چینه کردی
 نو داد هر دو کمی مانند دودن
 یکی شک الیمان دو باره کردی
 ز دوشی در گذر با او یکی باش
 بود سخا تو یک بار موافق
 جهان یاری که سر ناپایی چون
 بهر پس گره مشوره رو خدا را
 در دو پار حقیقی و نمودی
 بر تو نفس با هر کس تو در یک
 دو گانه هر دو را از این باو
 بهر صورت شناسا من دان
 زویدار خود او را دور رانده
 یکی را بهره روشن کرده چون
 بهر قول مهر فعلی برابر
 کمن با وی بدل ای کور نادان
 به پیش همچو خود کوری نشینی
 یکی را صد کبوسی بر سر او
 خدا را منی و شرم نه کردی
 حدیثی پیش نبود این تو گنا
 که نمی لعل و غمی خار کردی
 جواد باش غمی مشرب قفلش
 بچنگ آرد قبولش باش عیان
 شود روشن شب و روشن سال

چو هستی در شب جوارش شسته
 برویت دزد روز و صبح بسته
 شود چون خانه روشن از رخ بآ
 شوی از تیرگی خود خبردار
 ز معنی که به صورت شناسا
 شدی از فرق نیک بد بپا
 بد میاگر ز غیر آید به پشت
 بدانی کانه بد بود ز خوشت
 آنگی بد دل ستغای مسکین
 بد در خوشتن به مبرسکین
 مگردان نبره چشم طمش را
 ز رویت نور چشمش را بفر
 اگر لطف است اگر ظلمت اگر فخر
 چه در کشت مهر و چه در بر و چه دیگر
 رسد از هر که با وی این بلا
 بد اندک ز تو باشد این عطا
 بقول و فعل و چشم او دین
 تو باشی و نباشد صورت غیر
 بختی عارفان دیده پنا
 که بر جرم اسیرانت بختا

ایندای سخن بنام خدا
 خالق جن و انس و ارض و سما
 قادری که کمال قدرت خود
 نظر کند سوی وحدت خود
 تادم از وحدت زنده شیا
 وحده لا شریک له بنی
 شد عیان این تعینات همه
 ذات او جامع صفات همه
 آب و آتیهات بخششی او
 بدل خاک مرده روی بناد
 گشت اجسام مرکبات همه
 سر سبز عالم نبات همه

نقش عالم که بر سر است چو در چ تاب و زتاب است
 صورت باروی آب لال چون جبابه است بر خواب و بیدار
 شاهش با همه یکتای شده پنهان با زبید است
 آب و خاک آفرید و آدم ساخت بدمی سرفراز عالم ساخت
 صورت او هم مسکن او لیک بی صورت گفتن او
 معنی از صورت تو نیست جدا تو نیز دیگر ز رست خدا
 او خیال است اسم جسم توئی کج تو حیدر اطلب توئی
 بخت کرد غم تو خوشحالی یکسر موی تو از و خالی
 در و بار وجود فاعل او کار تو مای حق و باطل او
 بر بنی از شرف رسولی داد به ابو جمل بود انصولی داد
 هر که خواند او که میراند در براند ترا که میخواند
 همه کاری باوست بسته کبست بهتر ز خویش داری بسته
 سر خود چون ازین دان پیش ازین گو موی نتوانست
 صاحب امر اگر چه بود آدم گشت آخر ظهورش از خاتم
 صلوات و نجات بسیار بر بنی و صحابه های بسیار
 بابو بکر و عسمر و عثمان بعلی دان علیه السلام رضوان
 بعد از آن برایم مظلوم است و چارند و چارند معصوم

مدد و رود و شنای با تحقیق بر کمر بستهای اهل طریق
 چیست ستا مرا د ازین ایام گفتی محقق کن این کلام
 گفت آن عاشق ز خود و مقام مدعا چیست هیچ مبدع
 در بیابان حیات بخشش ما صادق القول امام ربما
 ساکت او جعفر صادق واقف از هر طریق سابق
 کرد از اول رساله مرید رهنمایی برای شیخ و غیب
 خوشتر نظم کرد و آن بنام رسید این دهنان با نظام
 طالبانی که یاد داشت کند راه حق کی فرو گذشت کند
 است امیدم از صفای و کبار که گفتم دعا بلبل و نهار
 بشنو اکنون چو طالب ما که گنج است انبیا و سقا
 او ما آدم که در جهان فسا نشسته لب به میشت و افشا
 ظرف آبی نه داشت آن نگین فرسی را روان ز خلد برین
 جبرئیل امین بحکم خدا کرد در یکدشش و یست جدا
 دوخت در دم ز جرم کردن او دو لجه بهر آب خوردن او
 جبار و قی هم بیای او را بپوش دوخت که بهر خار و خس و نگو
 آن اشارت به باره و دور است جرم و فعلین سر فرو زشت
 بشنو اکنون که دو لجه زشت در چه وقت آمد ای حمید و سر

موی سر بون کسید آدم را در میان آن غریب بر غم را
 سنگ پاکی و دو پله با هم آه از سر ز آشی آدم
 این اشارت بر سر تراشت سنگ پاکی برای اینست
 کسوی گز برای آدم شد دو پله را نه قدم شد
 چونکه جمعی شد از اولاد میزدندی ز تشنگی فریاد
 ادبکی بود و در بهشت روان پوست کندند و منک و خشت
 آرد و در خوش خویش کرد طری از بهر آب پروردند
 آن نورش دادش زو بهشت رهنمای بکو بچکان آهست
 ریمان ابا رسند موشش دهنه بند او ز بهلویش
 زان و بلی موی تاب سید که بر رشتنه طناب سید
 شد هماندم دلیل سلاخان دم گرمی نصیب طبایخان
 چونکه جبرئیل شک و لجه سا آدم او را بدوش خود انداخت
 تا ز آدم دلیل با بل شد خدمت بر کرد و کامل شد
 بیشتر از بار یافت چون انار کرد الطاف خالق جبار
 ماهی را از پیشه کوشتر پوست کنند و او فکد پیر
 پشت بند حیات بخشان او سبجد و شست و عجار بخیر
 اصل مطلب رنغن آن است بروی آن هفت قبه دانی

شاه زین العباد را دو غلام
 بود ز اول بشیر و معقل نام
 بعد از آشوب که بلا چو پشام
 از قضا آمد آن امام نام
 حکم فرمود تا که آب و هند
 آب ابانج و کلاب اند
 و بمم بهران شد دایم
 و نگر گویند هم پاد حسین
 از غضب تا بهفت بار برید
 فخر کرد و زبان شان برید
 میشدند در همان نفس گویا
 بدعای امام و حکم خدا
 هفت قید نشاند ایست از آن
 باز از مفت کو کبت نشاند
 هفت در و درخت پر بست
 بر غلامان شاه پیوست
 سبصد و شصت میخ میخافت
 کردند آنست را میطلب
 سبصد و شصت روز یکساعت
 و آن شماره طلوع است
 قید چند دیگری که برست
 بر حمال و دوازده رجه رست
 یعنی بر یاد هشت و چار امام
 بی ریا آب مبد هم مدام
 پانصد و پست و چار میخ و کر
 بر عمایل زدند چون اختر
 ساخت شهرزاده بنام نشان
 منقلب از بهر زپ زبنت نشان
 بعد از آن تا بجای ر در دوزی
 دو خند از برای نوروزی
 که در هند آب از برای امام
 مهر شاه شمسید آن دو غلام
 مشک پوش از چه چهر بود بکو
 سر آن کشته را تو موی بو

داد از لطف شاه بنده نواز
 مرد و را مشک بوشن جای نواز
 شاه سجاده را بر آب انداخت
 مرد و را کامل و مکمل ساخت
 شرج کن اینده ای قیفت از
 دره و درسم ما دلباش چیت
 مشک را چون بدو لچر نازل
 آب پر کرد آن ست و دمل
 بعد از آن بسته است بر سبلو
 قیفت اما گرفت اجم از و
 بر میان نوا این کمر ز کجاست
 اتمم از نسیمه اباسه مات
 کمر خد متش به بند بجان
 یاکناری نشین بر آرمیان
 پنج نام است پشت بند ترا
 که خبر داده بسیراه نما
 اولش پشت بند سنجو اند
 دومش نیر مشک می نما
 سیومی نام کف بوشن آمد
 چارمین پایزه یکوشش آمد
 پنجمش پیکل وجود نهامت
 عالم از هر پنج زن بر پاست
 معنی نام یکیک بنمای
 گفت اثبات پشت بند است
 زنگ نه آینه و لم بزداست
 نیر مشکش کسی که سنجو اند
 بلسته بر پشت اهل نگین است
 متصل چون یکف داشته اند
 جای او نیر مشک مبد اند
 پایزه گفتش ز منازشی است
 کف پوشش لقب که داشته اند
 شهرت سر تراش از آینه است
 بامنه این که جای سر بازی است
 پایزه همچنان معاینه است

نام او بیکل از برای پیش
 خلق بیکل مایل اندازند
 زیر شک دیات بخشان هم
 روز رسد آن که ستیز بود
 هر که اکسوت حسین بود
 تیره شمشیر و نیزه اش نبرد
 که بود خادم حسین علی
 ره بر چشمد می بری دردم
 چون رسول خدا بسوی یمن
 بگرفتند کافران سر راه
 تشنه گشتند میزدند اصحاب
 که میاد از حرارت کرم
 که خبر بانجی رساند ملک
 ماند انگشت و کردشان پیرا
 شد بر چشمد آن دلیل تمام
 کین حسرت همه در جهان خراب
 آب سر حنجره خورده نوبی
 هیچ دانی که این بنام گشت
 که بان دفع هر بلا سازند
 صد بلا دفع میکند مردم
 فتنه را سرستیز بود
 ایمن از خشک شور و شبن بود
 با وجود سستیز رحم کنند
 سر مردان دین علی دلی
 بدلی که شرح آن کردم
 غم کرد آن رئیس و زین
 بادل بر زکین در روی سبأ
 العطفین بار رسول حق بآ
 غالب آیند کافران بر ما
 بته انگشت بر لب یکیک
 که ز بردان چنین سید خطاب
 ز روی تشنه لب سید بکام
 از کجا آب منجور در ریاب
 لبک و افت نکشته طبعی

نرودل مومنان بود آتش
 و مبدی هستی می نایش
 جبهت سر خیزه نصرت
 از گمان در گذر که نیست
 معاف بر خیزه بکوی عشق
 در دور خیزه در دخی نیست
 جام گیتی ناکه بر کف هست
 بنور روشن کنم که آن ز کجاست
 سر قدح در زمان و می نای
 غسل و شیر و شربت غیبی
 ملک آورد چون نبرد و دل
 که یکی را بکن ازین شرف دل
 قدح شیر را به سیرا
 برگرفت از میان بچشم خدا
 چون بکوشش آمد این نوای فتح
 و در داشت از آن دعای فتح
 ساقیان را دلیل عالم میست
 و مبدی هم ذکرشان جام و میست
 که درین دیر جام و جسم دل
 جن که آینه خدا می ناکست
 گفتیم ای رفقای راه خدا
 از دلیل نوره کوی با
 اینچنین را نه بر راه نفس
 که دلیل نوره بود سه
 اول آدم در روضه رفوان
 برکات پنجه بست و گشت روان
 از آن جهت اهل من خلیل طر
 نیک بستند بر میان زاد
 دویم از گمان خلیل خدا
 بست در آب زمزم از کربا
 یار طبلخ از آن گرفته دلیل
 شد از آن روضه خدایان
 سیوین بود وقت بخت
 لیف غرما مشوره سلمان

لنگی سر ز شمش کرد ای	ام از آن میرسد بکاس
چار نام از تنوره می دادم	بست تو تا بمو فرود تو اقم
یکی سجاده دوین سر پوشش	بیوشش تنوره ای باهوش
چارین نام او ست لنگونه	همچو زر پاک شود برین بونه
معنی نام یکیک اسی اهدم	شرح کن تا شود دلم بغم
بست سجاده پاک بودن تو	فرخاست هفت نمودن تو
بست سر پوشش عیب پوشید	بر کنه کار تا فرودشید
از تنوره مرا و حجت بدان	خامها بخت کردن اسی نادان
بست لنگونه ز اهل نجو است	دامن از غیر دوست در جود
چار گوشه چو در تنوره ست	ربع مسکون درون کوره
ز هر نوشی و خا حجت درو	برده بوشی و سر خوشی درو
چار کنش یکی شیرین است	دوشش ای بسیر طریقت است
میوم او حقیقت برین	چارش معرفت ز روی نقین
چار فعل ذکر ترا باید	تا که لنگونه بندیت شاید
فعل اول چو آفتاب سپهر	بر همه نیک بدستاب از مهر
دویمی رو براه کن چون آب	هر کی با سپهر ندر و بشتاب
میومی همچو خاک شود با مال	صد لکدر بر سر ز نند مال

چهارم بچو آتش فیروز	خامها بچو ساز از سر سوز
بعد از آن سربازی پوشش نمود	در ده فقره بی طریق مردود
در طریق این سخن بگرفت	است ثابوت مرده را با کون
بای تابه درو مثال گفتن	در گفتن مرده را چه حد سخن
این اشارت بسبک محمد	خدمت پیرا اگر بجا آرد
بای پوشی مسلم است ترا	نظرت کرد بود به پشت با
خلوت انجمن نظر بقدم	سفرت در وطن حضور بدیم
کرد هر طریقتم ارشاد	در معنی بروی من بکشد او
از مطهره دلیل گفت مرا	در زمانی که خواهد و دوسرا
همین رفت و ماند سلمان	در وفاق آن حمیده چهارا
مشکماهی رکاب خایه	پاره و کهنه بود و بی دهن
فرصت نوحوشاب گردن	کنه راز و رآب برون بی
کر میان دو مشک اسلامان	بهرید و بدو خشت ز میان
است سلمان در ازمان بگما	دو مطهره برای خوردن آب
طالبان شوار سبایه دلیل	بحدیث نبی و حکم حلیل
نه هر دو با علی چو پیوستند	عقد ایشان می که می بستند
خود سوز و سبایه نر بست	آنداز مهر آن حمیده خست

خود سوزان برای مجسمه دار
 شد دلیلی بوی مشک نثار
 در سه پایه حریف یار ایم
 مشترک بار کاب دار ایم
 بود در آن سه پایه غلا پی
 برد و سرداشت جی و نای
 مشک آویز ماکه در بهکوت
 باد از و میدهد نشانه آید
 حلقه در کردن سه پایه چست
 که درین دایره هزار کسیت
 که بر پیرسند را به زک مانند
 بشما این دلیل اگر رساند
 دست بر سینه بگو بادب
 که خلیل خدا امیر عرب
 در زمانی که کعبه را می ساخت
 بسته دو مشک بر شتر انداخت
 بعد از آن دو خشت استادان
 را به بهر مطبخ شاهان
 کینه چون شد بجا لم فانی
 صاحب بخت و دخت سلما
 شد که و مطبخ نو منیع عین
 سرور بن ره به باد حسین
 مشک اورا نزل بگو بچه چنر
 دو خشت از برای اهل تمیز
 مفت چنر آفریده بود از نور
 حق تعالی برای اهل حضور
 اول آن استره که صاحب دم
 موی بستر داز سر آدم
 آن دلیل از برای دلاکت
 پاکی ماز اهل اورا کت
 دوم آن کار وی که کرد جدا
 سرخ راز تن بحکم خدا
 آن اشارت به برقصان
 که دم خنجرش بهراز است

بدم آن شیخ کز برای غنا بست آدم درین جهان فنا
 آن دلبست شیخ بنده ازا که در اندم خدا گشتند جانا
 چارم آن نیست کرد که به چاروی از بهر آدم تجرد
 آن منرا و ارباره دوزخی شد سب کار و زرق و ورعی شد
 بجمنی قیزی که زد آدم بر سر اسب خویش در عالم
 آن میرا خوران و سر اهلنا شدست این دلیل از دل جان
 ششم از بهر جامه حوا گشت متواضع در زمان پیدا
 آن نعلق بد زبان دارد که نماند پس زبان دارد
 هفتی آن درفش نیز کند که با و مشک و وقت اهل منر
 بر اهل نجبه آن مسکند که بدین ره هر ده تو بدست
 هیچ دانی که استاد است برو بود تو چند نجبه دوست
 کز یاد تو بند بهر برنت هر که می پرسدست بگوئی گفت
 اولین نجبه را بگو ششم زد که بجز در حق چه است نمود
 دویین نجبه زد پنجم فقیر که نه بند بغير صورت بهر
 سومی بر زبان من و حال نجبه زد ناخدا دم از سر قال
 چارمین نجبه زد و دم زد دوست که بجز دوستی حق نه نکوست
 پنجمین نجبه بر سر دسم زد که دست از جهان فروستم

ششبین بخیه بر فوت من
 نهین بخیه ام نزد بر پا
 زو که دیگر در عوام مزل
 که من پامی جز بر او خدا
 بر رخم هفت بخیه استاو
 هفت در دست مشت و کشتاو
 هفت در و درخت مشت
 جان فدا کن به هر پاک مشت
 دور کن هفت خصلت از بر خوشت
 نانیفتی بر و نه ای در پیش
 دیدی بر روی غیر او نکشت
 مشت نواز کس بغیر ذکر خدا
 بنض و بخل و حسد بر آزل
 بگذر از غیبت و ره باطل
 نماند بسته بر تو راه سفر
 این بود بند و قفل آن هفت
 سر تسلیم از قضا بر عسا
 چون نهادی بدو رضا
 هشت دیگر اگر نو بکشی
 در ره فقر کار فرما
 هشت در برخت کناد و نو
 جنت بی فصور داده شود
 کوشش بردگر حق زبان به ثنا
 دست خیر و نظر بضع خدا
 در بهمان کوه ز چشایی
 هر که این هشت بسته بکشد
 بند سفره ز دل پریشانی
 کفتم ای هر مرشد مدد ان
 چشک اینجا هشت در باید
 گفت هفت بود میان بسته
 از میان بسته بگوئی نشانی
 همه از فیه خویش و ارسته
 آن زمانی که آدم از جنت
 ساخت جاد جهان بخت

آنچه مقصود اهل تقصیر است	چار هر پست و چار تکبر است
چار بر آدم است و لوح نبی	هم خلیل و محمد عریض
چار تکبر را بگو به نیاز	اویشش بر پنج وقت نیاز
دوم از مبت و سیم و چار	چار هم احرام جاهلی و حرمین
در سرایت چو استوار نوی	بطر بوقت نو پا به دار نوی
از حقیقت اگر خبر داری	مدا اهل معرفت باری
داد هر طریقه تم دو سه بند	که لغت در آید ای و زود
نشین و بنده یکتا روی	سخن خویش را بجلالت کوی
بر سر پای بهر خدمت خیز	که چنین بوده اند اهل قیصر
فرض پاکی بود زنا شایست	ظاهر و باطن زنا باست
معنی فرض و سنت و حجاب	بشنو از بهر راه ای طالب
سنت امنیت طاعت و عبادت	بسکوک طریقت تمام
واجبست ای مرید اهل طاعت	قبله را روی بهر پایست
ای میان بسته بهر با تو چه	معد و پخت و عینی که نیست
مدا از کسب از خدای جهان	چون از صطفی بود میدان
که وصیت طریق هر نه است	طالبان را دلیل ایمانست
آیت حمد خوان الم احمد	و ذکر حق بهر قول تنگ و بر

بهر نعل از برای آن پرورد	برگ انجرو تربت تاک آورد
بست اول میان آدم را	آدم آن نوح زار بر غم را
نوح را شد نظر با بر ابریم	تا با سحاق کرد او تسلیم
نازرا نجا رسید با ادریس	بعد از آن شد نصیب جبرئیل
تا با یوب شد از آن مغلط	شد بهود و رسید با یوشع
تا بکفل آمد و رسید بلوط	ز و به صالح رسید و یافت نبوت
شد از دوری بنیب عریب	و گریه با ابر رسید از و نصیب
چون بمی رسید این رخا	خضر شاگرد شد از آن استنا
مقدم بود موسی عمران	ز آن گسائی که بسته اند میان
دان میان لبند و کر که سوا	خانم انبیاء رسول خداست
وحی آمد که حاصل و اکل شد	در میان بستگی مکمل شد
نزده و دیگرند پوست	همه از یکدگر کمر بسته
اول از دست سرور مردان	شد کمر بسته حضرت سلمان
بعد از آن قنبر و نصیر و بشیر	همه جوانند و قطب و مقبل بر
مالک از دور و ابودردا	بود در وضیعت آن ولی خدا
حسن بصره جابر انصار	یکی با بار طین دوم عمار
انتم است و محمد عیار	سرور جمله حبیب در گوار

وقت بت بیا بونامه
 در وصیت بطلبان است
 آنجا که دلبل سفاهت
 و مقام ز ساقی باقیست
 ساقی کوثر است سرور ما
 بدم مصطفی و شیر خدا
 بنفشه کار بی ز آب او نه
 تشنه را مدام از که بود
 آب را خیر کن جو اهل نجات
 که حدیث است افضل الصدقات
 چون بسجده نشنی اهل قبول
 آب دوی برست غویش رسول
 جمله بنشینان بامت خود
 آب دادند بهر جرمت قبول
 نوح و کشتی آب دوی
 بمجان خویش هر نفسی
 چون شنید از خدا که اندک پیش
 روح زوج آب بهر قومش
 موسی از بهر قوم خود بخدا
 آب بنخواست نارسیدند
 که عصار اینک در حال
 بعد از آن علم موسی بزبان
 بر سر خوان خویش نیز غلیل
 خضر هم در حیات بخشی است
 از دل خویش هر که آب حیات
 در دست کشاد و بر کس است
 هر که دریافت بهین نفس است
 تشنه را بقیض است است
 میخورد خضر است بظلمات
 هر که دریافت بهین نفس است

اول آئین کز شسته را دم آب	فی ریا میید بد زاده نه آب
و دوم آئین که نان بکشد	در روزی بروی نور بکشد
سوم آنگه بر برهنه آینی	ستر پوششی کند به هر منی
آب را آتق بد حق از نور	که شد از وی غبار ظلمت و
از سر آب و پای آب بماند	کز خضر یا فنی رسد بماند
سر آب آنگه زاده اند ترا	در ازل غیب داد و اند ترا
بای آب آنگه از حیات برید	غسل دادند و در کفن پیچید
کز نو خاک و جو در بخت	بروی از آب دیده ریخت
نرسد بخت پای را کردی	بر کف پای بچکس دردی
طالبان شکر این بجا آور	کله بی صورت از دور
کاملی در طریق درویشی	در طریقت جوهر بروردی
رو براه شریعت آوردی	نزد مرشد ز ره روان بستی
از حقیقت نشان یافته	بسوی معرفت مشتاقی
بشهادت زبان تو گویا	چشمت از جان بنور حق بجا
کوشش تو از صلوات و مقام	دل پر از مهرت و محبت پر
و حبیب ز فرض دست نورد	علمت پاک و طاعت بخورد
دست بر غیر در پی احسان	بسته و رخدش کرم بیان

سر بجای قدم برآه خدا	مست غلبین مست در پا
شکر کن شکر چون بلطف خلق	داری اکنون طریق فقر و فنا
بر سر خلق پادشاه نه	فتنه انگیز داد خواه نه
بوزارت نه قلم در دست	در بی ظلم مردمان پوست
قاضی و مفتی و مسکن نشدی	خاطر آزار هیچکس نشدی
میر بازاری و شیخ مشهور نه	بفقران بلطف و قهر نه
با گرفتار جمع کردن مال	بهر میراث خواری خود حال
در ضمیر نونی علم افلاس	نه برای تو انگری و مواس
مسک و حاسد و خبیث نه	بر سر بیم و زور حریص نه
ننگند از موس نیریت و زب	ربو و رنگ فلک ترا نوب
زبان ترا نده است فروغ	صفت غیبت کسان بدوغ
نشدی بهر منصب عالم	زین بلا ما بر آمدی سالم
رو چو مسافرات بخشی کن	نا توانی درین سرای کهن
آب ندادنت حیات بشی	و من الار کل مشی حی
آب دادن مرا نبست عظیم	بی ربا کردی بسا و کریم
ای برادر نصیحتم بشنو	رو ندانسته بی دلیل مرو
آب دل نه کار بوالهوس	گذرود در دور فقر پس است

کار مردان برده است این	تو که هستی و ننگ طاریست این
بود مشهوره و اهل قبول	حال خود و عشق کردنش سول
که مرا آرزوی سفاقت است	طلب رسم بی سرو پایست
گفتش آن رهنمای بداه خدا	که ترانا نیست ای برنا
مگو که این شبیهو نامی فقر و فاقه	کار نازک دلاان شوخ گجا
سخنی گویمت ز راه صواب	در پی جست و جو شو و در پناه
پیر مردیست مشک آب بدین	روز و دستش دم حیات بخون
قدحش بر زمین زن پیش کن	سرب بالا کند چو سیر کمن
بر زین بر چسب طبا کج سخت	چون باد و همدست و لخت
از نو تقصیر خویش تو اهد خواست	که چنان میکنی بکن که سزا
رفت و آن شبیه را کجا آورد	دید که راه فقر آن سر مرد
از تضرع بدست و پاش افتاد	گفتش ای نوجوان نمیکش
لطف کن عذر بنده را بپذیر	در گذر از جرمیده من سپیر
و بدینم بوی نور غفلت بود	کز تو بر من در غضب بکشود
ز روی سبمی که بود در فیض	بخش آورد و کرد تکلیفش
شرفیش که خضر بود آن هر	خواست آن نوجوان از و نصیر
هر کسی را کجا است این قدر	تا نصیب که باشد این دست

هر که در فقر غوار و زار شود / نزد حق ز اهل اعتبار نشود
 هر در خلق احترام مجوی / دست از ابروی خویش نهوی
 ناشود نفس به زنت فانی / او جو میر و نو جاودانی
 آنکه بود دست ناوردوران / قطب الاقطاب وقت خضر زمان
 شیخ سعدی ز عین چنان / تا چهل سال کرد ستاین
 نازستی به نیستی رسیده / نمی ز جام جهان نمانگشده
 کشور نظم را گرفت تمام / لشکری چون رسیدن از الهام
 لبیک در مقطعش همان رسیده / فرض از این حدیث ستاین
 بوده حاصل شلخص ستا / تا باین دم میان عرض و سما
 انضا آن بنام ستا شد / حالیا اسم با مسکین شد
 بخدا از اول نور و شمس نبود / زانش فقر کوره و شمس نبود
 جامه بجز را بر آورد دم / از ره فقر در بر آورد دم
 نیست هر یک نور و نور / مادر و قوچهای بر یاسین
 این اثر عالم بالاست / جامه بر قامت من آید است
 من که گفتم ز خود نمایی نیست / در فنا چون منی و مانعی نیست
 ندیدی کین رساله میگفتم / ز دور بای عشق می بستم
 بودم از قید خویش و کین / لی مع الله بد دست پیوسته

بود او هم زبان درین سخنم من اگر گفته باشم آن ز منم
 یک کف خاک نبرد راپه زبان که شود در مقام شرح و بیان
 این خنیا در غور سقا است زانکه دانند عارفان ز کجا
 خواهم از ازل دانش و ادب بخت از عجب اگر حد بنماید
 نامم را کرده ام ز خاک سیاه آنچه در طبع شان نیاید راه
 قلمم رو فرو کشند بر و بکند زنده از مقام کوه و کوه
 سختی گمان ز روی حال بود کی مراد و قبل و قال بود
 ز تنم را بمصطفی بخشند بشهیدان کر بلا بخشند
 که حسینی مخلص بالعین هستم از خادمان کشیچ حسین
 لبک استاد من بسقائی در ره و رسم بی سرباشی
 انکه از غیر دوست و اوست ز ازل فخر و فنا علی است
 نه صد و شصت و شش باده شود آمد از غیب نظم من بظهور
 طالبان کر حسینی پای که همجو سفار ازل ادراک
 رخت هستی فکن بلجیه نعل در ریش خون خویش نعل
 کرد کار این نور سپه بجمال محمد عرب
 بنماز و نیاز لیل و نهار بدر و صبحا بهای کبار
 بدعا و ثنا ی اهل قبول بکبر کوه سهای آل یحی

بنا جانیان و شش مجید بل بپشت حسین شمشیر
 بفرورفتنهای فقر و فنا پیفر کرد نامی ملک بقا
 بر دل عاشقان پر غم و درد همه را اشک سرخ و جگر و زرد
 حاجتم را بلطف خویش برآرد کار ما را بطور ما مگذارد
 چو سفاک نفس ده خون پیش صد خطا میکنیم بر تن خویش
 یارب از لطف خویش بگذر ره را از ما روادی مصیبت
 کار ما بجز بر رضای تو باد بالبنی و آله الامجاد

ای ز قدرت خالق از تو ما رازق و پروردگار و ریا
 ساختی از آتش و باد آتش قالب خاص از برای نور پا
 ناکه در وی زو قدم نشست سر فرازش ساختی از ناز و
 ای دلیل رهروان تصدیق مشکلت تصدیق بی توفیق
 ره بدانت چون برد او را کما خود بچار آبد زشت خاک ما
 ای بخود سپدا و پنهان از همه خویش تن را دیده احسان از
 جمیع افلاک برپا کرده خلق را در پستون جاکر و
 کرده سرور چو پیش را آن ابن الله خیر اندیش را
 صد درود از جان بر من مصلحتی بعد از آن بر چار یار با صفا

برامام و بشوایان طریق	تازماشت نو کردندان فزون
چو میدانی کزین حمد و ثنا	قصه کوتاه چیست آخر مدعا
از برای خیمه دوزی در جهان	جعفر صادق امام انس جهان
کوهری از بحر معنی سفته بود	در رساله عرف چند ی کفته بود
خواستم از بهمت آن رنما	نظم کردم و دهم توفیق خدا
طالبان بشنو که گویم با تو را	ابتدای خیمه دوزی از کجی
آنداز حق در طریق بندگی	صفت نبی با خندگی
کس خیاطی ز نزد کرد کار	بهرادر پس نبی شد آشکار
چون کیامر از فراست نشاند	چیز نل آمد که امر اندیشد
نبشت و ادر پس نبی را رونود	بهر او تا خیمه دوزی نرود
کز اول خیمه او ساده بود	کارهای نقش او آماده بود
بعد از آن چون شد سلیمان باد	بهر دولتشاه او بارگاه
خیمه شهبازش هر چه تخف برد	در زمان بلقیس در وی سپرد
خیمه بود آن منقش چون سما	چار فرسخ طول و عرض در دو
ماند برمشید از وی یاد کار	کین بود آن دار چمدار
زینتی چون یافت در بام او	شهرت تصنیف چون بر نام او
بعد از آن ای رنمایانیکو	شرح اسباب مصالح را بگو

ابتدای هر یکی از پیش گیت	کریم بنی صد هزار و ارکیت
بافته شیت نبی کریم با پس را	مستمع نمود و در کن سوا پس را
بعد از آن یوسف نوح از شین یا	هر طرف بروی طنائی نای
برهن ابوب هر گرمی که بود	آمد ابریشم از ایشان و ز جود
شد بخزادی او اول خلیل	برستون و انکلی خوش بیل
آهن و قرص کوبیده در زمان	داده از دوا و به غیر نشان
جرم پردازی او کار انجی است	ختم کار او در ایام نبی است
نقشهای خیمه را اسناد کن	نقش برد از آن او را باو کن
شد مدخل اختراع مصطفی	نقش اسلیمی نموده مرتضی
شد خطائی از خطا بروی کا	وزو نکتان فرنگی آشکار
شیر وانی را ز شروان برده اند	ابرا از آسمان آورده اند
دم ز دست افرازیاید ز کون	طالبان را نشود این را بمنون
اول او چوب کز بود از شست	بهر او دیس آمد ای زبانش
بعد از آن مفروض کان دو منته	مثل آن دو همدم بکدل کند
بهر طرح کار او آمد قلم	ناگشت بر نقش اسلیمی رقم
سورن و انکت و اندر چه	خبر نیل آورده است از روی د
از درفش چرم دوزی یابد	روح دوا و دینی را نشاد کن

چوب کز را گیرد بسم الله کوی تا نماید از گشاد کار روی
 چون سوی مراضه روی و کون فلاحه بر خوان نواز خط خوش
 سوزن و انگشت و اند ور زمان چون کبری آینه الکرسی بخوان
 ابتدا و ختم بر کاری که مست که بود بی باد حق آن ابهرت
 ملک چون از خسرو بر دوز شد باب شیرین چو شکوه بر شد
 چون بدولت خسرو ایام گشت خیمه وزی ختم برانام گشت
 بعد از آن بگذاشت اندام اهل هنر بکنار و سبب و بجهت هنر
 زان میان جل کس مقدم بود مثل ایشان در هنر کم بود
 سی کس از ایشان ولایت یافت رسته از خود سوی حق بشتافت
 و آن ده دیگر که ما بر بوده اند در هنر بر خالق بی مهر بوده اند
 سه سرور بوده از اهل هنر ختم کرده کار خود در کتابت
 در هنر اول غیاث الدین بود سرخ خوانندش لقب چون این بود
 دوم بی اسناد عبدالقادر است نادر العصرت و مرد ما هر است
 سیومی حافظ محمد اعتبد یافت در پیش سلوک و زکا
 جاری اسناد کامل حدیث بنی حاجی محمد سرور است
 هر دو بودند استرادی بدان کوی دولت او بود از میان
 پیش ششم نصر الله از تبریز بود در هنر کلدوز و رنگ آمیز بود

مفتی خواجہ محمد ظاہر است	از سمرقند است آن مرد نصرانی
ہشتی خواجہ بود کریمینا	آن ہندو بودہ زاعیان ہما
نہمی خواجہ حسین ناظر است	منزل او در بلاد کاملاست
درواہم شد ختم اسنان بدان	نگری بردی راز مرد شاہ جان
باعث این نظم مادر بلج اوست	زانکہ بس فرخندہ رای بیکو
نہصد و نہشت و شش از جویت	شاہ معنی بدیشان رو نمود
بود در ایام شاہ کامران	ہر محمد خان خواہن زمان
کرد کار اعاصبان مکرمیم	وز ہوای نفس در فوج ہم
ماہہ از روی تو شرمندہ ایم	وز خجالت سر بہ پیش افکندہ ایم
کار ما در راہ نو بخشیدن آ	وز تو بر افتاد ما بخشیدن آ
چرم سفار بجشای کریم	چون بلطف خود کریمی دریم
ختم شد بر نامت این غیر الکا	اول و آخر تو باشی و اسلام

ای بنام تو ابتدای سخن	دہسان تو وحدت کن
وصف خطت ہواد لوح و قلم	غیر ازین بر صحت نیست رقم
نفس برد از تختہ ہستی	صلان ہر بلندی و پستی
خالق جن و انس و ارض و آ	وز تو خلق جہان بد نشو و نما

آفتاب از رخت گرفت چون نور
 شد ز عالم غبار طلعت دور
 ذره سان خلق در سواهی نوز
 مهر و مهر بر نواز غای نوز
 ای ز قدرت کشت به باد و زنگ
 کل جمر از خار و لاله ز خاک
 تویی در عالم ثبات همه
 جلوه کمر از لغینات همه
 در صدف دُر ز قطره باشد
 لعل جید از سنگ خار باشد
 برین مسکون و کنیز فداک
 خلق شد بهر خواجه لولاک
 صد درود و ثنا ببارنش
 بر مجبان و دوستدارنش
 غرض ما ز کوهرا فشاننی
 جبت مقصود هیچ میدانی
 صادق القول جعفر طیار
 بهر حلوانیان شبرین کاه
 کرد از اول رساله تصنیف
 بهمنانی برای امر شریف
 شد اشارت که نظم می باید
 شرح کن هر چه بر زبان آید
 طالبان بنواز فقیر حقیر
 صافنی که تو در ارادت بر
 که بجاو اگر می دلیل که بود
 شاه کونین خواجه دوسرا
 اول این راه را یکس که نمود
 شب معراج احمد مختار
 سید القوم خادم الفقرا
 در قیج از مویز شبر کشید
 چون برآمد بکشد دوار
 بعد از آن در عروسی زهرا
 چل نشانرا چنانند و خوشید
 جبرئیل امین بحکم خدا

کرد تعلیم خواجہ حلوانی
 بنزدکش چون تمام شد بار
 مجلس آراشد اهل تقین
 میکشیدند خوان خوان صفا
 بعد از آن خواجہ را بنجام الی
 تازو شد نظر با سرا فیل
 بعد از آن شد میهود و درمدا
 بعد از آن شد نصیب عبد
 تا بزمین العباد شد ارشاد
 همه حلوا کردند اهل طریق
 بعد مشرب در هنر بود مشهور
 اول اسناد شمس مبین
 سبومی خواجہ احمد است
 جاری خواجہ یاد کار بود
 بنجی شیرزاد شیرازی
 ششم اسناد کار فرماست
 هفتی خسرو صفا ماست
 هشتی
 وقت بختن زمین بنام
 سوخت از شوق و بخت حلوا
 خادمی کرد جبرئیل امین
 همچنان دیک بود بر حلوا
 نظری شد که یافت بوقین
 حسن از وی رسید با تکمیل
 عمر طوسی از و گرفت نشان
 ست بود در طریق آگاه
 دو هزار و چهل و چهار استاد
 ظاهرا ما هرند از آن دو فریق
 یکسبک میرسد کنون بظهور
 دومی قاسم سمرقندی
 بوده از صادقان ترکستان
 وطنش کشور حصار بود
 از هنر یافته سرافرازی
 اصل مولود او ز سمت
 در هنر بوده باعث بیانی

هشتم از بلج خواجہ حسین
 نمی خواجہ احمد شش نام است
 دهم از شهر مصر باریک
 مستی از روم بود باز دهم
 سیزدهم چون نمود بصدور
 چاره چون رسید با فاضل
 پانزدهم باریک شکر ریز
 شانزدهم آنکه نقل بخت بزم
 هفدهم کیت هیچ مسدود
 بعد از آن افنده اند هفت ذکر
 اول استاد فخر پاک شریعت
 دومینش کمال بستانی
 چارمی آن سرور نالی
 پنجمینش خلیل بغدادی
 ششمینش قناد کاشغری
 هفتمینش جلال کرمانی
 ششدهم شسته بخلق جهان
 طالب باز اصدای اوست بود
 منزلش در ولایت شام است
 مست حق از شراب کلمه
 از ختن ناصر دوازدهم
 خواجہ عبدالمجتبای
 ششدهم یوده است آن کمال
 قطب الدین حیدر از تبریز
 بود سلطان مراد از خورزم
 خواجہ خان احمد خراسانی
 همدی با کینه اند اهل مصر
 در بخارا است منزلش بچوشت
 سیومی میرک به خانی
 خواجہ اسحاق کند بادکی
 نادر العصر شد باین وادی
 بود فنا و هم ز برهبری
 هفتمین ختم شد اگر دانی
 هر کسی برده راه راز میان

طالبان سیر کن نواز دل جان	در ادب طریقت پیران
چون در آری مویز را بدکان	می قیوم را بران زبان
چون بگوئی بگو بعلم عمل	بر زبان آیت هو الاول
چکه چون ساختی سب را بخوان	آیه الکرسی ای عزیز جان
شیر و در یک کن بغا نخل	باد پیران بکن بر ایمن
چون برافروزی شش ای هم	آیت لا یضرکون در دم
کف را چون گرفته تو بدست	گر نخوانی لیو فون تو بدست
بغضه مرغ را جو ضم کنی	بدعای قنوت ختم کنی
چون فرو آوری نو دیکت	آیت لا اله الا هو
دیکت ای ترا من ناپایان	النجبات را فرو منخوان
دیکت را بدقت شستن ای با	پاک میکنی چو طیب و طاهر
کف را بعد از آن بیان سازیم	صفتن بر همه عیان سازیم
دست کف پر ز علم و عمل	تو گمانا بکن بصدق بدل
سر کف جگفت سیح فدییم	پای او در ره خدای کریم
لا اله است قفل دو کانت	وزر مول خداست ارکانت
هر که بر این طریق سرزند	دین و دنیا ی خود بباد دهد
کسب و کارش همه حرام شود	ز دست او نماند نام بود

کریطیکار خواهد مایه	بشنو بنده بر طلوع
خواهد طلوع اگر اینچنین میکرد	هر روزی که بدست می آید
در زمان چار حصه میفرمود	هر چه در دخل کار و بارش بود
قسم اول بر او حق مباد	قسم دوم بر او حق بنماد
قسم سوم بر او حق استناد	خبر میکرد از اسکار و نهان
قسم چهارم بر او اهل عبال	خرج میکرد آن خسته خصال
پند سفاکون بجا آور	کوستن کن و رخصتم کن
دین هر که است شیرین کن	که چنین کرده است بر کین
نفسه و شمعش ز بهر نی	بود کین نظم روی و آوایی
باعث نظم این خسته کلام	بود سلطان محمد ابن قلام
که ز حلو اگری و فنا دی	در جهان شهر و نشد باستانی
کرد کار اینی عزم خویش	بهر آورده محبت خویش
طالبانرا بدعا برسان	بهره ورکن رنشا و ایمان
ختم کردم بنامت این آستان	بابی و آله الیرکات

ابتدا شد سخن به بسم الله
 بخت برده روان را خدا
 که دلیلی به از کلام الله
 که همه بدر فتنه و راه نما

بخداوند قدس و در چون که با او قایمست کن فیکون
 آفریننده همه عالم سرفرازنده بنی آدم
 دوستدار محمد عربی که دلیل اوست در خدا طلب
 رحمت حق بآل اصحابش بر روان جمیع اصحابش
 که همه ناپایان در گاه اند همه از سرکار آگاه اند
 بخدا حق جدا از ایشان نیست که نو و دوری خطا بر ایشان
 نیست بگذره از و خالی غافل را کثرتی زیاده حالی
 ای که با خلق در مجادلا روز و شب از زمانه در کلا
 خالق از ذات خلق بی چون اختیار بی ز دست بیرون نیست
 لعبت انیم و بار لعبت باز دست او میزند نشیب و فراز
 هر که را عیب میکند همه اوست عجب کردن برت خود رنگ
 روشن در پیش صاحب اسرار دم ز سر کموی میزند بآ
 که منم فاعل بنی آدم نیک و بد هر چه هست در عالم
 عارفی که رسد بکوه فتم با سلیمان یکست اهر منم
 مرد از ره باختلاف و کون که یکی بود موسی و فرعون
 نور در عین نار جلوه نمود گشت همه خلیل با نرود
 چون ابو جهل شریکی بر مول بگذر از گفت و گوی بر قبول

شد ز وحدت عمر یکی بکلی
 رافضی رو سیر شد از دغلی
 هر که چون احوالان یکی دوندید
 نیست جنگی حسین انیرید
 خارجی و روافضی از سر کین
 در کشت شد و را و بد بدین
 جنت نوغای مذمبت ملت
 دلمار افریب درو حیت
 رو نیابد کسی بکرامت
 غیر خاصان بنده از ان اکام
 خواست تا عام را جد سازد
 که بخاصان خویش پردازد
 کشته میران بقیض نخته بسی
 موسی حق بی نروست کسی
 که بخو عاشقان بی سرو پا
 نیست که کسی ز سر خدا
 برده از روی کار دور افتاد
 و معنی بروی من بکشد
 همه آینه جمال ویند
 اگر از منند و چنین رویم ویند
 با همه حق بلطف خود یار
 منکر از چه جای انکار
 غافل جنت از خدا دوری
 هر چه خواهی بکن که مغذوری
 تیغ بر هر که میکشی بخدا
 بخدا قصد میکنی بخدا
 کز غفلت کنون نمیدان
 جنت آخر بخیر پشیمانی
 تو ز بیرون خانه کرده کذر
 خود بکوار درون ترا خیر
 اگر از رخ نقاب بکشد
 پیش چشم تو غیر نماید
 زشت و زیبا همه یکی بینی
 و امن از کرد غیر در چینی

چشک از لب خلق پاک نوی
 چشم بر هم زنی و خاک نوی
 بر تو عیب کسان هنر کرد
 نخل مفصود بار و در کرد
 کر پیام مرا قبول کنی
 جان فدای ره رسول کنی
 این سخنان از پیش سقا نیست
 تو کان زو میر که حقانیت
 هراز غیب آمده بظهور
 بنست در معنی از حقیقت دور
 دوست کو یاد آمده سخن
 اثری دارد این حکایت من
 یا الهی ز عاصیان فقیر
 نظر از عین لطف باز بگیر
 همه و ایست در نهای تویم
 نظری کن که بنوای تویم
 بنست بار از تو بخیر تو مراد
 بانی دانه الا مجاد

ای بنامت ابتدای سخن
 قصه نمود استنهای کن
 و کرد تو و روز بان عاشقان
 یاد تو آرام جان عاشقان
 تا یکی ز اندیشه دل خون گنم
 عا فرم در وصف از عجب کنم
 ذات خود را جلوه که بسجوا سخنی
 صورتی از آب و گل آستنی
 کردی بازوی حسن معنوی پر
 آفرین بر قدرت تل من مزید
 عشق روج افزا هوید از تو
 عاشق و معشوقی بد شد تو
 عاشقی و شیهه عجز و نیاز
 رسم معشوقی دو صد آیین ناز
 رسم معشوقی دو صد آیین ناز

بر زحمت ربع مسکون ببرد
 ای زبیدی شد و پنهان زما
 کس ببرد پی نبردی در جهان
 عکس زلف روی آن بدرجا
 آیت لولا که وصف او نیست
 قصه گو دمو بر خاصه عام
 چار یارش چار رکن اعظم
 نور ایشان بر عناصر باشد
 صدر و دوازده جان با و لا دین
 در ره دین شسواران بودند
 هیچ میدانی که از اوصاف حمید
 ما و ایشان جمله از یک پر تویم
 بحر الطافش بدیشان رسد
 این جزا از لوده عصبان است
 هر که امر و نهی رب خود بخلا
 بندی فرمان بجا آوردن است
 هست و ایم هر نفس هوا
 عالمی حیران تو غایب ز نظر
 جمله شیا از تو باشتو و نما
 که بودی حاتم پیغمبران
 لیلۃ المولود و مثل الصحا
 وصف او گفتن نه چه هر کس است
 شد از وظایف عالم و اسلام
 چون ستون هر یک عالم اند
 عالم و آدم از آن هر چه باشد
 بعد از آن بطین و ظاهرین
 بادیل این راه را چو داند
 جهت مقصودم ازین گفتند
 اکثری اکنون بدو رخ میرود
 موج خیر قهر بر ما از جبروت
 که بی از غفلت و نسیان است
 می نیارد و نورش باشد بر
 نه بود بواز جهل عاصی مومن
 سر نکون افتاده در چاه بلا

ای خوش آن آزاده از قید	بر دلش گاهی چو کوه آمد گران
نفس اهری از کد است دهر	چرب و شیرین تلخ و کدامن چو زهر
دوره دروگر محال است و حساب	موبه برین عراست و عدا
ما رغبت در پی لعل لب	بی حضور دل بعد ریخ و غلب
نیز شد آینه دل از غبار	در نظر پوشیده عکس روی یار
اوباب پیوسته ما از وی جدا	بی روی شیطان و غافل از خدا
فکر حال خویش باری چون کنم	کز دل این وسواس برون کنم
کز خطا رخت در تقدیر ما	کار پرواست از بند بر ما
باجه از حال زار ما نویسی	رحم کن پروردگار مانوی
یست مار او و طریق بندگی	پیش تو کاری جز شرمندگی
کس نداند قدر جان خویش	در جهان سود و زیان خویش
سر بسر در کار خود حیران شیم	در پی وسواس سرگردان شیم
عمر ما گذشت در خواب و خیال	دل بنا به بکدم از غفلت بحال
بپرگشته جاهل و نادان بنوی	در هوای نفس چون طفلان بنوی
آرزوی واصل تو با ملک مال	چند ازین اندیشه و فکر محال
می میدانی کز اوصاف حمید	چست مفسودم ازین گفت و شنید
بند و چند خی گفت کاریم ما	در تو آمرزش طبع داریم ما

از درت ما را بدین موی سپید
لطف تو کربار ما کرد دمی
برکردن بر کوه پادشاهان
از دم ما فیض کبر عالمی
گرفتد از ذوق تو ما را رفیق
ساکبی با ششم ما هم در نظر
نا در ستاد رکاد و قبل قال
بجز چون عامیان در علم حال
نامه اعمال ما گشته سیاه
عنو کن تا پاک کرد از گناه
همو سفاکار ما بجا صلت
کر بکار ما بکبری شکل است
بنت ما را طاعتی جز خور و خواب
چرم ما بچند و لطف بجا
عاجز هم در شکر منتهای تو
من چگویم از عنایهای تو
سرفرازم کردی از فقر و فنا
بی نیازم ساختی از افنا
با وجود آنکه نام من گداست
در بدر گشتن ظربن و بیم ما
فارع از نفس سگ آساکوف
وز در دونان مرا و کرده
منت مخدوم ملکم جبرست
چون بود بود و نبود او نیست
در کداهی از همه بگذاشتیم
خسر و ملک فنا و گشته ایم
تا دلم را سرد کردی از جهان
مسکنم دادی بملک حلاوتان
رخت مستی را بفارست ادهم
وز رفعتی بای بهر آزاده ام
و مبدم خواهم که با دراک تو
نکته را نم بکنفس بی باد تو
یا دستخواهم و ذکر است را ادهم
بنت خیرانیم نمنا و سلام

روح دست کمر سنج در بایان
 چه خواص در مایه و در دایان
 که در گوشه و بر لب و دم شیمی
 بخود دهم ششم ناله و بارانی
 که بر مغان بهر ارشاد من
 دمی داد از ان می زیاده گمان
 نداشتی بمن خواستند در دهر
 ز نخل مرادم می برد و هر
 اشارت بسوی معنی نمود
 مرا غمزه مست او در ربود
 که مطرب سرود نوا فاکر کرد
 دورودی ز چشمم ترم باز کرد
 که می ده باین ساقی بوجوان
 ز لعل فرج بخش و رطل گران
 که داند معنی غنی بوده است
 خداوند عابد الغنی بوده است
 معنی زصوت نهادندیم
 نواشی رسان از خداوندیم
 شوم بکدم آزاد از بندگی
 گرفتاری نفسم شرمندگی
 معنی توئی انس و جان
 بقول تو میشد برو جان
 نه آنگاه نداشتی شدت تنفس
 بنو خزنو همدم نشد بکس
 معنی بی چون دم از حق نفا
 بر آشی مدار و انا الحق زنی
 بهیرانی و جان دهی خویش را
 مزن زخمه قانون در لبش را
 دهی جان چو کوباشوی کفش
 بمیری جو سازی ز گرفتاری
 معنی بجانها توئی فیض کن
 بدلا کما بنج ز نمان تیر بخش
 که قلب لرزاند و ده شهر بار
 بختد یک مینوا صد هزار

معنی نوئی بهلوی بخوان ما زبان دایان مرغان سلیمان
 دفت را از آن شد جلالت زده که در بخشش نشان بود با سپهر
 معنی کد را تو قارون سکنی کنار سب پر از دُر مکنون کنی
 سرشکش تو بر بزی از آن بگری که مردانه دُر می بود شاهوار
 غنی از نوشت مناس بنوا چه مفلس برین بزم شاه و کلا
 معنی ز موز نو ساز را باب ز د آتش که دلهای پاک بپا
 دمی خود و بر بط بهم ساختند ز پنا دغم را بر انداختند
 معنی زو حدت نو آبی بزن بکثرت نمایان صلاخی بزن
 مقامات طی کن بهیر سلوک که یا بدر باشی ملک بالوک
 بر آتشاپور کم از عراق نو ساز عشاق شود رذاق
 عرب وار شور می بکن در بزم نواد ترسینی بخوان و بزم
 ز سویی صفایان بر آه حجاز نو انا فرست از زینب و فرار
 می از جام سیر از یا غم بده خلاصی ز سود و زیانم بده
 دمی تا چو حافظ خوش الحان غم بآنگ سحری غزلوان غم
 تصرف کنانم بهر نغمه جو قانون بجایانم بزن زخمه
 دل بنوا تا بر دره باد نکرد و سبیل بیده کمر باد
 ز ناموت بر ختم بلا موت کن که با مرده در ماند تا نبوت

معنی دینار نوشتار خوبست سرای پرده داری ز هر تار خفا
 چون منظور بود ارکش تار را بکاک و آسنگ سار را
 ز سرانجامی بصدق و آقا بزین نظر چاک و کوشش بجا
 گزین پرده کر سر ز ندرار ما نباشد کسی جز تو دمساز ما
 معنی نه لحن نو و او دوست ستانم نقول تو لا بودست
 چو شباز پرده از زبان تو هواداری بیسوا بان تو
 معنی ز ساز تو مرغ زاده است چنان شد یکدم که مرست
 جهانی ز مرغ زاده که مرست دی او بکاک درت بست
 چو در راه شوقش مرئی نوبتی میان تو و او نکنجد دوشی
 بقول تو جانها نشیب و فراز روند و بپایند نزد تو باز
 تو شباز و خلقی بیالت بوا در افلاک ستیاری بی شسوار
 معنی ز مرغ زاده و بشت و بخت که گوید بساز تو را رکن
 صراحی صوفی بقلندش در مغال و ما دم کند با فنج عرض حال
 که سازنی دمی دم افزودن است شب غم به از شمع جانشور است
 دل با چو کل ز دم او شکفت لب لعل چون غنچه کینست
 معنی رعایت دلم غنچه سنان که در کمره اشکار و نهان
 زبانه از بوی تو خواهم کشا بهو کل و فتر کنت بر باد داد

جو بلبل نمد وصف کفار کرد
 تو غار عار دل افلا کرد
 منم چون بی از بنوایان تو
 تو بگلش مشا که ایان تو
 به یاد صبار و حق از انوشی
 شسم فوج بخش و کویانوشی
 ز بوی کلت مست خند عالمی
 و زان لعل میگون هزارانوشی
 چو خنجرست خط سبز روحانیا
 بآب حیات سروران
 و بد نافر ابوی پیراهنت
 از کبرک پیراهنی پرتنت
 معنی نوای تو یک صفت
 به بغام خوش قاصد جان ما
 ز لحن تو هر جان نواستی برد
 از و هر کسی ره بجای برد
 خوش آن دم کزان لحن شود نوم
 ز اقلیم جان موی جانانم
 معنی ز سرنا و آواز کوس
 ز اینک کشنده نام و شهرت کوس
 بهامو سفارت بسی خوشترست
 که در هر بخش نشود بکست
 معنی تو کنج روانی روان
 بر افشان با نغمت بکران
 بهر بنوا کردی توشه
 نوا با آبدار هر گوشه
 جو کل خورده بر کف کدای تغیر
 کن ز رفشانی بهیروز بر
 معنی توئی صاحبی هم بینی
 ز جان نمد هر داز و دهم بینی
 نوایی که دمساز با هر نه
 خدا را بوی دهم می شنای
 میخاست مرده راجان
 یک خنجرش نورایان

دم اندر دست نفخ صور بود که یکدم که ششم ز بود و بود
 معنی بمضرب هر کوهنمان نگردد این نکتہ بر زبان
 نکرد و سهر بوالکوس تمغس کند پس اگر دم زند بوالکوس
 که در هر کلاهی مرا گنجهست بر دلف خال و خطم از دنا
 چه شد خط کلیدت آن گنج را که نکشود نا برده کس رنج را
 معنی یعنی خیالی و بس بعد برده پوشیده از چشم کس
 خیالی بر آنکیزی از خود رون برای بالجان خوش بر زبان
 ز پرده خیزد ترا صد نوا جو صورت که بودر معنی جدا
 معنی نوحی عشق را از دنا نوایت دم اندر دم عاشقان
 شکفت از دست روی غبان گل شراب نوای تو خوشتر ز گل
 و لم سوخت ای ساقی از سیر بنای بزن آتش از سوز می
 که از چنگ شبنم باد نارد می بچنگ آید و از بخودی عالمی
 معنی بساقی جو شد تمغس زبان می کند بد من ز شبار کس
 همست چون ساقی از جام می جو مطرب خوشان از نوای می
 جو من خود بخود عالمی در شط بجانان ز جان میکند اخلط
 همه بخو چون دره در صراو خدا را این برده در مری بکو
 معنی تو قانون نواز زنده و یا نشمارا تو سازنده

که این نمونه نخلست از باغ تو
بعد ناله جانسوز از دماغ تو
بخود کاشتی پیش ازین نعت
فکندی ز با هر فرقت
کشیدی برو از با هر بحر
تشنه نخته به نخته سفید در بحر
بشخص جویایوب کرم جلا
فکندی ز هر کس برآمد نو
زهر نارت از برگ این گلستان
که رود سرشته جان است
معنی نوعی اصل و فرع همه
بموصول بجا صلی بکسم
نوازنده سرفرازنده
نومونده هم نوسازنده
اگر بپلوانی ز مردی مثال
ز الحی مژغنه یک مقال
بهرم تو فرخنده فالی گنج
ز جنگ غمت بکالی گنج
سنالی که اورا جان بردی
ز نقل و پیش سالها بردی
ز بخش براری که قانون است
نمان به بود کج فارون است
معنی زاینه و اسی نوا است
بخیزه و اسی نوا است
نوازی تو بودی بودی نمود
نموده و منوره ز بود و نبود
معنی همه نقش و لحن و سرود
بلطف تو آمد و می در وجود
دی لطف سازی خوشان شوم
ز قدرت صدفی نشان شوم
جلال و جمالی که در منظرند
خشب و زور در لطف فکند
چو انش ندم طمطراق جلال
شود محو یکدم اساس حال

نوا ناله ارغوانی دلست	می ارغوانی زخون دلست
معنی ز ساز تو خیزد نشانه	بخوبان بود باعث اختلاط
ولیکن غم انگیز ز ما هم نویی	نخلی شکر بر ما هم نویی
بزمی کردن شوی بهیچ شمع	چو برانه خوبان بدور تو جمع
غریبی که باشد جدا از وطن	شود بروی آن خانه بستن
رسد یاد بارش از هر طر	نظاره سپاه غمش صف نصف
فروریزد از دبدبه سیلاب	بطوفان دهد لشکر خواب
دلی نیک بد چون بغداد بر آید	چو ناله از دشمن بخشید
ز درد و غم او معنی منال	که بد حال سازد ترا قیل و قال
غمش مونس دیار غمناک است	به غم بخوری چون خدا یار است
که دارد چنین غیش و عشرت بین	معنی جهان مست و ساقی چنین
نوا می معنی ز ساقی فرود	بیکدم چو جام جم در در بود
می و نغمه بی دود ارم ده اند	بکومت و مشی از و چون نیند
معنی تویی باعث کبر و دار	سبک آید از آن باد بی شمار
می ساقی ما شمار آورد	کند و سر این نخل بار آورد
خمار جاندم بدم شراب ترا	روح روان ملل ناب ترا
معنی فروریزد کو هر بحان	که این ساز می نخلین جهان

باین بنوایان نواغی غیش	هر یک مقامی و جای غیش
عراق و عجم را عسافی ده	زر نکل و زلف کشا کره
خراب حجاز و عراق و عرب	بنمای می و نقل اهل طرب
بزن مشهوران غزال را	بسر نیچه رستم زال را
صفایان مقامی بنور و روش	زند نوبت فتح و غیر ورت
مغنی با ناز روی بسیار	رویم از راوی بسوی حجاز
بدین بکده چند مسکن کنم	پا تا بت و تیکه و پیکر کنم
بدین کافران نقدایان دهم	میجا صفت موده را جان دهم
مغنی نوخی آن بهادر بهرم	که ویرا بهادر بود و روز نرم
ز باز او بنجو دمی بر کشی	که را با تو باری بود سر کشی
مغنی که گفت هم بهادر بنو	گجا میشود خود بهادر بنو
بهزار موبت جو در زمین	چه دیر است و عهد هر یک بین
مغنی بگور منمونت که بود	که این دولت و نصرت منمونت
بگفتا مغنی با و از بے	که لیلی تجلی نماید رخ بے
نزار که هر کس مست و بنجو کند	می این حد ندارد و حد خود کند
مغنی بسی طیب و طاهر ی	بنوان باطن یا طاهر ی
جو بحر وجودت در آید بگویند	بر آید ز جانها بکدم فروش

ز غیرم دیده اورا کسستی
 مرا در دیده دل ز تو کسستی
 درون خانه چشم نشستی
 دم از جان چون زخم جای نشستی
 بجان در خانه دل بانو مهر
 تویی چون جهان نهاد در مرکز دل
 بهر صورت همان بهجو میت باز
 مسم جو یا ترا منزل بمنزل
 بدو نقطه میکردم جو پرکار
 دلم تارفت مردش بیشتر شد
 بحال خود بی جبر انم ایدوست
 مرا از خود بخود را ای عطاکن
 بهر صورت تویی بخت دینام
 ترا بر عجب من چندان نظر
 بنجاشیندگی بس بی نظیری
 اگر غیر از تو کس عجب بداند
 غیار از رخ بآب دیده شویم
 برویم اگر کسی فالی کشاید
 بر حمت کریم من خود سراوار
 مرا با هیچکس هدم مکوان
 بلکه بی نیازی مسکنم ده
 درون خانه چشم نشستی
 دم از جان چون زخم جای نشستی
 بهر صورت همان بهجو میت باز
 مسم جو یا ترا منزل بمنزل
 بخو سرکشکی بنود مرا کار
 جراحتهای پی مرهم تبرشد
 براه عشق سرگردانم ایدوست
 بروی من در ری از غیب کن
 بسوی دیگران منهای را هم
 مرا بر عجب خود کاری در کسستی
 بچشم از کس تو روزی داناگیری
 هماندم از در خویشم برانند
 ز عصبیان تا بجا آید بر ویم
 چگونه فال نیکوئی بر آید
 بر حمت کردگان خویش رحم
 رفیق من کسی جز غم مکوان
 که بنود التماسم اگر کرد

چرا باید کشیدن بار خلقی برای احتیاج خلقی و دلیقی
 ز بهر نفس مک و می دل آزار مرا نم در بد از حرص بسیار
 کدام باب طبع بی آب رویند ملوک آن نکته کبر و خشنه جویند
 اگر باشد کسی را صد مهرش برانندش بیک تفصیر کشش
 کسی بی مهر در عالم نباشد اگر باشد بی آدم نباشد
 مگر آنکه خاصان خدا بند ز سلک انبیاء اولیاء بند
 که از نیک و بد مایی نیازند بر اوج لامکانی شایانند
 و کر نه خلق بی رحم ستمکار که با هم عهد را در جنگ دارد
 فلک یارب چو بود رنگ دارد همه با هم بی جورند و آزار
 تنی از نوبت فرزند و فالی و ماد می نوازند طبل خالی
 گمانی را دهد مردم زوالی نمی باشد نشاطش بچالای
 نیاید در جهان کس خاک روی که نبود بدو دلش از وی غبار
 ندارد با غریبان مهربانی از آن تیره است بر ازندگان
 فغان از جور از باب زمانه که اهل فتنه اند و پر بهرانه
 بعد تکلیف میخواهند مارا اگر رفیق میسر اند مارا
 زائل فقر و ایم عار دارند بار باب یقین انکار دارند
 صفات مختلف بی حکمتی نیست که شوم را بسکین نسبتی نیست

اگر مسکین و مستم و غمخواران
 که هر یک عالمی براره نموند
 میان هر دو صحبت بر نیاید
 دل از انبای حبس هم کشاید
 من در ویش ایاستر باری
 در ایام جنون افتاد کاری
 عجب فرخنده شای سرفرازی
 ایایون طلعتی مسکین نوازی
 بدولت پادشاه بیع مسکون
 بهر کس مهربان آن ظل چون
 شنشای که بود انعام و عاف
 جلال الدین محمد اکبر شش نهم
 مد و خورشید بودی خوش را
 ملایک همراه خیل و سپاهش
 مرا بر آستان او گذر بود
 بر حق سوی من او را نظر بود
 تخت اکره منزل بود او را
 مراد از نجات حاصل بود او را
 شش کشورستان یار دینا
 پائی برای نجات پادشاهی
 بنام دلی آمد دین پناهی
 طریق هند اکره بازگشت
 زمانی اکره ما وای مسکون
 چرا که یلک نیره خاکدانی
 در و بجاره جمعی ناتوانی
 سوادش نیره مانند شب تار
 نیش چون سموم حقیقت ناز
 بروز و شب زود و کر و سیاه
 ز مهر و ماه مبد نیست آثار
 جگر هر سو که آتش بر فوز
 بهم جوسته شک و ترسوز
 در آن کشور جبهه تا که دیدم
 چرا که گریه و شش و در آن کشیدم

چو خنجر از ظلمتش اهرام بستم که آب زندگی آید بهستم
 هوای سپرد ملی در سرفرازی مرا آب و هوای اولیاد
 بمن بکد و تن سوزیده بودند که بر جانم بلا ما میفرودند
 شده و در دام شان مرغ گم من آزاده را آورده برید
 نفس خود توان کردن نعل فغان از دست جمعی بی نعل
 عجب بود که شکم لنگی آرد مراد وادی دلنگی آرد
 ز شرح درد و غم بگشاید بشنو ز آینه و تارم ناله بشنو
 که بعد از رخت یاران همدم باه سوزناک و چشم پر غم
 چو را دورا حل در خود ندیم از ان هم صبحان کلفت کشیم
 مرا از بچکس روی طلب کسی انصافی بی سبب
 نهاده و بعضی ای غم از شهر ز غیرت خود بخود می گفتم از شهر
 پاسقا ز غدر لنگ بگذر قدم در راه او بگذر از سر
 چو نفست مرکبی در دیرین آ چه جای شکوه و غم چنین آ
 غنیمت دار تا مرکب روست که دل با و بخت و دولت کمر آ
 دمارم ساقی جان نهدم درون خلوت دل محرم
 بدوش کاسه چشمت سار خون سفال فقرت از میهای کلک آ
 ز بخت خویش ریختن در آ که تعبیری بشود بر خند آ

اگر گوته بود دست زد بند
 بکن احسان کن از کس گدایی
 خدا نان ریزه فقرت جود او
 کم خود را شمار از پیش ازین
 که در عالم هر فردی را قواد
 جهانی که مقصودست اصل
 بسود آورده نقدی بازار
 در بن دوکان متاع فرو کل
 که با جادو زنان کل میفرودند
 سراسر ملک داران کل خرچند
 سرشک افشان عمل جمع کرد
 اگر کل باشند در کارا و کن
 دو قوم اندازا کابر جمیعند
 یکی بد از انا حق تا هو الحق
 زاسرار قلند خلاء عشق
 چه خوش بند بست کل هر فرد
 بفراک حاتمردان در آو بند
 تراست بلند افتاد بسیار
 نه با خلق نه با خویش استناید
 چه که باشد از قوت زیاده
 برای بیشتر کم کن جگر فون
 بقدر قسمتش روزی خدا داد
 ترا از ناتوان چنی چه حاصل
 زبانه کاری کن سرمایه بازار
 بوقت سود و سود نیست حاصل
 بمردان خدا دل میفرودند
 بنقد جان عربان دل خرچند
 ز کل مردان حق جمع کردند
 و کر صاحب دلی دل بارا و کن
 یکی در حق و بیکر ماسوی الله
 یکی در عین کثرت فرو طلق
 که داد بهتر از دیوان عشق
 بکفتادول بمردان خدا بند
 ز نامردان بسان برق بگذر

که نامردان دل آزارند و بی باک	ز پیش خود نظریست صاحب کس
زجب خود همه فرد و قلند	بویب دیگران ست سکنند
همه غافل از آن سری که با جا	در و ن پرده و لولاست نهان
چه دانند آن فردمندان غافل	که غیر از خلق خاموشیت باطل
طریق کار خاموشیت در راه	که گوید با همه کس قول و نحوه
خیالی را که باشد در دل کس	خیال انگیز او مباد اندوب
که ادرک خیال ابریت شکل	ندانند حال دل خبر صاحب
که صاحب دل بود کشف معنی	کلید مخزن اسرار پنهانی
ز صاحب دل سخن و اصل توان شد	بجای پوسته صاحب دل نهان شد
ندارند اهل دل از حق چه آید	بجای یار نذر در ملک جدا
دلیل راه روان بر منقش	که در جامش طریق مافقیست
با سرار آملی را میراوست	خبردار از همه عیب و منراوست
بر داسرار نکند به نهان	بی افشای عیب دیگران نیست
بر آید که بهر قومی ز مشرب	ولی جز حق ندارد دین و نذر
دین راه هر یکی را کفر و دین	طریق مذمب او کبر و کینست
بهرس از من که سفاهت نیست	خدا او اندک رب العالینست
که از راه غرور رفت پیران	کسی نیست تخلیفی بخون

ز راه کفر اگر چون بومستان	بهدا عد دل آزار کسان
مشو چون نابو اندران دل	بسان شیر مردان دل پستان
کسی کو شد دل آزار و جفا جو	بگردانند از و خلق خدا رو
گدولمار نشان پلانشان	نیکان اندر حریم لامکان
ز دل حاضر ای خانه بران	خدا را از ره غفلت مرغان
بکین گرتوخه قهرت بر آید	بویران کردن دلها در آید
ز سر و اگر دانش کرمیو	ترا باشد مسلم بهلوانی
ترا میر غضب و ر قهر دارد	سر و برانی این شهر دارد
کمن ای خواجه انکار فخران	مشو وقت جوانی پند بران
اگر بد آفرینش بد نگویند	نشان فناء نقد بر او بیند
برای عبرت نیکان بد من	و گرنه اول از نیکان بد من
جو یکداییم ما و تو مشکلی نیست	فراق ما جراد و شد یکی نیست
ترا اوصی اکرام او کرد	مراد و ترا دلخواه او کرد
زبانکاری مراد او ترا سود	ترا در کار من میکرد چون بود
مراد کار تو کرد ای براد	تو باری از سر انصاف کند
برو که مرد را بی جان فدا کن	زبان در کس خطا گفتن با کن
نوبنداری که آسان است	بنایت مشکل آسان پیدا

چگویم در خم جوکان اویم من مسکوت نه چون گویم چگویم
 ازین گفتار ناگفت نم بخاموشی بدین ره رفتنم
 دلا دم در کش از پیوه کوئی بجان و دل اگر حیران اوی
 جو مردان در دوش نهاد و کانی بهر طور می که باشی ناگانی
 ز کثرت در نیایی و حدت علم حجاب کبرت شد کثرت علم
 اگر دین بایست بگذر دنیا خدا را طالبی منکر بدنیها
 ز احوالت خیر دارند باران ز خود که بگذری چون دستار
 غریم نرم خاص شاه سبایی اگر از سر کار آگاه باشی
 که آن شد با که دارد نظر ما کننده در بدر از رکنه ما
 که دیا بد بهر بابی خدا را کمال رنیه فقر و فئارا
 که بی فقر و فنا کس نیست اصل از ان مقصود فقرست جاهل
 توانجن کدا و شاه فقرست کلیه کینج باب اند فقرست
 دو قوم آمد راه فقر مشهور با فحال صفات بعد کردو
 یکی بدال و دیگر فقر در پیش یکی با یکی از خویش بی خویش
 نزدیکر شود درویش با مال خد میکن بی از قوم بدال
 که ایشان منظر ذات جلالت منته از صفتهای بیهم مانند
 که بخون راجه پروایی مسکوت جو درویشان نند راه مسکوت

طوبی راز درویشی نسبی
 که ایشان را برنجاتی نرسد
 چه خوش فرموده آن پند
 ز درویشان هر یکی کس مرید
 نوبی سفاک بن بست المقدس
 که فقر و فقری رهنما
 که در عالم فقری بر باشد
 در دولت بدوی هر که باشد
 تو بهر خویش را بر حق ندیدی
 چه حاصل شد ازین بر و پر
 شو مولای چه قول بی بدل
 که بر من خدای من مثل زد
 مریدی بی ارادت در جهان مرد
 ارادتناک جانها از میان برد
 بخت توان رسیدن بی ارادت
 ارادت یلوه دانه بی سواد
 بخصم آنکه چون سفاک
 رسد ازین خوار می بجای
 دی بهد بار اگر از کار افتاد
 چه غم چون کبرش بود و ستاد
 حسینی حسین از خاک برد
 بخون بدادش غمشته نکند
 نمودش در طریق مقتدای
 که سفاک کنی از کس که آید
 که بر دهگاه او نشان کند
 سراسر حله محتاج خدا یزد
 چه باید بفری اینجا برد
 شد او را زرق که تو بدل بنا
 برای لغو بود چشم خور
 زبان کو با بذر فضل چون
 دنی از یاد او غافل نباشد
 مرد و بگز امر بعد بیرون
 که سقا ازین امر خدای
 غرض نبود بر دم خود نمانی

از جرم خویش گفت این دستار
 که با نفس سگ تو دهنش است
 درین و سوا اس از انم صادق القول
 بدم و چشم بیکان بی خلف
 مگر صاحب دلی فرخنده را بی
 که یارب بر خطای او بختنا
 بتقدیرت پیمان کرد این گنج
 طریق مردم صادق نباشد
 برویت دیده کو نیست جبر
 برون از وادی جبرانی ما
 زره کم گشته در راه تو کم نیست
 من از لطف تو دارم خشم باری
 اگر نخواهد کسی در حق من بد
 شک نفس مرا بار بران دار
 مباد او دل بیک خاکساری
 ز تو تو فنی میخواند و نام دم
 تمامست این سخن و الله اعلم

سخن پرداز در پای معانی
 چنین گوید که در سیر سلوکم
 فطری و بدیم از راهی رسید
 جهان کوی دل انکاری بزی
 بد و گفتیم بگو مقصود چیست
 بن درد دلی اظهار میکرد
 بگفتار امیر این ولایت
 پس از انعام خاصم رفو داد
 وزیر بی داد با بوی زبیری
 بنمزل چون ری بسیار دُر
 کز آب خاصه اسازند فُر
 عجب کبر نده و بدرک صفاتی
 نبود از گوشت و چربی نشانی
 ضعیف و ناتوان مانند موی
 کسی در خواب اگر میبرد و نشانی
 سواد چشمش از کل کل سفید
 فرورفته چنان در کاسه سیر
 زنار و کبوترش پای بند
 کهنه سبزه لایمکانی
 گذر افتاد در کوی ملوکم
 بجزینج سفر کهنه خنده
 رنگین استراحت بی نصیب
 دل غلبه دهات آزرده است
 شکایت از فلک بسیار میکرد
 بهردم تحفه از سپاه غایت
 بسوی عاملان ده فرستاد
 سواری کن که نادره نمیری
 کز آب خاصه اسازند فُر
 کند زان کشته تا بوی لکاتی
 رک بی خشک است استخوانی
 مکر باد سن بد در ره جوئی
 برآید در نفس از نرس جان
 ندیده جز باطن نا امیدی
 که نتوانی بر آوردن بیشتر
 سرش وارسته از قبح کردی

زین کرد اغیار و دوش نشاند
 ز تمغای کسی بروی نشان
 صدای کرد باد و داییش
 و هر یاد از بغیر و کرناش
 ز دست و پا نه لنگ و نعل کبر
 فراغت شد آواز نعل و نجر
 کسی کان لاشه را می کرده بود
 بی تعریف در رفتار او کرد
 که سویی پر کنه خیز و روان شو
 اگر لنگه فرو دایم روان شو
 سر زولیده و بای بر من
 بهر طور بی رسان چو دریا خن
 بلا کرد آن مردم کر ز میست
 بدستان بروی از اسفلیان
 بماند که خرمی کردیده ران
 من از وی سر گران از لبش که گو
 بفرسنگی ز رفت آن اسبک شوم
 غرد لنگید و گفت ای مرد سواد
 که زین بر پشت بند و رو سواد
 گذشته کاروان همه محفل
 رتیل تل تل افشاده پیل
 یکی جل دیگری غریبین گرفته
 بسر قناتی دیگر زین گرفته
 بگفتم رو زین غم و لغو کارم
 بگفتا من بدین کاری ندادم
 بصدخونا به غم خود دیدم اورا
 کوتل کرده بده بر دیم اورا
 زجوی بر پشت و که به سواد
 جو کرکان میکش میش زهر سو
 کونل کرده بده بر دیم اورا
 بهر خوری که بود القه آور دیم
 بدست نلب فاضی سپردیم

برات خویش از سر کشودیم
 بکفتابین قلندر مستحق نیست
 که کار او از مردم غیر دین
 بسوی من نظر کرد از حیات
 که در شرع از صلاح کار دوری
 نو قلب و مغز و هر کدائی
 بخت بدت اگر صد لک بخل
 که بگرنگی بر آری زندگانی
 کسانی نامناسب پاری
 بسفا و کد او جوته بندان
 بر اندازی بیکبارش زینا
 اگر صد چار از کو هر بر آید
 ز قدر و قیمتش واقف باش
 کتابی فطوح خوش خط کلای
 بدست کرد بد از بهر نانی
 اگر کنای پوشندت سر سر
 اگر از میوه های بر علالت
 بسوی خوردن هر یک شتاب
 بشقدار بر استغنا نمود
 که کار او از مردم غیر دین
 ز غیبت بشود در دین قصوی
 که فاسق پشته و بی حیاشی
 ز بی ظرفی ندارد بجم آن تحمل
 غنیمت داریش بر خود زبانی
 بدیشان هر چه پادشاه غرضی
 بجمع بی تمیزان و لوندان
 کسی چون خود کند بکبر زبانی
 بدینست سدا از وی گذارند
 بوظفان سر شک از هم بپای
 ندیب از هنر مندان نامی
 که وسازی هماندم درد کانی
 نهانی اطلس است آن باطل
 به پیش آیدت از روی لطف
 مذاق هیچ یک ادر نیایی

یاسب و شغلا موت ددم
 بن چون ریزه کوچی کرد سپاه
 چو اندازان غریب کوش و فساد
 مرا هم زنده برنجبیه بود
 ز عشقش هرگز اشتهاست در سر
 سر موتی بسالک فبدر آه
 نمیداند دل هر بنده این را
 فلک کان اسباده و زامین داد
 یک تانوکائی زین زبیدی
 جو اسب لاشه را آواره کردم
 که نتوان بخت نامعقول کردن
 حق از منکر گرفتن حد قاضی
 مرا زمینان الما صد هزار
 کاروی مخفصر کردم بیانی
 خداوند اسقای دل افکار
 بروای ابرو لوانه شام
 شدم از نقد عمر خویش هزار
 طویلی مشیوه زندان عین
 سر زولیده مو خاکستر الود
 بنزد اوست کوه که برابر
 بروی کین چون مار سیاه
 کجا در باد آن خمر منده این را
 بمست کین قار و زامین داد
 بهین چون میدها را قریب
 برات شوم او را یاره کردم
 حدیث مخفصر بر طول کردن
 ز قاضی زدر کرض شمه بازی
 بدل زان لاشه داغم بشمار
 نکفتم شمه از دست استانی
 بخش او ز کرم تو مید کند

تمت کلیات دیوان حاجی محمد بن الشرفین حاجی بهرام
نورالهدی مرقدہ و قدس سرہ الغریب تبارج نبوت و ہفتم
شہر شعبان المعظم ۱۲۹۱ھ ہجری بنیض فقیر حقیر عطاء اللہ
بہ تمام بردوان
نور افیت

Centre of Persian Research
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi

DIWAN-E-SAQQA-I-BUKHARAI

Composed by: HAJI BAHRAM SAQQA-I-BUKHARAI
By: DR. MOHAMMAD YUSUF

Composers: Abdul Rahman Qasbi
Designing of the cover page: Anshu Puri
Printing Manager: Hitesh Mahajan



First Edition: New Delhi, February 2010
Printed at: Alpha Art, Noida (U.P.)
ISBN: 978-961-939-566-2



Iravi Cyber House
18, 18A, Main, New Delhi-110001
Tel: 23567232-3, Fax: 23567542

ichdelhi@gmail.com
newdelhi@icri.ir
<http://newdelhi.icri.ir>

DIWAN-E-SAQQA-I-BUKHARAI

Compiled by
Haji Bahnam Saqqa-i-Bukharai
(The Persian Poet of 10th Century Hijra)

by
DR. MOHAMMAD YUSUF
(H. med.)
Department of Persian, Zakia Khatun College,
University of Delhi, Delhi

CENTRE FOR PERSIAN RESEARCH
Office of the Cultural Commission
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi